



به قلم: نگین عظیمی فشی





به نام خدا

سایت کافه قلم

www.cafeghalam.com

نام رمان:

به رنگ پاییز

نویسنده: نگین عظیمی فشی

ناظر: فرشته موسوی

ویراستار: hasti66, mounes

طراح جلد: سعید شاهکار

با تشکر از مهرداد انتظاری، هما پور اصفهانی، آرش یزدانیان، مهسا رمضانپور، مهسا مانی، شیدا دهرصبح، papillon



مقدمه:

من را ببخش تابستان، به این گرمای دلچسبیت دل ندادم
و به سرعت از روز های داغت گذر کردم
من را ببخش زمستان
به سرما عاشقانه ات دل نبستم و با کوچ
پرنندگان از آغوش برفی ات رفتم
من را ببخش بهار عاشق ترین فصل ظهور
ببخش که نو شدنت را ندیدم و از سبزی ات
گذر کردم

اما این پاییز لعنتی به من یک عذرخواهی بدهکار است
یک عذرخواهی برای سقوط برگهایش
یک عذرخواهی برای بید های همیشه مجنونش
برای زوزه ی سرد باد که برگ های خسته را به پنجره میکوبد
برای باران های بی امانش
من هنوز هم دلتنگ تمام عطرها ی سرد پاییزی هستم
هنوز هم چیزی در وجودم سوسو میزد که این پاییز تو می آیی
این پاییز از خدا بی خبر به من عاشقانه هایم را بدهکار است
این پاییز یک تو را به من بدهکار است.



خلاصه:

توی زندگی هر آدمی اتفاقی می افته که باورش خیلی سخته.
زندگی رسم گردون و بگرده و زندگی دختر داستان ما به رسم قدیمی تقدیر و روزگار میگرده...
به رنگ پاییز داستان ما باید خیلی سختی ها رو تحمل کنه تا پیروز شه...

آروا: نام فرشته ای در آیین زرتشتی



کلافه پام و رو زمین کوبیدم که چیزی تو پام رفت...آخ بلندی گفتم و پام و بالا آوردم. لی لی کنان نشستم روی تختم و کف پام و دست کشیدم. چیزی نبود! با دقت به پام خیره شدم ولی هیچی نبود. نفس مو با صدا بیرون دادم و با صدای بلند داد زدم:

-بابا این مقنعه من کو؟!

صداش از توی آشپزخونه می اومد.

-یه چیزی می گیا من چه می دونم بابا.

کلافه سری تکون دادم و به گشتن ادامه دادم "یه روز میخوام سروقت برما" در اتاقم باز شد و بابا توی چارچوب در دست به سینه نمایان شد خیره شده بود به اتاق بهم ریخته و شلوغم پام و روی زمین کوبیدم:

-بابا تو رو خدا.

سری تکون داد به معنی "نه" رفتم سمتش و سرتقانه زل زدم تو چشمای مشکلی و خوش حالتش.

-جون من بابایی جونم.

با انگشت اشاره اش ضربه ای به بینی ام زد و اخم مصلحتی کرد.

-بچه پرو یه بار شد اینجا مرتب باشه؟!

نیشم تا بناگوش باز شد چون جواب منفی بود و اتاقم همیشه نامرتب بود.

-سرتق برو صبحانه اتو بخور منم مقنعه اتو پیدا میکنم میارم برات.

رو نوک پا ایستادم و چون قدم به گونه اش نمیرسید چونه اشو محکم بوسیدم.

-دمت گرم.

دویدم از اتاق بیرون و رفتم تو آشپزخونه به به کره و عسل با بربری داغ دولپی شروع کردم به خوردن و حین خوردن هم

شعری رو زمزمه میکردم که می دونستم نصف بیشترش و اشتباه میخونم اما برام مهم نبود، گاز بزرگی به لقمه ام زد.

-باز که داری به ساز خودت آهنگ می خونی بچه.

با هیجان برگشتم سمت بابا که دیدم مقنعه ام چروک تو دستشه و داره میذارتش رو یکی از صندلی های میزناهارخوری انگار

از دهن یه چارپای مهربون در اومده بود که اسمش و نمیارم!

لقمه توی دهنم مونده بود یعنی با این برم دانشگاه؟! بابا نشست رو به روم و شروع کرد باشتها صبحانه خوردن. انگار نه انگار

که اتفاقی افتاده. لقمه ام و فرو دادم توی دهنم و گفتم:

-بابا من با این برم دانشگاه؟!

شونه ای بالا انداخت و بیخیال سری تکون داد.

-خب اتوش کن بابا جون.

لبامو جمع کردم و یه ابروم و بالا دادم. کمی خودم و لوس کردم.

-تا من اتوش کنم که سه ساعت طول میکشه!



-میخواستی اتاقتو مرتب کنی.
 لبام و شونه هام آویزون شدن.
 -خیلی بدجنس شدی جدیدا.
 لبخند خوشگلی زد که لپش فرو رفت و چالش معلوم شد.
 -خودتو لوس نکن بچه، فقط همین یه بار برات اتوش میکنم اومدی باید اتاق تو مرتب کنی.
 بازم نیشم باز شد از این یه بارهایی که بابا می گفت زیاد اومده و رفته بود پس جای نگرانی نبود.
 -عاشقتم بابایی جونم.
 کمی از چاییش خورد و رفت سمت کابینت و اتو رو از اونجا درآورد مشغول اتو کشیدن شد منم مشغول خوردن و خوردن شدم انگار تو این دنیا نبودم و هیچی جز من وجود نداره.
 با صدای خنده ی بابا خیره شدم بهش.
 -دخترم صدبار گفتم جایی رو یادت نییاد نخونی بهتره، تا هرچی دوست داری جاش بزاری از دست تو.
 چقدر خنده های از ته دل بابا قشنگ بود!
 -این جوروی که من میخونم درسته بابا اون خواننده اشتباه می خونه.
 برگشت سمتم و با تمام محبتش بهم خیره شد ابرویی براش بالا انداختم و براش زبون درازی کردم.
 -جوجه.
 بینی شو خاروند و اتو رو گذاشت سر جاش.
 -بدبخت میشه اون مردی که با تو ازدواج کنه.
 نگاهی به ساعت انداختم و بلند شدم مقنعه امو سرم کنم در کامل پرویی جواب دادم.
 -خیلی هم خوشبخت میشه آقا باباهه.
 ابرویی بالا انداختم، دستمو تو هوا تکون دادم و مقنعه امو عقب کشیدم.
 -دلشم بخواد.
 یه کمی نم داشت اما خوب بود.
 -درستش کن.
 لجباز شدم و لبام و جمع کردم.
 -خوبه دیگه.
 سرش و به طرفین تکون داد.
 -می گفتمی موهات و می بافتم این جوروی همه اش بیرون زده.
 -گیر نده دیگه بریم دیر شد.
 سری تکون داد و پشت من راه افتاد. جلو جلو رفتم سمت پارکینگ و ایستادم جلوی پرشیا مشکی بابا تا دزدگیرو زد پریدم تو ماشین و ضبط و روشن کردم.



-بزار برسی بعد بیافت به جونه این بدبخت.

آهنگها رو بالا و پایین می کردم تا برسم به موزیک دلخواهم پیداش کردم لبخندی از روی پیروزی زدم و به صندلیم تکیه دادم. بابا هم داشت با خواننده می خوند منتها نه مثل من بلند بلند و قاطی پاتی، به نیم رخش خیره شدم چقدر نیمرخ بابا جذاب بود.

-میگم بابا مسعوداینجوری میری شرکت نذرنت؟
اعتراض کرد.

-زبون نریز جوجه.

-جدی میگم طفلی خانم های توی شرکت.

-تورو تو دانشگاه نذرند منو نمی دزدن.

چشمام و جمع کردم و دستام و به حالت حلقه کردن دور کسی گرفتم جلوم.

-نه خیرشم هر کسی بخواد منو بدزده می کشمش.

قهقهه خنده اش پیچید تو فضای بسته ماشین.

-اینو من باید بگم.

دماغم و بالا کشیدم.

-من گفتم تو خسته نشی.

جلوی در دانشگاه ایستاد. خم شدم و گونه اشو بوسیدم:

-اوداپس.

یادم نمی اومد به بابا گفته باشم خداحافظ همیشه گفته بودم "اوداپس"

-حتما ناهار بخور، میام دنبالت مواظب باش.

-چشم. و پیاده شدم.

-آروا... آروا.

برگشتم سمتش که خم شده بود سمت من.

-پول داری.

دهنمو کج کردم و خودم و مثل بچه ها به طرفین تگون دادم.

-دیشب یه آقا خوشگله رو تلکه کردم.

بازم خندید و چال گونه اش معلوم شد.

-مواظب باش.

با خوشحالی وارد دانشگاه شدم و نفس عمیقی کشیدم زیر لب زمزمه کردم:

"خدایا شکرت"

و با قدم های بلند راه افتادم سمت دانشکده پزشکی. سرم و زیر انداختم و بند کیفم و تو دستم گرفتم.



-کجایی آشغالی؟

برگشتم سمت صدا و پروانه رو دیدم.

-سلام خره جانم.

دستشو دور شونه ام حلقه کرد.

-دویدم دنبالت برسم بهت، نکبتی.

لبخندی زد و نگاه مو به موهاش دوختم. تازه طلایی کرده بودشون.

-موهات خوشگل شده.

آدامسی که توی دهنش بود و باد کرد و ترکوند.

-میخواستم یه کم یخی بشه ولی نشد.

سری تکون دادم. درک نمی کردم چرا بیشتر دخترا میخوان این قدر تغییر کنند. ضربه ای پشت سرم زد.

-چته تو فکری؟!

سرمو تکون دادم.

-فقط یه کم خوابم میاد.

-خاک تو گورت که همیشه خوابت میاد.

-بهتر از توام که همیشه گشنه ای.

یه دفعه دستی رو شکمش کشید.

-آخ آخ گفتم. خیلی گشمنه.

با صدای بلند خندیدم. به دیوونه بازی های پروانه عادت داشتم.

سرم و روی پای بابا جابه جا کردم و بغضم و فرو دادم.

-فردا پونزدهم مهره.

دستش و تو موهام فرو برد و بدون اینکه نگاهشو از تلوزیون بگیره جواب داد.

-میدونم.

تو صداس غم موج میزد.

-روز مهمیه.

-میدونم.

چشمام و از تلوزیون گرفتم و به بابا نگاه کردم.

-میریم دیگه.

سرشو خم کرد سمتم که چشمام تو چشماش گره خورد. غم توی چشماش موج میزد و از مژه های بلندش چکه میکرد.

-آره عزیزم مثل هر سال.

هیچوقت دوست نداشتم غمگین باشه. و می دونستم حرف زدن از مادر ناراحتش میکنه ولی کنجکاویم در موردش همیشه



کار دستم میداد.

-بابا چی شد که رفت؟

دستشو توی موهام کشید و نفسش و با صدا بیرون داد.

-آروا، عزیزم هزار بار این سوال و پرسیدی!

این بار نوبت من بود که کوتاه جواب بدم.

-می دونم.

لبخند تلخی زد.

-پس چرا باز می پرسی؟!

-نمی دونم.

صدای زنگ نداشت جوابی از بابا دریافت کنم نشستم و بابا رفت درو باز کرد حتما عمو بود چون ما جز عمو کسی رو نداشتیم.

البته خانواده ی مادرم بودن که هیچ وقت ندیده بودمشون و از روی عکسا می شناختمشون.

صدای احوالپرسی بابا و عمو باعث شد برم سمت در و با خوشحالی خودم و پرت کردم توی بغل عمو.

-توله سگ چرا هی دلم واست تنگ میشه؟!

باز سرتق شدم.

-چون خیلی عشقم.

بابا دستشو پشت عمو گذاشت و هلش داد داخل.

-بیاید تو بعدا بیافتید به جون هم دیگه.

عمو احترام نظامی گذاشت و گفت:

-چشم قربان.

بابا رفت توی آشپزخونه و منم نشستم کنار عمو.

-کی درست تموم میشه شوهرت بدیم بابا آروا ترشیدی،

پشت چشمی براش نازک کردم و اخمام و کشیدم تو هم.

-خودت که بوی ترشیده گیت هفت تا محل و برداشته عمو منصور خان.

کشیدم توی بغلش و فشارم داد.

-این فضولیا به تو نیومه.

با این که دردم گرفته بود ولی باز جواب دادم.

-به شما میاد؟

فشار محکمی بهم داد.

-بچه پرو.

بابا با سینی چای و شیرینی وارد حال شد و سری از افسوس تکون داد.



-نیومده شروع شد؟!

بدجوری دردم گرفته بود.

-بابا له شدم.

-نکشی بچه ام و منصور.

-نه داداش من خودم عاشق این فضول خانمم.

بابا سری تکون داد و باز رفت توی آشپزخونه که فکر کنم میوه بیاره می دونست من و عمو عادت داریم. گونه ام گاز گرفت و منم بازوشو محکم گاز گرفتم.

نشستم عقب تا عمو جلوپشینه بابا داشت یه سری وسایل و میذاشت توی صندوق در سمت مقابل من و باز کرد و صدای مشما به گوشم رسید اما حوصله چیزی رو نداشتم حتی حوصله ی این و نداشتم که با ضبط ور برم. چشمام و بستم و سرمو به سردی شیشه چسبودم "کاش بودی تا زندگیم بهتر بود مامانم این روزا بیشتر از هر لحظه ای می خوام که باشی. با دیدن آدمای اطرافم بیشتر به اینکه ندارم پی میبرم"

به ذهنم فشار می آوردم تا برم توی خاطرات گذشته اما چیز زیادی یادم نمی اومد از مادرم خاطرات گنگی رو داشتم که همونا هم شیرین بودن. "خاطراتی که پشت هاله ی زمان محو شده بودن و نمی تونستم به یاد بیارم" ماشین دیگه تکون نمی خورد چشمام و باز کردم. بابا و عمو برگشته بودن سمت من بهم خیره شده بودن.

-میخواهی بمونی توی ماشین؟

لبخندی زدم.

-نه بابایی میام.

عمو و بابا وسیله ها رو برداشتن و منم دنبالشون راه افتادم باد خنکی بهم خورد که باعث شد کمی بلرزم. پاهای بابا می لرزیدن. حس می کردم هربار که میایم اینجا چیزی از وجود بابا جا میمونه. آروم شدن قدم های بابا خبر از نزدیک شدن به آرامگاه مادر و میداد. جلوی سنگ سفیدی ایستادیم که اسم مادرم روش خودنمایی میکرد. بابا زانو زد و آروم نشست روی زمین عمو هم روی زانو هاش نشست و با تکه سنگی شروع کرد به ضربه زدن به سنگ سردی که مادرمو تو آغوشش گرفته بود. تازه دیدم که ظرف حلوا و خرما کنار عمو روی زمینه. گلا، گلاب، آب. هرسال همین طور بودم اولش گیج و گنگ بودم. عمو ایستاد و سینی ها رو برداشت و رفت نشستم کنار بابا و شروع کردم زیر لب با مامان صحبت کردن.

"مادری جونم این روزا بیشتر از هروقت دیگه ای باید باشی کاش می موندی تا ببینی بابا مسعودم چه مرد خوبیه. از بابا هیچ گله ای ندارم البته یه وقتایی بهم گیر میده که شال تو درست کن، رژ لب زن، اون مانتو رو نپوش. مامان یه چیزی بهش بگو. راستی رفتم ترم سه همونطوری که تو بچگی قول داده بودم دکتر میشم" بغض گلوم و گرفته بود و نمی داشت ادامه بدم. سرم و بلند کردم و با صورت خیس بابا رو به رو شدم.

-آقا قرآن بخونم؟

بابا دستی به صورتش کشید و از توی جیبش پولی درآورد.

-آره بخون.



هم زمانی که اون مرد قرآن می خوند بابا سنگ و شست و منم روش گلاب ریختم. صدای قرآن خوندنش توی سرم میپیچید
 "خدایا جای مامانم خوب باشه میدونم تو خیلی بزرگی و مهربونی پس نزار روح مادرم در عذاب باشه...."
 گلا رو روی سنگ پر پر میکردم که با صدایی پریدم.
 -کی به تو اجازه داد بیای اینجا؟
 -سلام آقا جون.
 ایستادم کنار بابا و به مردی که گفته بود آقا جون خیره شدم. یه پیرمرد عصا به دست با پوست خیلی سفید و چشمایی که
 خیلی آشنا بود مثل چشمای مادر و من.
 -به چه حقی اومدی اینجا؟
 چند نفر دیگه اومدن و ایستادن پشت پیرمرد یه خانم که میدونم خاله ام بود با یه پسر و دختر که نمی شناختمشون!!
 -بیخشید آقا الان میریم.
 دستم و دور بازوی بابا جمع کردم که پیرمرد تازه نگاهی به من انداخت و منم با جسارت تمام به چشماش خیره شدم.
 -دخترم.
 نمیدونم این جسارت از کجا اومد که جواب دادم.
 -من دختر شما نیستم من دختر بابامم در ضمن اینجا مزار مادرمه و ما هروقت که بخوایم میتونیم بیایم.
 خانمی که مثلا خاله ام بود گفت:
 -عزیزم منظور آقا جون تو نبودی و...
 پریدم وسط حرفش.
 -من عزیز شما نیستم و لطفا اگه برای عزاداری اومدید پس بفرمایید در غیر این صورت برید.
 باورم نمی شد که این منم که دارم اینطوری صحبت میکنم. انگار تمام جرات و جسارت دنیا تو وجودم جمع شده بود.
 خاله با صدای نسبتا بلندی رو به من گفت:
 -اینجا فقط...
 پیرمرد پرید وسط حرفش:
 -کافیه ساغر ادامه نده.
 خاله با دهن نیمه باز به پیرمرد خیره شد.
 -آقا جون!
 با عصاش ضربه ای روی زمین زد.
 -گفتم کافیه.
 نشستن روبه روی ما و من به بابا نگاه کردم که چه مودب ایستاده و سر به زیره بابای طفلک من داشت اذیت میشد. روی مزار
 بوسه ای زدم و زیر لب گفتم:
 "دوست دارم"



رو به بابام گفتم:

-بریم بابا.

رفت سمت پدر مادرم و گفت:

-با اجازه اتون آقا جون.

رو شو از بابام گرفت که منم تلافی کردم و دست بابا رو کشیدم سمت عمو که کنار ماشین ایستاده بود. بابا فقط بابام نبود تموم عمرشو برای من گذاشته بود اون تموم زندگیم بود. جای تمام مادرها و پدرهای دنیا بود کسی حق نداشت بهش چیزی بگه پدرم تمام دنیای کوچیک منو تشکیل میداد و من بخاطرش هر کاری میکردم.

عمو سر راه پیاده شد و من و بابا تنها شدیم. تمام طول مسیر بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشد و این نگرانم کرده بود ولی این سکوتو از بین نبردم. به محضی که ماشین ایستاد پریدم پایین و پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم. کلیدو از کیفم درآوردم و در باز کردم. صدای قدم های بابا تو راه پله پیچید. سریع درو باز کردم و رفتم تو اتاقم و پشت در نشستم. ضربان قلبم بی دلیل بالا رفته بود. لباسای راحتیم و پوشیدم و آرام از در اتاقم سرک کشیدم. بابا روی مبل نشسته بود و دستش رو پیشونیش بود. نشستم کنارش و دستم و رو بازوش گذاشتم.

-بابایی.

چشماش و باز کرد و نگاهش تا اعماق وجودم نفوذ کرد.

-آروا دخترم.

گوشه لبم و گزیدم.

-بله بابا.

دستم تو دستاش گرفت و با انگشت های کشیده اش دستم و نوازش کرد.

-بین دخترم تو باید با خانواده مادريت در ارتباط باشی.

خواستم حرفی بزنم که انگشت اشاره اشو رو لبام گذاشت و به سکوت وادارم کرد.

-این طرز حرف زدن با اونا شایسته تو نبود. حالا با خودشون چی فکر میکنن؟! شاید منو مقصر بدونن. شاید فکر کنن اشکال از تربیت منه عزیزم.

سرمو زیر انداختم. "بابا داشت درست میگفت اما اون مرد هم با پدرم بد حرف زده بود"

-من به تو ایمان دارم.

دستشو رو موهام کشید که بغض گلمو گرفت.

-تو تنها یادگار مادرت هستی من نمیخوام اونا تصور کنن که بخاطر من ازشون دور شدی.

بغض بدجوری گلمو گرفته بود.

-آروا تو تمام وجود منی زندگی من متعلق به توه.

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد. اشک تو چشمام حلقه زد.

-پدر بزرگت هم مثل من یکی از عزیزانشو از دست داده تو وظیفه داری که کنارش باشی.



قطره ی اشکم به آرومی سرشد رو گونه ام که بابا با انگشت شصتش پاکش کرد.
 -شاید برای من اتفاقی بیوفته اونوقت اونا مواظبت هستن مثل دختر خودشون اگه من نباشم.
 با تمام توانم فریاد کشیدم:
 -بابا.
 دستاشو رو گوشش گذاشت و چشماشو جمع کرد.
 -عزیزم مثال زدم.
 چونه ام شروع به لرزیدن کرد.
 -شوخیتم زشته.
 سرمو تو بغلش گرفت و بوسه ای رو موهام زد.
 -عشق بابا بهم قول بده اگه یکبار دیگه اونا رو دیدی حتما بهشون احترام بذاری باشه؟؟
 چشمام و بستم و ریه هام و پر از عطر وجود بابا کردم "بخاطر بابا هرکاری می کردم"
 چشم بابایی.
 دستشو رو سرم کشید.
 -آفرین دخترم.
 لبخندی زدم و سرمو رو سینه اش جا به جا کردم.
 -آروا.
 -بله.
 نفسش و با صدا بیرون داد.
 -من باید برم ماموریت.
 ابرو هام و تو هم کشیدم و صاف نشستم.
 -بابا تو که تازه اومدی.
 لبخندی زد که گوشه لپش کمی فرو رفت.
 -دست من که نیست دخترم، وقتی میگن باید بری یعنی باید برم.
 سرمو به طرفین تکون دادم "بازم بابا حرف درست و زده بود"
 -شبا عمو منصورت میاد اینجا پیشت.
 لبخند پهنی زدم "من و عمو منصور هر بار که کنار هم بودیم کلی میخندیدیم"
 -یخچال و پر میکنم تا مشکلی نداشته باشی و مثل هر دفعه پول تو کشوی میزم میزارم.
 لبامو کمی جمع کردم و به گلدون روی میز خیره شدم.
 -خانم امیری بهت سر میزنه.
 خانم امیری همسایه خوش قلبی بود که طبقه پایین زندگی میکرد و دوسالی میشد که همسرش فوت شده بود البته یه پسر



داشت واو نم ازدواج کرده بود و گاهی به مادرش سر میزد.
-تو فکری؟! -

سرمو به نشونه منفی تکون دادم.
-داشتم به سوغاتی هایی که میاری برام فکر میکردم
با صدای بلند خندید و سری تکون داد.
-از دست تو بچه پرو.

عکس قدیمی مامان و بابا رو روی میز وسط هال گذاشتم و وسایل نقاشیم و کنارش قرار دادم. زل زدم به عکس، سر مامان رو شونه ی بابا بود و چشمای عسلیش بدجوری دلبری میکرد. گونه های بابا چال شده بود و دستش رو دست مامان بود که گذاشته بود رو قلب بابا، لبخندی زدم و صورت مامان و بوسیدم "مامان خوشگلم". مدادم و برداشتم و با دقت تمام شروع کردم به خط کشیدن. موهای مادرو که کمی نامرتب بود با مداد نازک تری کشیدم. با نوک انگشتم کمی تن سفید کاغذ و سایه زدم. نگاهی به عکس انداختم و یه خط دیگه. نگاهم بین عکس و نقاشیم بود تا خراب نشه. کمی خودم و بالا کشیدم و لبخند رضایت بخشی به نقاشی که کشیده بودم زد. دستی روی گردنم کشیدم "مرض داری آروا خب رو میز تحریرت کار میکردی". صدای زنگ گوشیم و باعث شد دست از غرولند بردارم و دنبال گوشیم بگردم. دستمو زیر کوسن مبل بردم و با دید اسم بابا رو صفحه گوشیم لبخندی رو لبام نشست.

-سلام آقا بابا مسعود جونم.
صدای فریادش چارستون بدنم و لرزوند.
_آروا کجایی؟! -

لب خشک شده امو با زبونم تر کردم.
-تو خونه بابا.

صداش عصبی بود و کمی می لرزید.
-تمام در و پنجره ها رو ببند و یه گوشه قایم شو من دارم میام.
سینه ام سنگین شده بود و نفسم به سختی بالا می اومد.
-بابا چی میگی!?! -

انگار متوجه حال خرابم شد. چون آروم تر از قبل گفت
-آروا دخترم فقط کاری که میگو انجام بده.

گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و به صفحه اش خیره شدم " شاید حال بابا خوب نیست "
صدای فریادش باعث شد از جا بپریم.
-آروا زود باش.

نگاهی به اطراف انداختم... تمام پنجره ها باز بود... با قدم های سست رفتم سمتشون و دونه دونه بستمشون... در خونه رو قفل کردم و گوشی رو پشت گوشم گرفتم.



-بابا اینکارو کردم.

صدای بوق کشداری گوشمو پر کرد... بابا عصبی فریاد کشید.

-برو کنار لعنتی.

بغض گلومو چنگ انداخت.

-بابا.

-من دارم میام عزیزم نگران نباش فقط برو تو اتاقت و چیزی پشت در بزار

صداش میلرزید ولی سعی داشت خودشو کنترل کنه. اشکم سرازیر شد.

-بابا چی شده؟؟

-کاری که گفتمو انجام بده.

وارد تاق شدم و گوشی رو پرت کردم رو تخت. به کمد سفید رنگ لباسام خیره شدم. حتما سنگینه. کنار کمد ایستادم و با تمام

توانم هلش دادم سمت در. به محضی که کمد رسید پشت درنشستم جلوش و با دستای لرزون گوشی رو برداشتم.

-بابا.

-آروم باش من نزدیکم.

دهن باز کردم تا حرفی بزنم اما صدای زنگ در من و سرجام میخکوب کرد.

-آروا.

صداشو بالا برد.

-آروا دخترم.

چونه ام هنوز می لرزید و دستام یخ زده بود.

-بابا زنگ زدن.

-هیچکاری نکن.

سعی کردم ریه هامو پر از هوا کنم. صدام تو گلوم خفه شده بود و دستام به شدت میلرزید.

-از شهرداری مزاحم میشم.

اشک از چشمام میچکید... گوشی رو روی زمین گذاشتم و دستامو تو سینه ام جمع کردم... یه بار دیگه صدای زنگ ت

گوشم پیچید... کسی تو ساختمون نبود که درو براشون باز کرده باشه!! چطور تا پشت در اومده بود؟!... دهنم خشک شده

بود و بدنم یخ زده بود و صدای شکستن چیزی به گوشم رسید... دستمو جلوی دهنم گرفتم تا فریاد نزنم... صدام قدمهای

کسی به گوشم رسید.

_ کجایی دختر کوچولو!؟

دندونام رو هم دیگه میخوردن و دستام شل شده بودن، صدای گنگ بابا به گوشم میرسید.

کمد با صدای وحشتناکی پرت شد روی زمین ... با تمام توانم جیغ کشیدم... جوری که حس کردم حنجره ام پاره شد... از

ترس فلج شده بودم و نمیتونستم از روی زمین بلند شم. یکی از مردها که دستمال سفیدی دستش بود اومد سمت، آب



دهنمو قورت دادم و حس کردم گلوم حسابی متورم شده، دستشو جلو آورد که یک دفعه پشش زدم و ایستادم. مرد اخماش و کشید تو هم و چیزی گفت که نشنیدم. عقب عقب میرفتم و نفس هام به شماره افتاده بود، با دیوار پشتم برخورد کردم که مرد به سرعت دستمالو روی دهنم گذاشت. نباید نفس میکشیدم ولی تا کی؟؟ دست و پا میزدم و برای زندگیم تقلا میکردم. حس کردم اتاق دور سرم میچرخه، چشمام سنگین شدن و روی هم افتادن...

با صدای ناله خودم بیدار شدم همه جای بدنم درد میکرد خواستم دستمو بیارم بالا تا موهامو از جلوی چشمام کنار بزنم که دیدم دستام و پاهام بسته است. کمرم و پاهام بخاطر حالت بدی که داشتم درد میکرد و احساس سرما این دردو بیشتر کرده بود. خودمو جمع کردم و کشیدم گوشه ی دیوار تازه چشمام به تاریکی عادت کرده بود و میتونستم کمی ببینم هیچی نبود جز چند تا کیسه بزرگ که ازم دور بودن. میلرزیدم اما انگار بیشتر این لرزیدن مال ترس بود تا سرما، ترس از اتفاقی که برام افتاده بود. ترس از چیزی که ازش بیخبر بودم. سرمو گذاشتم روی پامو خدا رو صدا زدم.

"من اینجا چیکار میکنم؟ خدایا اینجا کجاست؟؟!! چرا بابام ازم عذر خواهی کرد؟؟!! خدایا نذار اتفاقی برام بیوفته"

توی سرم سوالای زیادی مانور میدادن که جواب هیچ کدومو نمیدونستم. اون لحظه هیچ چیزی تو ذهنم نبود. صدای پا که به گوشم رسید ترس بازم توی وجودم رخنه کرد. چشمام شده بود اندازه نعلبکی و خیره به در رو به روم. آب دهنمو قورت دادم که گلوم درد گرفت.

-خواست باشه اذیتش نکنی آقا رو که میشناسی.

قهقهه بلندی زد.

-شاید یه اختلاط کوچولو ولی اذیت که نه.

-خفه شو و بیارش بالا.

از چیزی که نشیدم خون توی بدنم یخ زد اختلاط یعنی چی؟! کاش همین الان بمیرم در باز شد و کمی نور دوید داخل اتاق چشمامو جمع کردم و به مردی که بهم نزدیک میشد خیره شدم.

وقتی نشست رو به روم تازه خوب دیدمش لاغر اندام و بد شکل، لبخند زشتی زد و کریهانه بهم خیره شد... سرمو برگردوندم تا نبینمش دستشو گذاشت زیر چونه امو سرمو برگردوند. بوی تند سیگار میداد.

-خانم کوچولو منو نگاه کن قول میدم اینجا بهت بد نگذره عزیزم.

با نفرت بهش نگاه کردم و بی اراده تو صورتش تف کردم منتظر بودم تا کتک جانانه ای بخورم اما در کمال تعجب با استینش صورتشو پاک کرد و بهم نزدیکتر شد خودمو به دیوار فشار دادم. ضربان قلبم بالا رفته بود.

-عزیزم حالا که زوده بعدا جوابتو میدم .

بازومو گرفت تو دستاشو بلندم کرد. پاهامو باز کرد و کشیدم سمت در خودمو سنگین کردم تا نتونه منو بیره

-من با توی عوضی هیچ جایی نیام.

ایستاد جلوم و بوی بد دهنش، پیچید توی بینیم، لگد محکمی به پهلوام زد که داد بلندی کشیدم.

-دوست داری خودم ببرمت آره؟؟

سیلی محکمی به گوشم زد که از بینیم خون راه افتاد. بازم بغض گلومو گرفت. بازومو گرفت و کشید دنبال خودش اشکام راه



افتاده بود و نمیتونستم جلوشونو بگیرم. از پله های مارپیچی بالا رفتیم و وارد یه باغ شدیم نور چشمامو اذیت میکرد و نمیتونستم اطرافو ببینم، چشمامو جمع کردم تا نور کمتر اذیتم کنه. جواری دستامو فشار میداد که حتما کبود شده بود. همه جا سبز بود و چند نفر با هیکلای بزرگ و ورزشی توی باغ ایستاده بودن چشمم به ساختمون عریض و سفید رنگ و دو طبقه رو به روم افتاد پر از پنجره بود با یه تراس بزرگ که طبقه بالا بود. از پله های جلوی عمارت کشیدم بالا و درو باز کرد وارد یه سالن گرد شدیم دور تا دور سالن مبل چیده شده بود و پر از تابلوهای نقاشی قدیمی بود. مجسمه های کوچک و بزرگ اطراف خونه چیده شده بودن و گلدون های گل مریم دور تا دور خونه خودنمایی میکردن. رنگ قهوه ای مبلا با پرده تیره سالن هارمونی خوبی داشت به پله های گوشه سالن نگاه کردم تا شاید چیزی پیدا کنم برای دفاع.

-مومن تا اقا بیان بهتره کار احمقانه ای نکنی.

عوضی زده کبودم کرده دستورم میده.

بازم چشم چرخوندم. میترسیدم راه بیوفتم کسی از جایی ظاهر شه بلایی سرم بیاره اینجا هیچی نیست.. با دیدن قاب عکسی که رو به روم بود خک شدم و یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت... "عکس مادر...."

-ببخشید که یه کم بهت بد گذشت تا به اینجا برسی اما راه بهتری سرغ نداشتیم .

برگشتم سمت صدا و مرد جوون و بلند قدی رو دیدم که با یه ابروی بالا انداخته موشکافانه بهم خیره شده و تکون نمیخوره. نمیشناختمش، چشمای وحشی و مشکلی با قد بلند و چارشونه. دستی توی موهای شلخته و مشکیش کشید و یه قدم بهم نزدیک شد. ایستاد و دستشو کشید روی چونه خوش فرمش. انگار با خودش درگیر بود. خودمو کشیدم عقب تا بهم نزدیک نشه.

-چرا از بینیت خون میاد؟!!

اومدم بگم عوضی توی نمیدونی؟؟ ولی منصرف شدم و ساکت نشستم سرجام. یه بلایی سرم میاورد. همونطور که بهم خیره شده بود و موشکافانه نگاهم میکرد رفت روی مبل نشست و پاهاشو انداخت روی هم، حتی از پدرم هم قد بلندتر بود. خدایا میشه الان بابا درو باز کنه و بیاد منوبره؟

-خیلی شبیه مادرتی.

بازم یاد قاب عکس مادرم افتادم. این که نمیتونست دوست مامان باشه به سنش نمیخورد!! شاید از اقوام مادر بود. ولی چرا منو اینجوری آورده اینجا؟!!

-نگفتی چرا از بینیت خون میاد؟

اگه قراره بمیرم بزار حرفمو بزنم لااقل بعد بمیرم.

-تو نمیدونی چرا خون میاد عوضی؟؟

اخماشو کشید توی هم و رگهای پیشونیش بیرون زد.

-درست حرف بزن.

آب گلومو قورت دادم. خیلی ترسناک شده بود. ترجیح دادم باهاس کنار بیام.

-اون مرده زد.



رفت سمت در و ازش خارج شد. خدایا دیگه شیطونی نمیکنم منو از اینجا نجات بده. در باز شد و اومد نشست سر جای قبلیش.

نمیخواهی بررسی اینجا چیکار میکنی؟؟

انگار تازه یادم اومده بود که این مهمترین سوال توی ذهنمه، سرمو به نشونه مثبت تون دادم و با نگاهم مثل شکارچی بهش خیره شد.

گلوب خشک شده بود و همچنان منتظر نگاهش میکردم...لباشو جمع کرد و اومد جلوم روی یکی از زانوهایش نشست بوی عطر خوبی میداد که بی اختیار چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم صدای بلندش باعث شد چشمامو باز کنم:
_جلیل جلیل.

ضربه ای به در سالن زده شد و یه مرد میانسال با قد کوتاه و موهای سفید اومد داخل نگاهش چند ثانیه روی من و پسره که رو به روم بود موند سریع گفت:
بله آقا؟؟

_یه چاقو واسم بیار.

وا مرتیکه دیوونه اس!!خودت میرفتی میاوردی دیگه!!

مرده خیلی سریع رفت و به دقیقه نکشید که برگشت یه چاقو رو با احترام گرفت سمتش و اونم گرفتش. در حالیکه به من نگاه میکرد گفت:

_میتونی بری.

_بله آقا.

صدای بسته شدن در باعث شد کمی عقب برم و به خودم پیام دستاشو آورد و دست منو گرفت چاقو رو گذاشت بین طناب روی دستم و همونطور که هنوز داشت ناھم میکرد و منم بی اراده بهش خیره شده بود. حس کردم دستام آزاد شد نگاهمو از چشمش گرفتم و به دستام خیره شدم قرمز شده بود آروم ماساژ دادمش تا آروم شه. ازم دور شد و چاقو رو گذاشت روی میز دوباره نشست و مثل قبل پاهاشو انداخت روی هم با دست بهم اشاره کرد:

_بیا بشین اینجا.

و به مبل اشاره کرد، بلند شدم و رفتم روی مبلی نشستم سیگاری از توی جیبش درآورد و گذاشت گوشه ی لبش.

_مادرت زنه بابام بود.

حس کردم یه سطل آب ریختن رو سرم. دوباره سینه ام سنگین شد، پوزخندی زد.

_مادرت همسر پدر من بود، میدونی پدرت این وسط اضافی بود یه بچه باغبون از سطح پایین که حتی یه نمیتونست یه

انگشتر برای مادرت بخره.

نمیدونستم اون لحظه باید ناراحت چی باشم؟! توهینی که بابام کرده بود یا ازدواج قبلی مادرم؟! سرمو بین دستای کم جونم گرفتم. صدایش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید.

_مادر و پدرت با هم فرار کردن و رفتن درست وقتی که پدرم دیوونه وار عاشق مادرت شده بود میدونی بعدش چی شد؟ نه



نمیدونی اونوقت برای اینکه آتیش عشق بابام خاموش شه دختر عمه اشو که خیلی عاشق بابام بوده رو به عقدش در میان و ثمره ی این ازدواج کاملا عاشقونه من بودم.

متعجب بهش خیره شدم.وقتی پدرش ازدواج کرده چرا میخواد انتقام بگیره؟!چرا این همه کینه؟! پوزخندی زد.

-میدونم چی تو ذهنته. اما این داستان همینجا تموم نشد.

کمی خم شد سمت میز و دود سیگارشو با غیظ بیرون داد.

-پدر من به خاطر مادر تو مرد.خودشو کشت.

صداش داشت اوج میگرفت و اشک های من راه خودشونو پیدا کرده بودن... دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه. با انگشت اشاره اش ضربه ای به سینه اش زد.

-فقط ده سالم بود که مرد اینو میفهمی؟ به خاطر بابای لعنتی تو.

بی صدا اشک میریختم برای دردی که نمیدونستم دقیقا چیه؟! برای درد مشترکی که منم با این مرد داشتم. اومد سمتم و موهای بلند و طلاییمو دور دستش پیچید.

-تو چرا گریه میکنی؟؟هان!؟!

دستمو دراز کردم و دستشو چنگ زدم.گریه ام شدت گرفته بود. نگاهش چند ثانیه رو چشمام متوقف موند و یه دفعه رهام تو سرم نیست، سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم. ایستاده بود جلوم فکش منقبض شده بود و رگ گردنش نبض میزد.

-تقاصشو تو پس میدی.کاری میکنم پدرت خودشو بکشه همون کاری که پدرم با خودش کرد.

درد سرم یادم رفت، دستامو بهم چسبوندم و ملتمس بهش خیره شدم.

-تو رو خدا با بابام کاری نداشته باش.

بینیمو بالا کشیدم و ادامه دادم.

-منم مادرمو از دست دادم فقط هفت سالم بود میدونم چی میگی اما بیخشش باهاش کاری نداشته باش من جز اون کسی رو ندارم، از پشت هاله ی اشک بهش خیره شده بودم ولی تصویر واضحی نداشتم نمیدونستم چی میگه صداش ضعیف شده بود. خودمو روی مبل رها کردم و با صدای بلند زجه زدم.تصویر گنگی از یک زن دستاشو دور شونه ام حلقه کرد و کشیدم پایین مبل دستای گرمش اشکامو پاک کرد و نزدیک گوشم گفت:

-خانم جون باید برید تو اتاقتون.

دستاشو زیر بغلم گرفت و کشیدم بالا.... زانو هام میلرزیدن، دستامو تو بغلم گرفتم و همراهش از پله ها بالا رفتم. زانو هام سست شد و بی اراده نشستم رو یکی از پله ها.

-خانوم جون قریونت برم بیا بریم اتاقت.

با صدای بلند گریه میکردم.واسم مهم نبود بقیه چی فکر میکنن، دستمو روی نرده چوبی گرفتم و سرمو بهش تکیه دادم.... زن منو بلند کرد سمت خودش و به زور کشیدم بالای پله ها، در اتاقی رو باز کرد و گذاشتم رو تخت، پلیور بابا که از خونه تنم بودو در آورد و یه بار دیگه اشکامو پاک کرد.

-آخه خانم جان مجبورت نکردن که بیای اینجا.



با دهن نیم باز بهش خیره شدم.
 -اینا منو دزدیدن.
 چشمای درشت و قهوه ایشو گرد کرد و ضربه ای پشت دستش زد.
 -حالت خوبه نیست خانم جان؟!
 سرمو به طرفین تگون دادم و دستامو دور خودم جمع کردم.
 _والله من ندیدم خانمی بیاد اینجا و بگه منو دزدیدن همیشه خودشون با کلی بزک دوزک میان اینجا.
 نگاه خسته ای بهش انداختم.
 -میشه بهم یه لیوان آب بدید؟!
 دستی رو موهای نامرتبم کشید.
 -بله خانم.
 و با سرعتی که از سنش بعید بود از اتاق خارج شد. سرمو به تاج تخت زدم و چشمامو بستم "بابای من الان خوبی؟؟؟ به خودت فشار نیار قلبت مریضه. من خوبم، فقط به خاطر تو خوبم" اشک تا پشت پلک هام اومد ولی مانع ریزشش شدم.
 -بفرما خانم.
 چشمامو باز کرد و دیدم که ثریا خانم سینی گذاشت روی تخت، لیوان آبو گرفت سمتم، با دستای یخ زده ام لیوانو گرفتم و کمی نوشیدم. زن بیچاره داشت که میزد رو نون تست و بعد هم کمی عسل مالید رو نون و گرفت سمتم.
 -بخور خانم جون رنگ به رو نداری.
 سرمو به نشونه منفی تگون دادم.
 -تو رو خدا تو رو جان عزیزت بخور.
 به صورت مهربونش خیره شدم و نونو گرفتم...و گاز کوچیکی ازش زدم.
 -بخور خانم جون من نمیتونم زیاد پیام اینجا.
 از ترس اینکه گرسنه بمونم تمام نون ها رو خوردم...زن وقتی خیالش راحت شد سینی رو برداشت لبخندی بهم زد و از اتاق خارج شد. دراز کشیدم روی تخت و رو تختی سفید قهوه ای رو کشیدم رو خودم ...
 "مامانی میدونم صدامو میشنوی. من میدونم تو و بابام عاشق همدیگه بودین میدونم تو و بابا گناهی ندارید و نداشتید... مامانی تو به خدا نزدیکتری نجاتم بده. کمکم کن"
 دستی رو پوست سرم که هنوز میسوخت کشیدم و چشمامو رو هم گذاشتم. کاش خوابم ببره اینجوری این فکرها کمتر اذیتم میکنه. در اتاق با صدا باز شد و من متعجب به در خیره شدم دست به سینه توی چارچوب در ایستاده بود.
 -پاشو بیا پایین میخوام زنگ بزنم بابات.
 کلمه بابا رو با تمسخر ادا کرد. ایستادم کنار تخت تا راه بیوفته و منم دنبالش برم.
 -می بینم که خیلی مشتاقی برای شنیدن صدای بابات.
 سرمو به نشونه مثبت تگون دادم. راه افتاد و منم دنبالش پله ها رو اومدم پایین از فکر اینکه قراره صدای بابا رو بشنوم



لبخندی اومد کنج لبام وارد همون سالن شدیم و نشست جای قبلی شماره ای رو وارد کرد و گوشی رو گرفت سمت من با دستای لرزوم گوشی رو گرفتم.

چشمامو باز کردم و به همون زن مهربون که بالای سرم نشسته بود نگاه کردم.

-خانم جون بیدار شو دیگه!

با دستم شونه ام ماساژ دادم بدنم خشک شده بود.... توی چشماش نگرانی موج میزد.

-خوبی خانم؟؟

لبخند سردی بهش زدم این بیچاره چه گناهی داشت؟!

-خوبم.

-خدا رو شکر... شما که از دیشب چیزی نخوردید براتون یه صبحانه ی خوب آوردم.

نگاهم به سینی روی پاتختی افتاد چه صبحانه ی مفصلی آورده بود سینی رو گذاشت روی پام و گفت:

-بخور خانم که جون بگیری.

لبخندی بهش زدم و توی دلم خدا رو شکر کردم که لااقل این زن اینجا هست تا با دیدنش دلم به چیزی خوش باشه.

-میگم خانم اجازه میدین موهاتونو ببافم؟؟

بغض به گلوم چنگ انداخت "بابا همیشه دوست داشت موهامو ببافه" سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که دیدم از توی جیب لباسش یه شونه کوچیک با یه کش مشکی درآورد...نشست پشت سرم و آروم شروع کرد به شونه کردن موهام:

-دیروز همین که دیدمتون مهرتون به دلم نشست.

نفسشو با صدا بیرون داد:

-من و آقا رضا خیلی تلاش کردیم که بچه دار شیم ولی انگاری قسمت نبود خدا نخواست، آقا رو مثل بچه خودم بزرگ کردم.

سکوت کرد و منم نمیخواستم این سکوتو بشکنم.

-ماشالا خانم موهاتون خیلی بلند و پرپشته.

لبخند تلخی زدم و برگشتم به چشماش نگاه کردم خیلی مهربون بود...گوشه ی لبمو به دندونم گرفتم تا اشکم سرازیر نشه.

-دستون درد نکنه ثریا خانم هم برای صبحانه هم برای موهام.

-شما که چیزی نخوردین؟

دهنمو باز کردم تا جوابی بدم که در اتاق باز شد و ثریا خانم سریع ایستاد و سرشو زیر انداخت، یه مرد با قد بلند و چشمای روشن وارد اتاق شد حدودا چهل ساله با موهای جوگندمی که از پشت بسته بودشون. نگاهش روم ثابت بود که باعث شد خودمو جمع کنم.

-ثریا مثل اینکه وقتی بارمان نیست یادت میره نباید کاری رو انجام بدی که خوشش نیاد.

رنگ صورت ثریا خانم سفید شد و با ترس به مرد خیره شد.

-میتونی بری پایین من به بارمان چیزی نمیگم.

ثریا خانم نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت "ببخشید آقا" و از اتاق خارج شد. نشست روی صندلی کنار پنجره و دستاشو



توی سینه اش جمع کرد.
 -پس آروا تویی.
 با تعجب بهش خیره شدم.
 -از مادرت زیباتری، خیلی زیباتر.
 اخمامو توی هم کشیدم و سرمو برگردوندم سمت در.
 -عزیزم زیاد نگران نباش نمیزارم زیاد اینجا بمونی و بهت بد بگذره.
 بدنم یخ کرد و کف دستام عرق کرده بود چشمامو روی هم فشار دادم تا اشکام سرازیر نشه صدای پاش توی اتاق پیچید.
 -مادرتم مثل تو بود میدونی دوست نداشت که بهش نزدیک شم.
 چشمامو باز کردم و با دهن باز بهش خیره شدم. "خدایا این همه شوک پشت سر هم؟! صورتشو آورد رو به روی صورتم و سرشو رخ به رخم نگه داشت.
 -وقتی با داداشم نامزد شد تازه فهمیدم که چقدر دوسش داشتم. البته اوایل اونم دوستم داشت اما من تو فکر ازدواج نبودم و میخواستم باهاش خوش بگذرونم.
 تو سرم غوغا شده بود و به گوشام اعتماد نداشتم. دستام شروع به لرزیدن کردن.
 -بخاطر لجبازی با من به داداشم جواب مثبت داد اما کار اشتباهی کرد چون هیچ حسی به داداش خدابیامرزم نداشت.
 دستشو گذاشت روی تخت و بهش تکیه داد:
 -بهش گفتم این نامزدی مسخره رو بهم بزنه و با من بیاد تا بریم استرالیا ولی وقتی فهمید که تو کار قاچاق مواد مخدرم گفت
 :
 -که ازم متنفره و دیگه حسی بهم نداره.
 چقدر راحت داشت این چیزا رو برام تعریف میکرد. چقدر بیخیال بود انگار که داشت از روی یه کتاب روخونی میکرد. انگار نه انگار که داشت از یه آدم حرف میزد.
 -بابات خیلی احمق بود که وارد زندگی سارا شد. من عاشقش بودم و بابات اینو نمیفهمید. نمیدونست به خاطر به دست آوردن سارا هر کاری میکنم حتی برادرمو کشتم تا هیچوقت به عشق من فکر نکنه.
 دستامو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق گریه ام در نیاد کاش دنیا توی همون لحظه تموم میشد تا من دیگه نشنوم خدایا این دیگه کی بود؟ اینم آدم بود؟ دستامو روی گوشم فشار دادم تا صداشو نشنوم. حیف اکیژنی که وارد ریه های این مرد میشد. حیف هوایی که این مرد توش نفس میکشید.
 -نه خانمی نترس من با تو کاری ندارم و نمیزارم کسی اذیتت کنه فقط به شرطی که مثل مادرت سعی نکنی از دستم فرار کنی خیلی تلاش کردم تا سارا مال من باشه ولی اون دست از لجبازی برنمیداشت و عاشق اون مسعود عوضی شده بود.
 دوست نداشتم آتیشش بزنم اما مجبور شدم
 نفسام بالا نمیومد و چشمام سیاهی میرفت اشکام بدون نوبت از گونه هام لیز میخوردن و من توان کنترل اونا رو نداشتم.
 نمیتونستم چیزی که میشنومو باور کنم وبه گوشام اعتماد نداشتم. صداش توی گوشم بود که داشت ثریا رو صدا میکرد تا آب



قند بیاره ولی توان تکون خوردن نداشتم. مادر بیچاره من چی کشیدی؟ چرا اینجوری شد؟ میدونم که عاشق بابا بودی میدونم. شیرینی قندو زیر زبونم حس کردم و صدای نگران ثریا خانم رو شنید:

-قربونت برم خانم چت شد یهو؟

هنوز گونه هام خیس بود و بدنم میلرزید با صدای آرومی گفتم:

-خوبم ثریا خانم.

با چشمای به خون نشسته ام بهش خیره شدم که با تمام وقاحت ایستاده بود جلوی تخت و بهم نگاه میکرد "عوضی حقت مرگه... باید بمیری"

-ثریا برو پایین.

-اما آقا خ... ..

بلند فریاد زد:

-گفتم برو پایین.

ثریا خانم نگاه نگرانی بهم انداخت و رفت بیرون. نشست کنار تختم و دستشو کشید روی صورتم محکم کوبیدم زیر دستش که خندید و گفت:

-سرکشی هاتم مثل مادرته و من اصلا بدم نیامد.

سرشو به صورتم نزدیک کرد که بوی ادکلنش به مشام رسید. حالم بهم خورد. نفس های کثیفش به صورتم میخورد.

-عروسک من مجبور میشی باهام بسازی چون من همه چیزو برای بارمان تعریف کردم البته اونجوری که خودم دلم میخواست.

و بلند خندید...

-جای نگرانی نیست این عقد فقط واسه نابود کردن مسعوده و بارمان با توکاری نداره و وقتی مسعود حسابی داغون بشه ولت میکنه و اونوقت میای تو بغل خودم.

عقد؟ چرا عقد؟! این مرد دیوونه است... برگشتم سمتش و با تمام وجودم سیلی محکمی بهش زدم دستشو گذاشت جای سیلی و با چشمای متعجب بهم خیره شد. صدام میلرزید.

-حتی نمیزارم دستت بهم بخوره لجن.

موهامو پیچید دور دستاش و بلندم کرد که صدای فریادم بلند شد دست آزادشو گذاشت روی دهنم:

-عزیزم خودت با پاهای خودت میای پیشم چون بارمان محل سگم به تو نمیزاره و تمام این نقشه ها رو خودم کشیدم

هرچقدر دوست داری جیغ و داد کن ولی تو مال منی نمیزارم که بری... قراره زن بارمان شی ولی نگران نباش قرار نیست تو این عقد بارمان با تو کاری داشته باشه.

موهامو رها کرد که پرت شدم روی زمین و اونم دستی رو لبام کشید و از در خارج شد با صدای بلند زدم زیر گریه و بهش

لعنت فرستادم دستامو مشت کردم و کوبیدم به دیوار لعنت بهت که تمام زندگیمو نابود کردی کاش کر بودم تا این حرفا رو

نمیشنیدم مرتیکه هرزه عوضی... به نفس نفس افتادم نشستم کنار تخت و به دستای پر از خونم خیره شدم. خدایا این دیگه



چیه؟ چرا بابام نمیاد تا نجاتم بده؟ از ته دلم گریه میکردم و زجه میزد. خدایا منو بکش ولی نزار دست این مرد بهم برسه. در اتاق باز شد و بارمان توی چارچوب در ظاهر شد.

-اگه میخوای خودتو بکشی میتونم کمکت کنم اما بهتره تو خونه ی من نباشه.

چقدر بدبخت بود که عموی خودش قاتل پدرش بود. دلم براش سوخت فکر میکرد یاشار داره بهش حقیقتو میگه.

-اگه دید انداختنت تموم شد راه بیوفت پایین.

گنگ نگاهش کردم.

-قراره عروس شی دیگه.

کلمه عروسو با تمسخر گفت و از در خارج شد. ایستادم و دستامو مشت کردم نمیزارم یاشار برنده شه و ازم سوءاستفاده

کنه. نباید میزاشتم. از پله ها پایین رفتم و نشستم روی اولین مبل هنوز سرم درد میکرد. یاشار با یه مرد که دفتر بزرگی

دستش بود وارد شدن داشتن خیلی آرام صحبت میکردن نشستن رو به روم و مرده نگاهی بهم انداخت و باز مشغول صحبت

با یاشار شد. بارمان کجا بود؟؟ سرمو بلند کردم تا ببینم اون کجاست که از در وارد شد و نشست کنارم روی مبل با سر به

یاشار اشاره کرد و اونم چیزی به مرد گفت و اونم خیلی سریع شروع کرد به خوندن، سرمو زیر انداختم صدای ضربان قلبم

داشت گوشامو کر میکرد.

-عروس خانم باید بگی بله.

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم رنگ نگاهش عوض شد دیگه خبری از اون تمسخر نبود لبای لرزونمو روی هم تگون دادم

و با صدایی که خودم به سختی شنیدم گفتم "بله"

هنوز غرق چشماش بودم تا شاید چیزی دستگیرم شه و معنی نگاه گنگشو بفهمم که صدای بله گفتنش به گوشم رسید و

تموم، یه قطره اشک که بدجوری سمج بود از گوشه ی چشمم روی گونه ام لیز خورد و ریخت روی دستم بدون اینکه بفهمم

چی گفتن و چی شد دفتر روی پامو امضا کردم و رفتم بالا توی اتاق سرمو توی بالشت فرو بردم و گریه کردم اونقدر گریه

کردم تا چشمام سنگین شد و به خواب رفتم...

-اونجوری بهم نگاه نکن خانم کوچولو.

رومو ازش گرفتم تا با خاک کوچه یکسانش نکنم... پسره ی دیوونه .

چی درست کردی حالا؟

با عصبانیت ولی آرام زیر لب گفتم:

-کوفت.

-شنیدم.

تو دلم گفتم "خرگوش" و رفتم و دوتا بشقاب برداشتم تا غذامو که مثلا سوپ بود بزارم جلوش بشقابو گذاشتم روی میز و

قابلمه رو با دستمال بلند کردم و گذاشتم روی میز.

-آخه کی قابلمه رو میزازه رو میز عقلت مشکل داره دیگه.

باز داغ کردم و جوابشو دادم.



-تا دو دقیقه پیش که داشتی میمردی الان زبونت باز شد.

-دور از جونم من بمیرم دخترای مردم چه بلاها که سر خودشون نمیارن.

گوشه چشمی برایش نازک کردم "خودشیفته" و یه تیکه مرغ با سیب زمینی گذاشتم توی بشقابش برای خودمم گذاشتم... با خیال راحت نشستم روی میز و مشغول خوردن شدم بد نشده بود سنگینی نگاه بارمان و رو خودم احساس کردم سرمو بلند کردم و دیدم دست به سینه داره منو نگاه میکنه.

-چرا نمیخوری؟

گوشه بشقابو کمی بلند کرد و گرفت سمتم.

-اسم این غذا چیه؟؟

پفی کردم و گفتم:

-بین من آشپز نیستم اگه اینم درست کردم چون مریض بودی دلم برات سوخت.

خم شد روی میز و کمی چشماشو جمع کرد.

-انگار اومدیم اینجا زبونت باز شده!!

میخواستم بگم چون فهمیدم که آزاری نداری ولی ساکت شدم تا بیشتر ادامه نده و نره تو اعصابم

-من اینو نمیخورم بریزش دور .

شونه ای بالا انداختم... سری تکون داد و از آشپزخونه رفت بیرون منم با آرامش کامل غدامو خوردم و میزو جمع کردم آروم وارد حال شدم و دیدم بارمان روی همون مبل خوابیده لبخندی زدم و تلوزیون و روشن کردم تا یه کم سرم گرم شه ای خدا من که هیچی نمیفهمم از حرف زدن اینا پام و روی زمین کوبیدم "لعنت بهت بارمان"

-خاموشش کن.

دستم گذاشتم روی قلبم و با صورت برافروخته برگشتم سمتش.

-توام عادتت اینه که آدمو غافلگیر کنی.

سرسو از روی مبل بلند کرد و با چشمای نیمه باز بهم خیره شد.

-یکم شونه هامو بگیر.

-چی میگه؟؟

-بدنم کوفته شده یه کم شونه امو ماساژ بده .

ابرویی بالا انداختم و برگشتم سمت تلوزیونی که خاموش کرده بودم.

-بلد نیستم.

-بلد بودن نمیخواه که.

گوشه ی لبمو گاز گرفتم تا چیزی نگم بهش "فکر کرده اومده سالن ماساژ"

-بین بچ...
 باصدای گوشیش حرفش و قطع کرد و اون وجواب داد:



- جانم عزیزم.

....-

- نه عشق من اینجوری نیست.

....-

-باشه عشقم میبوسمت.

....-

ایش حالم بهم خورد مرتیکه چندی از قدوقواره اش خجالت نمیکشه اینجوری حرف میزنه.

-پاشودیکه کلافه ایستادم و بهش خیره شدم .

-بیا بشین اینجا.

و به کنار خودش روی مبل اشاره کرد رفتم نشستم کنارش که با یک حرکت پیرهنشو درآورد و پشت بهم نشست چشمام بیرون زده بود و مثل آدم ندیده ها زل زده بودم به عضلات ورزیده و برجسته اش.

-زود باش دیگه.

دستامو گذاشتم روی شونه هاش "وای خدا سوختم" موهامو پشت گوشم زدم و باز دستمو گذاشتم روی شونه ی داغش... آروم و با دقت شروع کردم به ماساژ دادن یاد وقتی افتادم که بابا رو ماساژ میدادم اینقدر ادا در می آوردم که بابا از خنده نمیتونست تحمل کنه و منصرف میشد...بعض بازم اومد توی گلوم.

-مگه تو جون نداری یه کم محکم تر.

لبمو گاز گرفتم تا اشکم راه نیوفته.

-به من چه شونه های تو زیادی سفته.

-انگار که یه بچه داره ماساژ میده.

محکم هلش دادم و دست به کمر ایستادم .

-بگو همون عشقت بیاد ماساژت بده من در همین حد بلدم آقا.

و با قدمای سریع رفتم توی اتاقم و درو کوبیدم از شدت عصبانیت نفس نفس میزد.

"پسره ی پرو فکر کرده من ماساژور شخصیشم عوضی" نشستم روی تخت و طاق باز دراز کشیدم شدم ندیمه شخصی این

گودزیلا...با صدای زنگ در سریع پریدم و رفتم سمت در فالگوش ایستادم "نکنه یاشار باشه" قلبم داشت از سینه ام میپرید

بیرون به گوشام اعتماد نداشتم یعنی صدای زن بود؟! سرمو عقب بردم و دوباره گذاشتم روی در ولی صدای یه زن بود و من

به خوبی می شنیدم..برگشتم روی تخت و باز دراز کشیدم اما آروم و قرار نداشتم هی بلند میشدم چند قدم راه می رفتم و باز

دراز می کشیدم.

"آروای احمق یه کم آروم باش فضول" رفتم سمت در و آروم بازش کردم و سرمو بیرون بردم اگه روی همون مبل قبلی



نشسته باشن پس الان پشتشون به منه و منو نمیبین دستمو روی دهنم گذاشتم و بیشتر سرک کشیدم با چیزی که دیدم دستم شل شد و دهنم باز موند.

بارمان و یه دختره داشتن همدیگه رو میبوسیدن، دختره پشت به من بود و نمیتونستم ببینمش، دستمو به در تکیه دادم و خودمو توی اتاقم پرت کردم "پسره ی بیشعور من مثلا زنتم" به در تکیه دادم و نشستم روی زمین چرا ناراحتی آروا؟! برای تو نباید مهم باشه!

از روزی که بارمان مریض شده بود دیگه باهاش حرف نزده بودم و اونم بی تفاوت تر از این حرفا بود که بخواد باهام هم کلام شه و دلیل سکوتمو بپرسه به این زندگی بی مزه و بدون هیجان عادت کرده بودم و فقط نگران بابا بودم. نشستم رو تخت و دستمو توی موهام کشیدم از روزی که منو دزدیده بودن تا امروز فقط دوبار رفته بودم حموم اونم با یه دست لباسی که ثریا خانم بهم داده بود و تن خودم بود، سریع بلند شدم و رفتم سمت اتاق بارمان بدون در زدن وارد اتاق شدم با بالا تنه برهنه توی تخت دراز کشیده بود با دیدن بدن برهنه اش سریع پشتمو کردم بهش و دستمو گذاشتم روی صورتم

-چته همینجوری میپیری تو اتاق!؟

طلبکار جواب دادم:

-این چه وضعشه آخه!؟

تعجب توی صداس معلوم بود.

-چی؟ چه وضعشه!؟

-همین چیز، لباس چرا تنت نیست!؟

-یادم رفت از تو اجازه بگیرم.

-باید حواست باشه جز تو کس دیگه ای هم اینجا زندگی میکنه.

-اه... اینجوری پریدی توی اتاق تا این چرت و پرتا رو بگی!؟!

تازه یادم اومده بود که واسه چی اومد تو اتاق بارمان، برگشتم و دست به سینه ایستادم.

-تو که منو آوردی اینجا به بابام که نمیزاری زنگ بزنی هیچ سرگرمی هم که ندارم از در هم که نمیتونم برم بیرون پس لطف کن برام لباس بخر.

گوشه چشماشو جمع کرد.

-چی!؟

پامو کوبیدم روی زمین

-مگه کری آخه میگم واسم لباس بخر هیچی ندارم بیوشم.

بیخیال شونه ای بالا انداخت.

-به من چه؟

بله!؟ برگشتم سمتش و یه جوری داد کشیدم که گلوم درد گرفت:

-مرتیکه احمقه بیشعور منو دزدی تازه طلبکارم هستی!؟ عوضی احمق خر خیلی بی انصافی امیدوارم بمیری



بدون اینکه جواب بده رفتم توی اتاقم و درو کوبیدم... این در بدبخت از دست من خرد نشده خلیه... عصبی پامو تکون میدادم که حس کردم دلم درد میکنه. پتو رو پیچیدم دور شکمم و دراز کشیدم رو تخت چشمم داشت گرم میشد که چیزی یادم اومد و با شتاب دویدم سمت دستشویی وای خدایا این دیگه نه فعلا دستمال کارمو راه می انداخت با ناراحتی رفتم سمت اتاقش پشت در کمی مکث کردم "چاره ای نداری آروا باید ازش کمک بخوای وگرنه آبروت میره" در زدم.

-بیا تو.

سرمو پایین انداخته بودم تا نبینمش.

-باید منو ببری خرید خیلی فوری.

زیر چشمی حواسم بهش بود نشست توی تخت و دستشو کشید توی موهای شلخته اش.

-چرا باید اینکارو بکنم!؟

باید چی میگفتم الان... بغض گلومو گرفت.

-چون... چون که من الان....

نمیدونستم چی بگم پامو کوبیدم روی زمین که به قطره اشک از گوشه ی چشمم افتاد... مستاصل ایستاده بودم وسط اتاق و نمیدونستم چی باید بگم... اسمشو زیر لب آوردم.

-بارمان.

اومد جلوم ایستاد و بازو هامو توی دستاش گرفت با چشمای خیسم توی چشمش خیره شدم کاش اینقدر بد اخلاق و مغرور نبود. نگاهش گنگ و پر از ابهام بود بازوی راستمو ول کرد و دستشو آورد سمت صورتم با انگشت شستش قطره اشک گوشه چشممو پاک کرد.

-گفته بودم اینجایی تا زجر بکشی نگفته بودم؟؟

گوشه ی لبمو به دندونم گرفتم و سرمو پایین انداختم با دستش سرمو بلند کرد و لبمو که به دندونم بود و کشید از بین دندونام بیرون.

-گاز نگیر.

دردی زیر دلم پیچید که بی اراده صدام دراومد.

-آخ...

متعجب نگاهم کرد و بعد انگاری که فهمیده باشه گفت:

-برو بیرون تا من حاضر شم.

لبخندی بهش زدم و راه افتادم تا پیام بیرون.

-فقط همین یه باره که بهت لطف میکنم من همیشه اینقدر خوب نیستم.

نشستم روی مبل و دستمو گذاشتم روی شکمم تا دردش کمتر بشه.

-راه بیافت.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم پیرهن مردونه جذب سرمه ای با شلوار مردونه خوش دوختی تنش بود.



-دید زدنتم تموم شد راه بیوفت.

سرمو زیر انداختم و چیزیی نگفتم...واقعا راه رفتن من کنار بارمان خیلی مضحک بود اون با این تیپ و من مثل گداها لعنت بهت بارمان.وارد پارکینگ شدیم که باد سردی بهم خورد و خودمو جمع کردم
-وایسا تا ماشینو بیارم.

سرمو تکون دادم و منتظر ایستادم تا بیاد با بی ام دبلیو کروک مشکیش جلوم ترمز زد و سوار شدم تو سکوت به خیابونا خیره شده بودم اینجا واسم خیلی جدید بود آدما.لباساشون، خیابونا، اینجا حتی هوا هم واسم یه جور دیگه بود.جلوی فروشگاه بزرگی ایستاد.

-هرچی میخواستی بردار چون بعدا بمیری هم نیارم واسه خرید.

و پیاده شد واقعا که خیلی بی انصاف بود.مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم جلوی هر مغازه ای که می ایستاد با چشم دنبال اون چیز مورد نظرم میگشتم که پیداش نمیکردم.لباسا رو از بین بقیه جدا میکردم تا پوشیده تر باشن و بارمان مثل مجسمه فقط حساب میکرد و از این مغازه به مغازه بعدی میرفت کلافه شده بودم و از استرس پامو تکون میدادم با غرغر راه میرفتم با دیدن مورد نظرم نزدیک بود از خوشحالی بال در بیارم رو به بارمان گفتم:
-میشه اینا رو نگهداری من الان میام.

خریدا رو از دستم گرفت و از کنارم رد شد.رفتم با خوشحالی برش داشتم اما این خوشحالی به دقیقه نکشید چون من پول نداشتم.

- خوب از اول میگفتی.

برگشتم سمت بارمان و با شرم سرمو پایین انداختم.بسته رو پشتم گرفتم ولی فایده ای نداشت چون من جلوی منبعش ایستاده بودم.

-هر چقدر نیاز داری بردار.

از کنارم رد شد دیگه نمیتونست از این بدتر شه آبروم رفت نفسمو با صدا بیرون دادم و چند بسته ای برداشتم و رفتم سمت بارمان همونطور که داشت حساب میکرد گفت:

-واسه اینه اینجوری قرمز شدی؟

بیشعور بهش یاد ندادن اینجور مواقع نباید چیزی بگه.

دستمو کشید سمت در خروجی فروشگاه و منم بیخیال شدم چون باید زودتر میرسیدم خونه سوار ماشین شدیم که دل درد باز اومد سراغم چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم با صدای گوشی بارمان لای چشمامو باز کردم.

-جانم عزیزم.

اووف بازم این دختره بود تو این پنج روزی که اینجا بودم صدبار زنگ زده بود و البته یه دفعه هم اومده بود خونه.
-باشه عشقم.

و گوشی رو قطع کرد و پرت کرد رو صندلی عقب.

-میزارم خونه و میرم.



با تعجب بهش خیره شدم.

-من امشب خونه نیستم صبحم دیر میام.

بازم بغض گلومو گرفت ولی اینبار بی دلیل یا لااقل واسه یه دلیل که نمیدونستم چیه.

-فکر فرار به سرت نزنه چون درها رو قفل میکنم تلفنم که توی خونه نیست پس تلاش اضافی نکن.

سرمو برگردوندم سمت پنجره و به آسمون خیره شدم خیلی گرفته بود و امشب حتما میباره بازم صدای زنگ گوشیش بلند شد.

-الو یاشار.

با شنیدن اسم یاشار ضربان قلبم رفت روی هزار.

-خیله خب...باشه.

...

-که چی؟؟

...

-لازم نکرده تو برنامه اتو میزون کن.

...

-خیله خب فعلا.

دوست داشتم بیرسم چی میگه اما جرئتشو نداشتم جلوی خونه ایستاد و به سرعت خریدار رو گذاشت توی خونه و برگشت سمتم.

-حواست باشه.

از در بیرون رفت زانو هام سست شد و نشستم گوشه ی مبل روی زمین گذاشتم تا اشکام گونه هامو بشوره و پایین بریزه با صدای رعد و برق زانو هامو بغل کردم و صورتم گذاشتم روی دستام همیشه از رعد و برق میترسیدم از بچگی دستامو گذاشتم روی گوشم و چشمامو روی هم فشار دادم کاش زندگیتم تموم شه....درد بدی داشتم و در عین حال از ترس تو خودم مچاله شده بودم.... "خدایا بسه دیگه"

-آروا آروا .

با تکنوایی که بهم میداد چشمامو باز کردم و موهامو از روی صورتم کنار زدم.

-چرا اینجا خوابیدی؟!

خودمو کشیدم بالا که از دل درد صدام در اومد "آی بابا"

-چته؟

با اخم نگاهمو ازش گرفتم دستمو گذاشتم لبه ی مبل و ایستادم.

-دارم با تو حرف میزنم.

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت اتاقم راه افتادم "انگار که بارمانی وجود نداره"



-گوسفند.

برگشتم سمتش و با خشم از بین دندونام گفتم:

-باشه من گوسفندم ولی جنابعالی یابو تشریف داری.

بازم فکش منقبض شد و ابروهایش بالا رفت...رگ گردنش بیرون زد یه قدم اومد سمتم و ایستاد رو به روم

-برو خدا رو شکر کن که حالت بده وگرنه گردنتو میشکوندم.

عصبی بهش خیره شدم.

-بیا بشکن تعارف نکن زندگیمو که به گند کشیدی یه دفعه بکشم و خلاص دیگه.

یکی از دستاشو به کمرش گرفت و دست دیگه اشو تو هوا تکون داد.

-خفه شو این بابای تو بود که زندگی منو به گند کشید پدرمو ازم گرفت و باعث شد مادرم افسرده شه...باعث شد یه عمر

پدر نداشته باشم و بود و نبود مادرم یکسان باشه.

صدای نفساش مقطع بود و صورتش قرمز شده بود.

-اونی که زندگی تو رو خراب کرد بابای من نبود.

و راه افتادم سمت اتاقم.

-آره بابات نبود مادرت بود که الان نیست تا بدبختی دخترشو ببینه.

خیلی تحمل کرده بودم تا عصبی نشم ولی انگار نمی شد.

-لعنتی راست میگی من بدبختم آره بدبختم ولی تو از من بدبخت تری که تو این مدت حتی یه بار به مادرت زنگ نزدی...تو

که مادرت زنده است داره نفس میکشه.آره من بدبختم چون به خاطر بابام با تو اومدم توی این جهنم ولی تو بدبخت تری

چون شدی سگه عموت و هرچی میگه قبول میکنی.من بدبختم ولی تو بیچاره ای منو آوردی اینجا که آواره باشم ولی خودت

از من آواره تری تو اونقدر....

سیلی محکمی به صورتم زد که یه قدم به عقب رفتم و به دیوار خوردم گرمی خونی که از بینیم بیرون زد رو احساس

کردم....کمرم از برخورد با دیوار بیشتر درد گرفته بود...با تعجب بهش نگاه کردم.

-گمشو برو تو اتاق.

همینطور که دستم روی گونه ام بود رفتم توی اتاقم و نشستم روی زمین جلوی پنجره حتی حوصله ی گریه ام نداشتم

دستمو کشیدم روی شیشه و لبخندی زدم خدایا آروا رو یادت رفته؟!؟

-میخواوی از نزدیک ببینیش؟

اصلا متوجه حضور بارمان نشده بودم برگشتم و باتعجب بهش نگاه کردم توی دستش بتادین و پنبه بود با یه کیسه آب ...

رومو ازش گرفتم و بازم به رو به رو خیره شدم نشست کنارم روی زمین و پنبه رو کشید به بینیم.

-نکن.

-بذار تمیزش کنم.

بازم دستشو آورد جلو که بازم پشش زدم خیلی ناگهانی منو کشید توی بغلش و با پاهاش قفلم کرد.



-حرف گوش بده تا حالتو نگیرم.
 آروم خون بینیمو تمیز کرد و بعد از پاهاشو آزاد کرد تا از بغلش پیام بیرون نشستم رو به روش و زیر لب تشکر کردم.
 -یاشار داره میاد احتمالا فردا میاد.
 با ترس بهش خیره شدم.
 -میفرستمت اونجا تا راحت باشی.
 فوراً دستاشو گرفتم توی دستام و با التماس بهش خیره شدم.
 -نه بارمان تو رو خدا...تو رو به روح پدرت قسم میدم نذاری منو ببره.
 با چشمای گرد شده نگاهم میکرد.
 -خونه ی یاشار بزرگتره...تازه آدمای یاشار زیادن و اگه بخوای میتونی گاهی باهاشون بیرون بری ولی من اینجا...
 پریدم وسط حرفش.
 -بارمان منو بزن، نزار برم بیرون هرکاری میخوای بکن فقط نفرستم اونجا.
 اخماشو کشید تو هم.
 -چرا اینجوری حرف میزنی تو؟؟
 سرمو زیر انداختم "چی باید میگفتم؟؟؟ اون که حرفای منو باور نمیکنه"
 -با توام.
 اشک توی چشمام جمع شد.
 -هر کاری بگی انجام میدم فقط نزارم اونجا.
 سرشو تکون داد و گفت:
 -خیله خب گریه نکن.
 کیسه آبو گذاشت رو شکمم و از پنجره به برج خیره شد.
 -میتونی اینجا بمونی فقط من نمیتونم بهت رسیدگی کنم و خودت باید حواست باشه.
 سرمو تکون دادم.... "گرمای کیسه باعث شده بود دردم کم بشه" با صدای خسته ای گفتم:
 -باشه .
 نفس عمیقی کشید و کیسه رو جا به جا کرد.
 -اگه خیلی حالت بد بود بگو برات قرص بیارم.
 و منو از خودش جدا کرد و رفت سمت در.
 -صبحانه اتو بخور و لباس گرم بپوش.
 خیره شده بودم بهش تا ادامه بده.
 -میبرمت یه دوری بزنی.
 لبخندی اومد روی لبام و درد از یادم رفت.



-البته اول باید دوش بگیرم.

و از اتاق خارج شد با خوشحالی رفته سمت آشپزخونه و تند تند صبحونه خوردم و اومدم توی اتاق و به نایلونهای خریدم نگاه کردم که هنوز بازشون نکرده بودم تا دقت و ارسیشون کردم و در نهایت یه بلوز بافتنی صورتی با شلوار مشکی رو پوشیدم و ایستادم جلوی آینه تا موهامو ببندم به خودم نگاه کردم.چشمای عسلی رنگ و موهای طلایی گونه های برجسته که وقت لبخند چال می شد و لبای قلوه ای همیشه صورتمو دوست داشتم و از خدا ممنون بودم که بهم زیبایی هدیه کرده با صدای بارمان سریع موهامو بالا بستم و از اتاق اومدم بیرون، پشتش به من بود.

-من حاضرم.

برگشت سمتم و ابرویی بالا انداخت.

-خوشگل شدی.

حرفش باعث شد سرمو زیر بندازم و گوشه لبمو گاز بگیرم.

-بیا بچه.

دنبالش رفتم و سوار ماشین شدیم زیر چشمی و ارسیش کردم پیرهن آبی روشن و شلوار مشکی تنش بود.آستیناشو تا کرده بود و یه دستی فرمونو گرفته بود.

-چند سالته؟

هل شدم و سریع جواب دادم.

-چی؟ ها؟

لبخند قشنگی زد و نگاهی گذرا بهم انداخت.

-حواست کجاست؟

گوشه ی لبمو گاز گرفتم.

-همینجائه....شناسنامه امو ندیدی مگه تا حالا؟

بیخیال سری تکون داد.

-دقت نکردم.

-نوزده سالمه.

زد روی ترمز و با تعجب برگشت سمتم.... یکی از دستاشو گذاشت پشت صندلیم و دست دیگه اشو روی فرمون گذاشت.

-چی؟!!!

-آره دیگه نوزده سالمه.

-واسه اینه بچه ای دیگه.

اخمامو کشیدم تو هم.

-بچه نیستم.

ماشینو راه انداخت .



-هستی فقط خبر نداری.

نمیخواستم روزمو با بحث با بارمان خراب کنم پس بیخیال شدم و به خیابونا خیره شدم. پاریس زیباتر از اون چیزی بود که توی عکسا دیده بودم. خیابون های بزرگ که ماشین ها مثل تهران خیابونو شلوغ نکرده بودن و مردم توی پیاده رو ها با آرامش راه میرفتن و خرید میکردن. بارمان ماشینو گوشه ای پارک کرد و کشیدم سمت قایق های کوچولو و کمک کرد تا بشینم. دستمو توی آب زدم و کمی توی هوا پخشش کردم. آب خنک بود و حس خوبی رو بهم منتقل کرد. وقتی به برج رسیدیم طاقت نداشتیم تا توی صف بایستیم و بارمانو مجبور کردم تا از پله ها بالا بریم... پله ها خیلی زیاد بود ولی من با سرعت بالا رفتم و بی توجه به نفس نفس زدنم پله ها رو بالا رفتم تا به بالای برج برسم... از بالا همه چیز کوچیکتر بود و البته جذابتر چشمامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

-کاش نریم خونه.

-خونه ی من یا یاشار؟

چشمامو باز کردم و نگاهمو از منظره رو به روم به بارمان دوختم.

-من تو خونه ی تو راحتترم تا خونه اون.

نگاهش مثل روز اول یخی شده بود.

-من دوست دختر دارم.

واا مگه چی گفتم بهش!؟

-منظورم اونی نیست که تو فکر میکنی.

نمیفهمیدم چی میگه.

-چی میگى!؟

دستشو توی موهایش کشید و نفسشو با صدا بیرون داد.

ببین دوست دختر من توی اون خونه رفت و امد داره.

-خب بگو فامیلتونم.

پوفی کرد.

-منظورم اون نیست.

شونه ای بالا انداختم.

-خب من متوجه نمیشم چی میگى دیگه.

-میگم که بچه ای.

شونه ای بالا انداختم و بازم به منظره خیره شدم. آدم ها مثل مورچه دیده میشدن، درختا مثل گوله ی کاموایی بودن که تو هم جمع شده بودن. گلوله ای که رنگ های مختلف داشت و این رنگ ها بخشی از پاییز بودن.

-ممکنه خودت اذیت شی چون....

بازم بهش نگاه کردم.



-چونکه من با اون را...-

یه دفعه چیزی توی ذهنم جرقه زد سرمو تکون دادم و گوشه لبمو گاز گرفتم.

-فهمیدم.

نفسشو با صدا بیرون داد و دستشو توی جیب شلوارش گذاشت.

-خوبه فهمیدی بالاخره.

-فقط نمیخوام برم پیش یاشار.

-چرا؟!-

تو که حرف منو قبول نمیکنی پس چرا میپرسی؟

-نمیدونم.

سری تکون داد و سکوت کردو من نگاهمو به زیبایی رو به روم دوختم. خورشید پشت درخت ها ایستاده بود و نورشو پخش

میکرد.

چهار روزی می شد که یاشار اومده بود فرانسه ولی حتی یه بارم نیومده بود اینجا و من از این بابت خیلی خوشحال بودم. تند

تند لباسامو پوشیدم و موهامو باز گذاشتم... سرکی تو سالن و هال کشیدم " حتما هنوز خوابه " ...درو باز کردم که صدای

بارمان سرجا میخکوبم کرد.

-داری میری؟!-

برگشتم سمت صدا، کمی رو نوک پنجه ایستادم. این کجاست که نمیبینمش؟! دستشو آورد بالا و تکون داد.

-من اینجا.

روی یکی از میل های ته سالن دراز کشیده بود که اصلا تو دید نبود.

-قبل از هشت خونه باش و قرارمون یادت نره.

سرمو تکون دادم.

-چشم.

و کفشم پوشیدم و از در بیرون اومدم. حالا که اجازه میده تو هفته یک روز بیام بیرون باید ازش ممنون باشم و سر به

سرش نزارم تا کاری باهام نداشته باشه. سرخیابون اصلی ایستادم و به سمتی رفتم که شلوغ تر بود. جلوی یه کتابفروشی بزرگ

ایستادم و نگاهی به جلد کتابا انداختم "حتی جلد کتاب های اینجا با جلد کتاب ها تو ایران فرق داشت". پسری از کنار رد

شد و محکم کوئید به شونه ام. دستمو رو شونه ام گذاشتم و اخمامو تو هم کشیدم. داشت مسیر خودشو میرفت و اصلا

توجهی نداشت. سری تکون دادم و به مسیرم ادامه دادم "مسیری که بی هدف انتخابش کرده بودم". وارد پارک کوچکی شدم

که بچه ها داشتن توش بازی میکردن. یکی بین ماسه ها نشسته بود و چند نفری روی سرسره لیز میخورن. چند تا بچه روی

تاب ها بودن و بی خیال تمام دنیا تاب میخوردن. بازم این بغض لعنتی گلومو گرفت. دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا شاید

بتونم خودمو کنترل کنم. "فکر بابا از ذهنم بیرون نمیرفت". تمام خاطرات قشنگی که باهاش داشتم تو یک لحظه از جلوی



چشمام گذر کرد. دستامو تو جیب سویشترتم فرو بردم و از پارک بیرون اومدم... بیخیال این یک روز تو هفته شدم و راه افتادم سمت خونه، سرم درد گرفته بود و حوصله ی هیچی رو نداشتم... از نگهبانی ساختمون رد شدم و بدون استفاده از آسانسور پله ها رو بالا رفتم، پشت در دستی روی صورتتم کشیدم و کلیدو از توی جیبم درآوردم درو باز کردم "خونه کمی تاریک تر از حد معمول بود!!" با صدایی که اومد کمی صاف ایستادم. بارمان درحالیکه نیم تنه لختش معلوم بود از روی همون مبل قبلی سرک کشید.

-خیلی زود اومدی!!

نمیتونستم چیزی که دیدمو هضم کنم.

-سرم... چیز... سرم درد میکرد.

بارمان درحالیکه با چشماش دنبال چیزی میگشت که بیوشه اخماشو کشید تو هم و گفت:
-برو تو اتاق.

آب دهنمو قورت دادم و دویدم تو اتاق.

"پسره ی کثافت انگار نه انگار که یکی دیگه تو این خونه زندگی میکنه هر غلطی که دوست داره انجام میده" روی تخت دراز کشیدم "به توجه آروا اینجا خونه ی اونه با هر کسی که دوست داشته باشه میتونه بیاد اینجـ".... بالشتو برداشتم و گذاشتم رو گوشام "خاک تو سرت"
-خفه شو دختره ی هرزه.

غلطی توی تختم زدم. از دیروز بارمان با دوست دخترش دعوا داره دختره هم هی زنگ میزنه و میاد جلوی در ولی بارمان هر بار یه جوری حالشو میگیره اونم ادامه میده و انگار نه انگار که بارمان بهش توهین میکنه.
-تو راست میگی اون عکسا الکی بودن آره.

...

در اتاقو بستم و مشغول مرتب کردن کمدم شدم به من چه هم دیگه رو بکشن شروع کردم آواز خوندن و قر دادن کمدم که مرتب شد درشو بستم که همزمان با بسته شدن در کمدم در اتاق باز شد و بارمان با یه تیشرت سفید و شلوار مشکی توی در ظاهر شد چشماش قرمز بود و موهاش ژولیده بی اراده حرفی که توی ذهنم اومدو به زبون آوردم.
-اخی شکست عشقی خوردی.

دستمو گذاشتم روی دهنم و فشار دادم "وای آروا مردی"... صدای خنده بارمان که بلند شد نفس راحتی کشیدم.
-دیوونه شکست عشقی چیه دیگه؟! من از خدام بود شر این دختره کم شه.

-وا!!!!

-چی وا!!

-تا دو روز پیش که عشقت بود.

باز خندید.



-میگم که بچه ای.
 -سرمو تکون دادم.
 -باشه تو آدم بزرگ.
 -کجکی خندید.
 -میخواستم بخوابم داشتی میخوندی اومدم بگم ساکت شی.
 -تو که تازه بیدار شدی!!
 -پوفی کرد .
 -وای چقدر گیر میدی دیشب که عسل نداشت بخوابم هی اومد و رفت.
 -سرمو تکون دادم اونم برگشت بیرون روی تخت دراز کشیدم که بارمان با شتاب پرید توی اتاق متعجب بهش خیره شدم.
 -حالت خوبه؟
 -دختر پیدا کردم دیگه.
 -چی رو پیدا کردی؟
 -خبیث خندید.
 -گفتی هر کاری میکنی که نری پیش یاشار آره؟
 -سری تکون دادم.
 -بیا یه مدت نقش دوست دختر منو ایفا کن.
 -چشمم شد اندازه ی نعلبکی.
 -چی؟
 -دستشو گذاشت روی گوشش
 -آروم بابا مگه چی گفتم. چند روزی که تو رو با من بینه بیخیال میشه و میره پی کارش.
 -گوشه ی لبمو گاز گرفتم.
 -گاز نگیر چند بار بگم بهت.
 -پریدم بهش.
 -لب خودمه به تو چه!!؟
 -خیله خب قبوله دیگه؟؟؟
 -ای خدا چیکار کنم!!؟ اونور یاشار از اینورم بارمان....به اینم که اعتباری نیست اصلا آدم نیست یه روز خوبه صد روز بده.
 -حالا مگه قراره قرارداد ترکمنچای امضا کنی؟!
 -از اونم بدتر تو که اخلاق نداری.
 -ابرویی بالا انداخت.
 -از اون لحاظ...دوست دخترم باشی که مجبورم باهات کنار بیام دیگه.



اخمی بهش کردم و انگشت اشاره امو به نشونه تهدید گرفتم سمتش.

-اذیتم کنی یا اگه بخوای....

پوزخندی زد و گفت:

-دله نیستم قبلا هم بهت گفته بودم.

سرمو تکون دادم.

-حله دیگه.

با نگاهم بدرقه اش کردم تا از اتاق بیرون بره که جلوی در برگشت.

-راستی پس فردا یکی از دوستانم یه جشن داره عسلم اونجاست میریم غروب خرید تو با من میای.

معارض جواب دادم.

-من که اونجا کسی رو نمیشناسم.

-زود برمیگردیم خودمم بخاطر دوستم میرم.

و از در اتاق خارج شد دستمو گذاشتم روی پیشونیم و کلافه نفسمو بیرون دادم دستمو مشت کردم و کوبیدم روی تخت

باید به بارمان بگم اما نمیدونم حرف منو باور میکنه یا نه؟! اگه بگم همه ی اینا زیر سر یاشاره چیکار میکنه؟! شاید حرفمو

قبول کنه و بلایی سر یاشار بیاره اینجوری انتقام مامانم گرفته ام ولی اگه قبول نکنه رسماً مرده ام... اونقدر فکرای مختلف

کردم که متوجه نشدم غروب شده و بارمان داره صدام میکنه. سر سری آماده شدم و با هم از در خارج شدیم.

-تم مهمونیش قرمز.

-خب.

-خب نداره که باید قرمز بپوشی.

-اه من خوشم نیامد خیلی رنگ جلفیه.

جدی جواب داد.

-باید بپوشی دست تو نیست که.

-بله فعلاً دست شمائ.

لبخندی زد و منم توی دلم گفتم "گودزیلا اسم جدیدته خبر نداری" جلوی مغازه ای که ویتترین چوبی و خوشگلی داشت

ایستاد و منم پیاده شدم وارد مغازه شد و شروع کرد صحبت کردن با فروشنده و گاهی هم با دست به من اشاره میکرد.

-دنبال این خانم برو.

سرمو تکون دادم و دنبال فروشنده ی قد بلند و سفیدی که گفته بود راه افتادم. لباس قرمز بلندی رو سمتم گرفت و با لبخند

بهم اشاره کرد که بگیرمش لباس خیلی بلند بود و مدل ماهی بود و دکلت.

-پوشش.

-نه من اینو دوست ندارم. تازه من خیلی قدم کوتاه این خیلی بلنده.

سری تکون داد و رو به فروشنده چیزی گفت که اونم راه افتاد و ما هم دنبالش رفتیم اینبار لباس قرمزی که فکر میکنم تا



زانوم بودو به سمتم گرفت دوتا بند داشت و خیلی خوشرنگ بود.

-این خوبه همینو بپوش.

با راهنمایی فروشنده رفتم توی پرو و لباسو پوشیدم، خیلی خوشگل بود و با رنگ موهام بهتر به چشم می اومد با لبخند

درش آوردم و اومدم بیرون.

-چرا نگفتی بیام ببینم.

-وااا من باید بپوشم نه تو.

سری تکون داد و کفشای مشکی پاشنه بلندی رو گرفت سمتم.

-این اندازه اته؟؟

کفشا رو پام کرد.

-آره ولی نمیتونم با اینا راه بیام.

-درش بیار.

کفشا رو گرفت و با لباس رفت سمت صندوق و حساب کرد انگار نه انگار که گفتم نمیتونم با اینا راه بیام "گودزیلا" سوار

ماشین شدیم و به سمت زندونم راه افتادیم.

-وای به حالت اگه خوب نباشه.

-خوبه دیگه چرا گیر الکی میدی!!

رفت سمت خونه و هیچی نگفت سکوتش واسم ترسناک بود....

کیف لوازم آرایشی رو که بارمان با خریدای بهم داده بودو باز کردم و با دقت خط چشم نازکی کشیدم و رژلب قرمزی زد....

موهامو با دقت شونه زدم و شل بافتم پشت سرم لبخندی به خودم زدم کفشامو پام کردم و بافت مشکی که از خرید قبلی

داشتمو برداشتم و پوشیدم روش زیاد روی این لباس خوب نبود ولی بهتر از این بود که سرما بخورم. با قدمای آروم وارد

هال شدم و بارمان و دیدم که نشسته روی مبل رو به روی تلوزیون.

-من آماده ام.

برگشت سمتم و ابرویی بالا انداخت چشماش ثابت شده بود و پلک نمیزد آب دهنمو قورت دادم "نکشه منو"

-خوشگل شدی.

لحنش با دفعه قبل خیلی فرق داشت اون دفعه که گفت خوشگل شدی یه جور دیگه بود. چشمام روی کراوات قرمزش موند

دقیقا همین الان باید از خجالت آب شم برم تو زمین!!

-حواست باشه اونجا از من دور نشی.

سرمو تکون دادم.

نمیتونستم به صورتش نگاه کنم و از شدت خجالت سرم چسبیده بود به سینه دیدم شلوار مشکی خوش دوختی تنش بود با

کفش براق مشکی با قدمای آروم اومد و جلوم ایستاد بوی عطرش توی بینیم پیچید و باعث شد نفس عمیقی بکشم.



-از من میترسی؟؟

با تعجب سرمو بلند کردم و توی چشماش غرق شدم با گیجی سرمو به نشونه منفی تکون دادم.

دستشو آورد جلو و گوشه لبم کشید.

-یه رژلب زدن بلد نیستی!؟

گوشه اینو نمیفهمی که میگم گاز نگیر نه؟

بازم سرمو انداختم پایین.

-خوبه ی لبمو گاز گرفتم. ابروهاشو کشید تو هم.

-امشب حاضر جوابی رو کنار گذاشتی!

کت کتون مشکی شو گذاشت روی دستش و درو باز کرد منم دنبالش راه افتادم هوا سرد بود دستامو روی هم کشیدم و شونه هامو جمع کردم تا جلوی پام ترمز زد پریدم توی ماشین صدای برخورد قطره های بارون روی شیشه سکوت ماشینو از

بین برده بود سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم تمام تمرکزم روی صدای قطره ها بود که واقعا لذت بخش بودن

هربار با شنیدن صدای بارون لبخند می اومد رو لبام، ضبطو روشن کرد:

-هوای تو داره دنیامو میگیره من از این اتفاق تازه خوشحالم.

چشمامو باز کردم و به نیمرخ بارمان خیره شدم.

-نفس های منو عطر تو پر کرده از این احساس بی اندازه خوشحالم.

الان بارمان تنها کسی بود که من توی این کشور غریب داشتم شاید اگه حرفای یاشار نبود اینقدر باهام بد نبود.

کنارت راه میرم اوج میگیرم

کنارت عشق رنگ زندگی میشه

شروعم کن تموم واژه ها اینجاست

شروعم کن تو هر جوری بگی میشه

یه چیزی ته دلم میلرزید برگردوندم و به خیابون خیره شدم. دیگه اون حس منفی اولاً رو بهش ندارم. ازش بدم نمیداد. آدم اگه

با یه حیونم چند هفته زندگی کنه بهش عادت میکنه و باهش خو میگیره وای به حال اینکه با یه آدم زندگی کنی.

-حالت خوبه؟

برگشتم سمتش.

-خوبم

لبخندی زد.

-نترس نمیزارم کسی اذیتت کنه.

از شنیدن این جمله لبخندی نشست روی لبام یه لبخند از ته دلم، انگشتشو آورد جلو و زد به چال گونه ام.

-اینم خوشگله.

حس کردم آتیش گرفتم.



-پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم که اومد سمتم و دستمو گرفت توی دستش دستام توی دستش خیس شده بود وارد یه ساختمون بزرگ شدیم که چهار طبقه بود سوار آسانسور شدیم و بارمان عدد چهار و زد.

-بافت تو در بیار.

-چی؟!

-رسیدیم بافت تو در بیار با لباسات هم خونی نداره.

بافتمو درآوردم و گرفتم توی دستم از اینکه شونه هام باز بود بیشتر خجالت کشیدم و رومو برگردوندم و به دیوار آسانسور خیره شدم با صدای باز شدن در آسانسور صاف ایستادم که بارمان دستشو دور کمرم حلقه کرد، جوش اوردم ... قدمامو با قدماش هماهنگ کردم جلوی در سفید رنگی ایستاد که صدای موزیک ازش می اومد زنگ و زد و سرشو برگردوند سمت من نفساش میخورد به پیشونیم.

-نگران نباش.

در باز شد و پسری با قد بلند و موهای خرمایی بارمان و کشید توی بغلش.

-هی رفیق دلم برات لک زده بود که.

- بی معرفتی دیگه.

از هم جدا شدن و پسر به من خیره شد.

-ایشونم عشق من آروا.

از شنیدن "عشقم" لبخندی زدم بهش.

-من کامی هستم.

و دستشو دراز کرد سمتم نمیتونستم بهش دست بدم.

-منم آروا هستم.

بارمان با لحن مغروری جواب داد.

-خانمم با کسی دست نمیده.

دستمو کشید و باهش وارد شدیم نور کم بود و صدای موزیک گوشامو اذیت میکرد دستامو دور بازوی بارمان حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم.

-نترس آروا.

نشستیم روی مبل و دختری با لباس کوتاه سینی رو گرفت سمتمون که کامی و بارمان برداشتن کامی لبخندی زد و گفت:

-آروا خانم چرا اینقدر مضطرب نگاه میکنی؟

لبخندی زدم.

-نه من خوبم.

به نظرم پسر مودبی بود. بارمان سرشو گذاشت روی شونه ام که خشک شدم.



-اون دختری که داره میاد اینور عسله.
نگاهمو به رو به روم انداختم دختری با قد بلند و لباس چسبون و بلند قرمز داشت به سمتون می اومد.
-بارمان الان چیکار کنم.
خنده تو صداس موج میزد.
-هیچی فقط آروم باش.
نزدیکتر که شد تازه صورتشو می دیدم.
-اوه اوه بارمان مادر فولاد زره داره میاد اینجا.
بارمان سرشو روی شونه ام جا به جا کرد.
-به جهنم.
چشمای سبزی که شلوغ آرایش کرده بود با بینی کشیده و لبای پروتز شده که جمع کرده بود نگاهش روم ثابت بود از نگاهش خوشم نمی اومد واسه همین رومو ازش گرفتم که دیدم کامی با لبخند داره نگاهم میکنه.
-به به آقا بارمان.
سرشو که از روی شونه ام برداشت نفسمو بیرون دادم.
-به به عسل خانم.
دستاشو توی سینه اش جمع کرد.
-توقع داشتم سلیقه ات بهتر از این حرفا باشه نه مثل این.
و با دست بهم اشاره کرد، بارمان ایستاد جلوش و دستشو گذاشت توی جیب شلوارش.
-بهبتره در مورد عشق من درست حرف بزنی، حالا هم بهتره شب منو خراب نکنی.
برگشت سمت من دستمو گرفت توی دستش و کشیدم سمت خودش که پرت شدم تو بغلش، عسل با کینه بهم خیره شد.
-بارمان من به این راحتیا ولت نمیکنم.
دستشو کشید توی موهام.
-گمشو.
دستمو گذاشتم روی گوشم و سرمو گذاشتم توی سینه ی بارمان.
-بریم برقصیم.
کشیدم وسط که توی چشماش زل زدم. عسل با چشمای به خون نشسته رفت سمت دیگه ی سالن و از دیدم خارج شد.
-آخه من بلدم با این برقصم؟؟
خنده ای کرد و سرشو به طرفین تکون داد.
- فقط خودتو تکون بده.
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
-عسل ول کن این داستان نیست.



-بگو ول کن تو نیست دیگه.
 ابرویی بالا انداخت و با زیرکی پرسید؟
 -آروا داری حسودی میکنی؟؟؟
 هل شدم.
 -نه...من چیزه... من...
 -خب باشه شوخی کردم.
 سعی کردم بهش نگاه نکنم تا دوباره توهم نزنه، عسل فکرمو مشغول کرده بود و اینکه بارمان دوشش داره یا نه؟ اگه دوشش نداره پس چرا میخواد با حضور من اذیتش کنه؟! با فوتی که بارمان توی صورتم کرد سرمو بلند کردم سمتش.
 -به چی فکر میکنی؟
 چشماش مهربون بود و منم از فرصت استفاده کردم.
 -میذاری به بابام زنگ بزنم.
 اخماشو کشید تو هم.
 -نه.
 دستامو روی سینه اش جا به جا کردم.
 -تو رو خدا بزار بهش زنگ بزنم دلم براش تنگ شده و نگرانشم.
 -خیلی دوشش داری؟؟
 سیب گلویش تکون خورد.
 -بابامه.
 چشمای سیاهش تو چشمام لونه کرد.
 -باشه فردا بهش زنگ بزن.
 لبخندی زد به چشماش خیره شدم. آروا قبول کن که مثل اوایل از بارمان بدت نمیاد و حالا یه جورایی درکش میکنی که بخواد انتقام بگیره. توی دلم بهش حق میدادم. ولی اون نباید از من انتقام میگرفت باید از یاشار انتقام میگرفت کسی که باعث تمام مشکلاتش شده بود.
 -بابا من خوبم با خودت اینجوری نکن.
 صدای گرفته اش به گوشم رسید.
 -بلایی که سرت نیاوردن؟
 بینیمو بالا کشیدم و نفسمو بیرون دادم.
 -بابا یاشار اینجا نیست نگران نباش.
 فریاد کشید که گوشی رو از گوشم دور کردم.
 -اخره چطوری آروم باشم... حتی نمیتونم به پلیس خبر بدم.



دستم روی گونه ام کشیدم و اشکمو پاک کردم.
 -آروم باش بابا واسه قلبت خوب نیست.
 - الان فقط مرگ آرومم میکنه آروا آشوبم آشوب.
 بغض توی صدای قلبمو به درد آورد.
 -میتروسم بلایی که سر مادرت آورد سرت بیاره.
 دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق ام به گوشش نرسه.
 - فقط میخوام که سالم باشی و بهت آسیبی نرسه دخترم هر جایی که هستی تو هر شرایطی
 در اتاق بارمان باز شد و از پشت هاله ی اشکام دیدم که اومد سمتم.
 -خوبم بابا به خدا خوبم.
 نشست روی مبل کناریم.
 -منو ببخش آروا ببخشم.
 -اینجوری نگو بابایی.
 صدای سرفه اش به گوشم رسید و با نگرانی ایستادم.
 - بابا... بابا... بابا خوبی؟ الو بابا.
 نفس عمیقی کشید که شنیدم.
 -خوبم عزیزم، خوبم.
 قامت بارمان جلوی دیدمو گرفت نگاهی به صورتش انداختم .
 -بابا من باید قطع کنم تو رو خاک مامان قسمت میدم مواظب خودت باش.
 -مواظبم عزیزم.
 -دوست دارم بابا.
 و گوشی رو قطع کردم دادمش دست بارمان، نشستم روی زمین و لبامو جمع کردم توی دهنم تا جلوی اشکامو بگیرم ولی
 انگار اشکام قصد بند اومدن نداشتن وسط گریه نفس کم آورده بودم و هی نفس عمیق می کشیدم.
 -بیا بخورش.
 به لیوان آبی که جلوم گرفته بود نگاه کردم با دستای لرزون گرفتمش و لاجرعه سر کشیدم.
 -میخوای خودتو بکشی؟
 نگاهی بهش انداختم ... اخماش تو هم بود.
 - نمیدونی حالم چطوره!
 و سرمو گذاشتم رو زانوم.
 - اتفاقا خوب میدونم حالت چطوره.
 چشممو رو هم فشار دادم.



- بلند شو صورتتو بشور الان یاشار میاد اینجا.
 سرمو بلند کردم و با دهن باز بهش خیره شدم.
 - چرا این شکلی شدی؟!
 دستمو کشیدم روی بینیم.
 - واسه چی؟
 سرشو تکون داد.
 - آروا گیج بازی در نیار داره میاد دیدن من دیگه.
 موهامو دادم پشت گوشم.
 - خب چرا؟؟
 اخماشو کشید تو هم.
 - داره میاد دیدن برادرزاده اش... چند روزه که اومده و هنوز منو ندیده دلش برام تنگ شده.
 پوزخندی زد.
 - چقدرم اون آدمه.
 اخماشو بیشتر کشید تو هم و رگ گردنش بیرون زد.
 - حواست به حرف زدنت باشه اون مثل پدرم بزرگم کرده و برام زحمت کشیده.
 قیافه اش واقعا ترسناک شده بود. سریع بلند شدم و رفتم توی دستشویی و صورتمو شستم. با حساسیتی که بارمان روی یاشار داره همیشه حرفی مخالف یاشار زد. اومدم بیرون که صدای زنگ در بلند شد بارمان کلید و از جیب شلوارش در آورد و رفت سمت در منم رفتم گوشه ی مبل نشستم... صدای احوال پرسیشون میشنیدم دستمو گذاشتم روی قلبم و نفس عمیقی کشیدم.
 - سلام.
 برگشتم و یاشارو دیدم که لباس ورزشی مشکی تنش و موهاشو پشت سرش بسته با صدای خفه ای که خودم به سختی شنیدم بهش سلام دادم... نشستن روی مبل و کنار همدیگه.
 - پسر لاغر شدی.
 - خوبم یاشار.
 - آره معلومه خوبی.
 بارمان دستشو روی شونه ی یاشار کوبید.
 - باور کن خوبم.
 یاشار سری تکون داد و زیر چشمی نگاهی به من انداخت. یه دفعه ایستادم و رو به بارمان گفتم:
 - میشه برم تو اتاقم؟!
 نگاه گنگی بهم انداخت و سر تکون داد... به سرعت رفتم توی اتاقم و گوشمو چسبوندم به در تا صداشون بشنوم.



-گفتم بفرستش پیش من که راحت باشی گوش ندادی که.

-کاری به کار من نداره همش تو اتاقشه.

- بالاخره که چی؟؟ من نمیخوام تو، توی دردرسریوفتی بسپرش به من.

آره عوضی چقدرم تو آدمی.

-هروقت مزاحمم باشه میفرسمتش اونجا بدون درنگ.

صداشون خیلی ضعیف بود.

- با عسل چرا تموم کردی؟؟

-چه زود هم اومده آمار داده.

-جواب منو بده بچه.

- به امیر نخ میداده کامی دیدتش.

-مطمئنی؟

- تو که میدونی واسته من مهم نیست اینم یکی مثل بقیه فقط چون دختر آقای سولوکیه بیشتر از بقیه بهش بها دادم تا شراکتش با شرکت بهم نخوره.

گوشمو بیشتر به در فشار دادم ولی صداشون از قبل اهسته تر شده بود. پامو کوبیدم روی زمین لعنتیا هیچی نمیشنوم روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم فعلا بودن تو خونه ی بارمان برام امن تر از هر جای دیگه است. پس بارمان عسلو دوست نداشت؟! صدای قار و قور شکمم بلند شده بود دستمو گذاشتم روی شکمم از گشنگی بمیرم از اینجا بیرون نمیرم تا یاشار بره....

با صدای رعد و برق از خواب پریدم اتاقم تاریک تاریک بود و چشمم جایی رو نمی دید دستمو توی موهام کشیدم که یه بار دیگه صدای رعد و برق اومد بالشتو توی بغلم گرفتم و دستمو گذاشتم روی گوشم ولی باز صدای رعد و برق به گوشم میرسید و تاریکی اتاق ترسمو بیشتر کرده بود... چرا اتاق تاریکه؟؟؟ برقا رفته؟! با صدای گوش خراش رعد و برق جیغ خفیفی کشیدم و بالشتو پرت کردم و دویدم بیرون از اتاق -چته آروا؟

به سرعت رفتم سمت صدای بارمان.

- رعد و برقه.

جلوم ایستاد میتونستم ببینمش.

-چرا برقا رفته؟! -

-خوب برقه دیگه قطع میشه.

با شنیدن صدای رعد و برق دستامو گذاشتم روی گوشام و خودمو پرت کردم تو بغل بارمان.... از تکون نخوردنش فهمیدم که شوکه شده.... چشمامو رو هم فشار دادم که گرمای دستشو دور شونه ام حس کردم.

- نترس خانم کوچولو من اینجام.



سرشو آورد پایین تر و با صدای خمارش گفت:

-نفس بکش آروا.

نفسمو آروم بیرون دادم و باز ریه هامو پر از هوا کردم که عطر خوب بارمان بینیمو پر کرد. ادکلن خوشبویی میزد که حس خوبی بهم میداد...

صدای قطره های بارون روی پنجره به گوشم رسید و لبخندی روی لبام آورد....

-رعد و برق که ترس نداره کوچولو .

سرمو بلند کردم و به صورتشو دیدم که چه مهربون لبخند زده توی تاریکی چشماش تیره تر از همیشه بود خواستم ازش تشکر کنم که برقا اومد و دهنم باز موند.....

با صدای کامی بیدار شدم و نشستم روی تخت... از یادآوری دیشب قند توی دلم آب شد... فوراً پریدم بیرون از اتاق و بلند سلام دادم.

- سلام.

بارمان با لبخندی که زیبایی صد برابر از قبل کرده بود جواب داد.

-سلام به روی ماه نشستت .

کامی سرشو تکون داد.

-صبح بخیر.

نشستم روی مبل که بارمان فوراً بلند شد.

-میرم چایی رو گرم کنم.

سرمو تکون دادم و موهامو از جلوی صورتم کنار زدم.

- آروا میخوایم یه سفر کوچولو بریم ایران بارمان و راضی کن بریم تو بگی قبول میکنه.

خودم که خوب میدونستم من و بارمان داریم نقش بازی میکنیم.

- همیشه کامی قبول نمیکنه من میشناسمش.

کامی لبخند گشادی بهم زد.

- راضیش کن دیگه آروا جان.

- باور کن کامی بارمان چون خودش نمیخواد قبول نمیکنه.

صدای قدمای بارمان به گوشم رسید.

-چی میگی شما دوتا؟؟

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گونه امو بوسید سرمو زیر انداختمو دستمو روی صورتم کشیدم.

- داداش من که زورم بهت نمیرسه گفتم آروا زحمتشو بکشه دیگه.

دستای بارمان هنوز دور شونه ام بود.

-کامی ما تازه اومدیم.



-خب قرار نیست همین فردا بریم که یه هفته ی دیگه.
 ته دلم میخواستم بارمان قبول کنه تا از این زندون آزاد شم و شاید به اون بهونه میشد بابا رو ببینم.
 - نه همیشه کامی.
 کامی دستاشو کوبید بهم و خودشو کشید جلوی مبلی که نشسته بود.
 - عوضی بازی در نیار دیگه بارمان لااقل دلیل منطقی بیار.
 و با دلخوری سرشو برگردوند به سمت تلوزیون.
 بارمان رفت سمتش و دستشو گذاشت رو شونه ی کامی.
 -داداش من تو بگو بارمان بمیر من میمیرم ولی همیشه.
 کامی اخماشو کشید تو هم.
 -چرا؟
 بارمان نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:
 -چون آروا بارداره.
 چشم شیش متر از صورتم فاصله گرفت و با دهن باز به بارمان خیره شدم. کامی کامل برگشت سمت بارمان و با دهن نیمه باز بهش خیره شد.
 -شوخی میکنی؟!
 بارمان دستاشو توی سینه اش جمع کرد و لبخندی زد.
 -قیافه ام شبیه کسیه که شوخی میکنه؟؟
 کامی چند ثانیه ای به بارمان خیره شد و بعد یه دفعه خودشو پرت کرد تو بغل بارمان.
 -وای قربونت برم خب داداش من از اول میگفتی.
 سرمو زیر انداختم و گوشه ی لبمو گاز گرفتم برای اینکه نریم ایران چه دروغ بزرگی گفت. کامی برگشت سمت من.
 -خب از اول میگفتی دیگه آروا... بین باید خیلی حواست به خودت باشه اونی که تو شکمته برادرزاده ی منه و من عاشقشم.
 هنوز به دنیا نیومده آقا عاشقش هم هست.
 -خیله خب کامی بزار به دنیا بیاد.
 -نه باید از الان مراقبش باشی میخوای یه پرستار بگیریم براش؟؟
 سریع جواب دادم:
 - نه، نه.
 و چشم غره ای به بارمان رفتم.
 -وای خداکنه دختر باشه من دختر دوست دارم. پوفی کردم و به تلوزیون خیره شدم " آقا بارمان گند زدی..."
 تا شب که کامی پیش ما بود اینقدر سفارش کرد و قربون صدقه ی بچه ای که نبود رفت که خود بارمان به غلط کردن افتاده بود تا رفت برگشتم سمت بارمان و با مشت کوبیدم توی بازوش.



- واسه چی دروغ گفتمی به این بیچاره؟!
 جای ضربه امو با دست دیگه اش گرفت.
 -هیچ راه حلی نبود که بتونم بیچونمشم فقط اینجوری میشد نرفت ایران.
 -می گفتمی کار داری خب.
 دستاشو گذاشت تو جیب شلوارش.
 -شرکت مال خودمونه اگه می گفتم کار دارم یه چیزی میگفت.
 دلم میخواست با دستای خودم خفه اش کنم.
 -چند وقت دیگه که میفهمه.
 نشست روی مبل و پاهاشو گذاشت روی هم.
 -میگم بچه افتاد کاری نداره که.
 زیر لب بهش فحش دادم رفتم توی اتاقم نشستم روی تخت و خودکار و کاغذمو گرفتم دستم و شروع کردم کشیدن صورت
 بابا روی کاغذ مثل همیشه چشماشو خندون کشیدم و چال گونه هاشو با دقت کشیدم دستمو کشیدم روی صورتش و با
 لبخند بهش نگاه کردم.
 - میگم بابا مسعود اینجوری میری شرکت نذرنت؟
 - زبون نریز جوجه.
 - جدی میگم طفلی خانمای توی شرکت.
 -تورو نذرند تو دانشگاه منو نمی دزدن بابایی.
 -خیرشم هر کسی بخواد منو بدزده میکشمش.
 - اینو من باید بگم.
 عکسشو آوردم بالا و بوسیدمش.
 -شاید واسه همینه که کامی دختر دوست داره... دخترا عاشق باباشون.
 نگاهی بهش کردم که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود.
 -متوجه نشدم اومدی.
 تو نگاهش غم موج میزد.
 -داشتی باباتو بوس میکردی نفهمیدی اومدم.
 نگاهی به عکسش انداختم و بازم لبخند زدم.
 -ده سالم بود که بابا فوت شد.
 نگاهمو بهش دوختم آروم نشست روی زمین و به دیوار جلوش خیره شد.
 - همیشه دوست داشتم چون دوسم داشت... خیلی بهش وابسته بودم همیشه یه حرف تازه واسه گفتن داشت... وقتی فوت
 شد یاشار شد بابام...آخه مامانم از اول دنبال مد و لباس بود بعد از فوت بابا هم گفتن افسرده شده.



پوزخندی زد:

-افسرده شده بود دیگه نمیتونست از من مراقبت کنه. درست زمانی که باید بابا کنارم می موند رفت.... یاشار بخاطر من ازدواج نکرد تا محبتش به من کم نشه. خیلی سخته مادرت باشه ولی نباشه.... اونوقتا یاشارم جوون بود اما بخاطر من از خیلی چیزا گذشت. نمیخواست من بفهمم که باعث مرگ پدرم کی بود ولی من شنیدم.... تمام داستانی که برای مردم گفتو شنیدم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد پایین بیچاره بارمان فکر میکرد یاشار بخاطر اون همه کاری کرده.
-خواستم انتقام بگیرم، به یاشار گفتم آدامشو بفرسته تا تو رو بدوزدن... راستش.
اشکام آروم از روی گونه ام سر میخوردن و روی تخت می افتادن دلم براش میسوخت. برای بی کسی خودم ناراحت بودم.
برای تنهایی هام ناراحت بودم...

-راستش تورو که دیدم... دلم برات سوخت اما... اما میدونستم بابات فقط اینجوری نابود میشه میدونستم تو براش همه چیزی پس تو رو ازش گرفتم.
چشماشو بست و چند قطره اشک از چشماش ریختن روی گونه اش.

- با تهدید یاشار رضایتنامه ازدواجو امضاء کرد و اینجوری همه چیز قانونی بود و تو زنم شدی.... اون روز گفتمی چرا حال مادرمو نمیپرسم.... مادری که حالمو نمیپرسه رو چرا باید حالشو بپرسم اون به فکر سفر و گردششه نه به فکر من. بابات خیلی دوست داره... شاید مثل اون وقتای بابای من.

داشت گریه میکرد بی صدا گریه میکرد چشماشو بسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود رفتم سمتش و نشستم رو به روش با دستای لرزونم گونه اشو پاک کردم که چشماشو باز کرد و به من نگاه کرد.
- متاسفم.

دستم گرفت تو دستای داغش:

-معدرت میخوام که باید تحمل کنی.

دستمو رها کرد و با قدمای بلند از اتاق رفت بیرون. حرفاش دور سرم میچرخیدن.... "یاد حرف استاد دانشگاهم افتادم " هیچ چیز تو این دنیا اتفاقی نیست بچه ها" دستامو مشت کردم و گذاشتم رو زمین، اینکه الان اینجام اتفاقی نیست؟؟! اینکه از بابا دورم اتفاقی نیست؟؟! اینکه مامان قبل از بابا عاشق کس دیگه ای بود اتفاقی نیست؟؟!!
کلافه از فکرهای مختلف تو ذهنم بینیمو بالا کشیدم و رفتم توی آشپزخونه صورتمو شستم و از داخل یخچال بطری آب و در آوردم و با شیشه سر کشیدم.

-این چه حرکتیه آخه.

بطری رو گذاشتم روی میز و با لبخند پهنی بهش خیره شدم.

-باید یه بطری جدا برات بخرم هربار با شیشه آب میخوری.

بیشتر خندیدم که لبخندی زد و گفت:

الان دهنتم پاره میشه کاریت ندارم که.

بطری رو گذاشتم توی یخچال و یه بسته همبرگر آماده در آوردم تا آماده اش کنم.



- دمت گرم واقعا گشمنه .

لبخندی بهش زدم و مشغول سرخ کردن همبرگرا شدم .

-زیاد سرخشون نکنا من دوست ندارم.

اخمی بهش کردم و دستمو به کمرم زدم.

-من آشپز نیستم.

- فعلا که م....

با صدای زنگ در حرفش نصفه موند.

-کیه؟

شونه ای بالا انداخت و رفت سمت در، صدای یاشار که به گوشم رسید دوست داشتم خودمو بکشم از بس که ازش بدم می

اومد شونه به شونه ی بارمان وارد آشپزخونه شد و منم زیرلب سلام دادم که سر تکون داد.

- زود باش دیگه آروا.

-غر نزن.

پوفی کرد و بی صدا نشست سر جاش.

-حالت چطوره؟

-از احوالپرسی های تو.

- یاشار باور کن درگیر بودم.

-میدونم شوخی کردم.

بارمان بلند شد و در یخچال و باز کرد که صدای زنگ گوشیش بلند شد.

-الان میام.

و با قدمهای بلند دوید سمت اتاقش تا جواب گوشیشو بده.

-خوبه که بارمان به حرفات توجه میکنه ولی زیاد خوشحال نباش.

بشقابا رو برداشتم و همبرگرا رو گذاشتم توش.

-فعلا تحمل میکنم تا آتیش بارمان بخوابه.

گوشه ی لبمو گاز گرفتم تا جلوی دهنمو بگیرم و حرفی نزنم.... مرتیکه عوضی.

-بزار یه کم باهات خوش باشه چه اشکالی داره؟ من که مشکلی ندارم اگه بخواد با تو خوش بگذرونه

بشقابو کوبیدم روی میز و نگاه عصبی بهش انداختم.

-بارمان مثل تو نیست.

پوزخندی زد و به جلو خم شد.

-بارمان از هر کسی خوشش بیاد باهات خوش میگذرونه پس لابد از تو خوشش نیامد.

خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم که بارمان از اتاقش بیرون اومد و لبخند قشنگی زد.



-نگران بودم اومدم آماده نباشن.

لبخند سردی بهش زدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم.

-نه آماده است.

نگاه خاصی بهم انداخت و نشست روی صندلی منم نشستم و سرمو زیر انداختم تا یاشارو نبینم و کمتر حرص بخورم.... از غذا

هیچی نفهمیدم فقط چند لقمه خوردم و رفتم توی اتاقم حرف یاشار ذهنمو مشغول کرده بود منظورش از خوش گذرونی

چی؟؟ یعنی بارمان میخواد ازم سوءاستفاده کنه؟؟ من الان زنشم... لاقلم توی شناسنامه زنشم و نباید منو بده به یاشار.

بارمان اینجوری نیست اون مثل یاشار نیست... کلافه پامو تکون میدادم و گوشه لبمو گاز میگرفتم... در اتاق باز شد که با ترس

پریدم و با دیدن بارمان نفس راحتی کشیدم.

-چرا ترسیدی؟؟!

دستم از روی قلبم برداشتم.

-یه دفعه ای اومدی آخه.

-من همیشه یه دفعه ای میام.

سرمو تکون دادم.....نشست لبه ی تخت و دستاشو توی هم دیگه گره کرد. جدی بهم خیره شد.

-چرا وقتی یاشارو میبینی یه جور دیگه میشی؟؟!

نمیدونستم باید چی بگم و چه جوابی بهش بدم.... مثل مجسمه بهش خیره شدم.

-آروا سوال من یه جوابی داره که منتظرشم.

انگشتامو تو هم گره زدم.

-نمیدونم.

ابروهای مردونه اش و تو هم کشید... نگاه سیاهش تو اعماق وجودم فرو رفت.

-چی رو نمیدونی؟!

-نمیدونم چرا... من اصلا... میدونی من اصلا با یاشار.

نمیتونستم یه جمله درست و حسابی بچینم و تحویل بارمان بدم... دستامو گرفت توی دستاش و سرشو خم کرد سمت من.

- آروا این نگرانی واسه چی؟؟ این ترس توی چهره ات چه دلیلی داره؟؟

سرمو کلافه تکون دادم.

-من یاشارو....

چشمامو بستم و دلمو به دریا زدم.

-من از یاشار خوشم نمیاد یه حس بدی بهش دارم.

نفسمو با صدا بیرون دادم انگار یه بار سنگین از روی شونه ام برداشته شده بود.

-چرا؟؟!

اشک توی چشمام حلقه زده بود.



-نمیدونم بارمان، نمیدونم.

روی موهامو بوسید و صورتمو توی دستاش قاب گرفت.

-نمیخوام بهت فشار بیاد و اذیت شی اما دوستم ندارم درمورد یاشار چیزی بگی یا کاری انجام بدی.

حرفاش جدی و محکم بود و نگاهش روی چشمم ثابت بود، سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

لبخندی زد و گفت:

- بخواب واسه بچه خوب نیست تا دیر وقت بیدار بمونی.

سرمو زیر انداختم و خندیدم.

-کامی منو کشته از بس پیام میفرسته.

توی تخت دراز کشیدم که پتو رو کشید روم.

-خوب بخوابی خانم کوچولو.

-توام همینطور.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد. چقدر خوبه که بارمان بهم فشار نیاورد تا حرف بزیم لبخندی زدم و پتو رو بالاتر کشیدم

"شب بخیر گودزیلای مهربون"

شروع کردم بلند بلند شعر خوندن و سرمو تکون دادن. بارمان رفته بود شرکت و منم توی خونه حبس بودم. پنجره رو باز

کردم و نفس عمیقی کشیدم بوی پاییز به مشامم میخورد پنجره رو باز گذاشتم و همونطور که میخوندم رفتم توی آشپزخونه

تا یه چیزی برای ناهارم درست کنم چون خیلی آشپزی بلد نبودم سیب زمینی ها رو خالی کردم و ماهیتابه رو در آوردم و

سیب زمینی ها رو ریختم توش و در قابلمه رو گرفتم جلوی صورتم تا روغن نپاشه روم.

-زن ما رو نگاه کن تو رو خدا.

برگشتم و بارمان و دیدم با لباس رسمی که نشسته روی صندلی میز ناهارخوری، متعجب پرسیدم

-کی اومدی!!؟

ابرویی بالا انداخت.

-علیک سلام.

سری تکون دادم و لبامو جمع کردم.

-خب سلام.

اخم مصنوعی کرد.

-حرف زدنت من و متعجب کرده.

چشم غره ای بهش رفتم و سیب زمینی ها رو هم زدم.

-جای اینکه من قیافه بگیرم تو قیافه میگیری!؟

پام و رو زمین کوبیدم.



-بارمان اذیت نکنا.
 دستاشو از هم باز کرد.
 -من که کاریت ندارم.
 سکوت کردم تا بحشون نشه.
 -نی نی هوس سیب زمینی کرده؟؟
 برگشتم سمتش که دیدم دستشو گذاشته جلوی دهنش و چشماش خندونه.
 -خیلی پرویی، من آشپزی بلد نیستم دارم اینو درست میکنم.
 اومد جلوم ایستاد و دستاشو گذاشت توی جیبش، حس کردم قدم خیلی کوتاه، حتی به سینه اش نمیرسیدم.
 -این هفته میریم خونه ی کامی.
 نگاه مو به دکمه نقره ای رنگش دوختم.
 -تازه اونجا بودیم.
 -هفته ی پیش بود.
 سکوت کردم و بدون پلک زدن بازم به دکمه اش خیره شدم.
 -همه جمع میشن اونجا من و تو هم میریم.
 نگاه مو از دکمه اش گرفتم و بازم سیب زمینی ها رو هم زدم.
 -مگه اینکه عسل جایی باشه تا منو از اینجا بیرون ببری.
 دستمو کشید و منو برگردوند سمت خودش.
 -آی دیوونه.
 دندوناشو روی هم فشار داد، رگ گردنش بیرون زده بود...صدای عصبییش به گوشم رسید.
 -کامی بهترین دوست منه و اگه ازم چیزی بخواد من رد نمیکنم.
 گوشه ی لبمو گاز گرفتم و سرمو زیر انداختم، فشاری بهم داد.
 -عسل برای من هیچ ارزشی نداره پس ذهن خودتو درگیرش نکن.
 تقریبا از بغلش پرتم کرد بیرون و رفت توی اتاقش، نشستم روی صندلی و دستامو گذاشتم روی سرم "انگار قرار نیست من آرامش داشته باشم"... بینی مو بالا کشیدم و زیر لب زمزمه کردم "گودزیلا اصلا حرف حالیش نیست"
 با صدای نسبتا بلندی گفت:
 -یعنی ما اون روز لباس گرم نخریدیم!!؟
 برای قانع کردنش جواب دادم:
 -این گرمه خوبه.
 کلافه دستی تو موهای رنگ شبش کشید.
 -سردت شه کشتمت گفته بودم همین یه بار میریم خرید.



از حرفش حس بدی بهم دست داد که با ناراحتی سرمو زیر انداختم. این حرف یعنی هیچ ارزشی ندارم نشست کنارم روی مبل و دستشو دور شونه ام حلقه کرد.

-خانم کوچولو من واسه خودت میگم سرما بخوری من پرستاری بلد نیستم.
لبامو جمع کردم.

-سرما نمیخورم.

پیشونی مو بوسید انگار برق بهم وصل کرده باشن لرزیدم و بی اختیار بازوشو چنگی زدم و سرمو عقب کشیدم.
- بریم دیر میشه.

و راه افتاد مثل آدمای گیج پشت سرش راه افتادم. انگار هر چقدر میگذشت یه بارمان جدید و می دیدم. سوار ماشین شدم بازم همون اهنگ قبلی.

هوای تو داره دنیام و میگیره

من از این اتفاق تازه خوشحالم

نفس های منو عطر تو پر کرده

از این احساس بی اندازه خوشحالم

ماشین و نگهداشت کنار یه پارک و برگشت سمتم چشمکی زد.

-یه قدمی بزنیم بعد بریم.

قبل از اینکه جوابی بدم رفت پایین و منم پشت سرش پیاده شدم. شونه به شونه اش وارد پارک شدیم. برگ درختا با هر وزش باد می ریختن توی مسیر پارک و تمام راه پر شده بود از برگای نارنجی و قرمز پاییزی صدای خش خش برگا زیر پام حس قشنگی داشت با صدای بارمان که به گوشم رسید چشمام و بستم. دستمو محکم دور بازوش حلقه کردم و غرق لذتی شدم که خودمم نمیدونستم از کجا نشات گرفته.

-هوای تو داره دنیامو میگیره

من از این اتفاق تازه خوشحالم

نفس های منو عطر تو پر کرده

از این احساس بی اندازه خوشحالم

چشمام و باز کردم و به صورت جذابش خیره شدم. دستامو دور بازوش محکم تر کردم و باز چشمام و بستم. بوی عطرش با بوی برگ های نم دار پاییزی و خاک مشاممو پر کرده بود. آخرین فصل پاییز بود ولی انگار اولین روزش بود.

-کنارت راه میرم اوج میگیرم

کنارت عشق رنگ زندگی میشه

حس میکردم حال الانم کنار بارمان حال زیادی خوشی... انگار داشتم بال در میاوردم... کاش معنی این همه احساسو تو وجودم میدونستم.

شروعم کن تموم واژه ها اینجان



شروع کن تو هر جوری بگی میشه.

سپر دم قلب مو دست تو میدونم که یادت بهترین تسکین در دامه

با صدای رعد و برق چشمام و باز کردم وبازوی بارمان و توی دستم فشار دادم. ایستاد و توی چشمام خیره شد رنگ نگاهش برام ناشناخته بود.

-نترس.

اون لحظه آهنگ صدای زیباترین چیزی بود که به گوشم رسید. با لبخندی دستمو گرفت توی دستاش و قدماشو تند کرد. بارون بیشتر شده بود و از موهام و پلکام آب میچکید بارمان سریع زیر یه درخت بلند ایستاد و منم کنارش ایستادم. سردم شده بود به بخار نفسام توی هوا نگاه کردم. موهامو آوردم جلو و تکونش دادم تا از خیسش کم بشه دستمو روی صورتم کشیدم. پارک تو بارون زیباتر بود. سنگینی نگاه بارمان و روی خودم حس کردم برگشتم سمتش و نگاهی بهش انداختم گونه هاش قرمز شده بود و موهای مشکی و خوش حالتش خیس شده بود و روی پیشونیش ریخته بود دستمو بردم جلو روی انگشت های پام بالا اومدم و موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم. لبخندی بهش زدم فقط نگاهم میکرد دستم و گرفت توی دستش، دستاش داغ داغ بود برعکس من که یخ زده بودم نفسام به شماره افتاده بود. تکیه امو به درخت دادم و نگاهمو از بارمان گرفتم پاییز تو بارون خیلی قشنگتر از هر منظره ای بود برگشتم تا به بارمان بگم هوا چقدر قشنگه که با لباش مهر سکوت روی لبام زد. حس کردم وارد خلسه شدم و لبام کم جون شد، با قدرت لبهای بارمان دهانم بسته شده بود.

سرشو که عقب برد با چند تا نفس عمیق حالم جا اومد و تازه متوجه شدم چه اتفاقی افتاده دستمو روی لبام کشیدم و نگاهی به بارمان انداختم که به درخت تکیه داده بود. یه دفعه جوش آوردم.

- بیشعوره احمق این چه کاری بود که کردی؟! -

برگشت سمتم و اخماشو کشید توهم.

-بریم دیر میشه.

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده خیلی راحت راه افتاد و منم به ناچار دنبالش راه افتادم "احمق یه کلمه حرف درست نزد" دوباره دستامو کشیدم روی لبم و چند لحظه ی قبلو توی ذهنم مرور کردم از اینکه بهش فکر میکردم خجالت کشیدم و لبمو گاز گرفتم چرا بارمان اینکارو کرد؟! از فکر اینکه ازم سوءاستفاده شده حس بدی بهم دست داد بغض گلومو گرفت، سوار ماشین شدیم که درو محکم بستم و نشستم، دستمو گذاشتم روی دهنم تا گریه ام درنیاد بارمان هنوز اخماش تو هم بود و داشت رانندگی میکرد این بیشتر عصبیم کرد و نگاهمو به بیرون دوختم "لعنت بهت بارمان به اندازه ی کافی ذهنم درگیر حضورت بود که با این حرکت بدتر شد" با ایستادن ماشین متوجه شدم که رسیدیم درو باز کردم و پیاده شدم منتظر بارمان نشدم و دکمه ی آسانسور رو زدم اومد کنارم ایستاد و دستمو گرفت توی دستش که دستمو کشیدم و پریدم بهش:

- به من دست نزن.

کشیدم توی آسانسور و انگشت اشاره اشو گرفت سمتم.

- بهتره حد خودت و بدونی آروا حوصله ی ادا اصولاتو ندارم.

بغض به گلوم چنگ انداخت.



- من ادا درمیارم؟! من حد خودمو بدونم یا تو؟؟ عوضی منو آوردی اینجا که هر غلطی دلت میخواد بکنی چسبوندم به دیوار آسانسور و دستشو گذاشت روی قفسه سینه ام.
- به اندازه ی کافی بهم ریخته هستم تو دیگه بدترش نکن درضمن یادت باشه من شوهرتم پس هر کاری که بخوام میکنم. در باز شد که ازم فاصله گرفت و جلوی در خونه ی کامی ایستاد از حرفی که زده بود لرزی به جونم افتاد با قدمای سست کنارش ایستادم. حالم خراب شده بود و سرم سنگین.
- خواست باشه اینجا دوست دختری و حامله ای.
- سرمو تکون دادم که دستمو گرفت و منو نزدیک خودش کرد. زنگ و زد کامی با لبای خندون درو باز کرد.
- سلام حالتون چطوره؟؟
- بارمان و کامی همدیگه رو بغل کردن.
- آروا جوجه چطوره؟؟
- لبخند اجباری زدم.
- خوبه.
- کامی نگاهی بهم انداخت و نگران گفت:
- آروا خوبی؟؟؟
- رو کرد به بارمان و اخماشو کشید تو هم.
- بیشعور مگه بهت نگفتم خواست بهش باشه اینکه موهاش خیسه اگه سرما بخوره بچه هم ضعیف میشه.
- بارمان لبخند کجی زد.
- میخوای جلوی در نگهمن داری؟
- کامی ما رو به داخل دعوت کرد و شروع کرد معرفی کردن من.
- ایشون هم آروا جون دوست دختر بارمان.
- لبخندی بهشون زدم.
- خوشبختم.
- دستام یخ کرده بود و حس میکردم سرم سنگینه دوتا پسری که ایستاده بودن جلوم اومدن رو به روم و با لبخند از م استقبال کردن.
- من امیرم.
- منم امینم.
- از شباهتشون معلوم بود که برادر هستن لبخندی بهشون زدم.
- ما داداشیم.
- فهمیدم.
- دستای بارمان دور کمرم حلقه شد.



-پسرا بذارید از راه برسیم بعد شروع کنید.

نشستیم روی مبلی و بارمان کاپشنشو درآورد ولی من چون سردم بود بافتنی مو در نیاوردم سرشو آورد سمت گوشم.

-الان غسل و آرزو میان، آرزو دوست دختر امینه.

سرمو تکون دادم که یعنی متوجه شدم کامی با لیوانای شیرکاکائو اومد سمتون.

-بخورید گرم شید.

امیر و امین مثل پسر بچه های تخس نشسته بودن رو به رومون لیوان و به لبم نزدیک کردم.

-نسوزی داغ.

چشم غره ای بهش رفتم و یه کمی از محتویات لیوان نوشیدم.

- شما چند سالتونه؟؟؟

لبخندی به امین زدم و سعی کردم لحن دوستانه ای داشته باشم.

- نوزده.

امین و امیر هم زمان دهنشونو اندازه غار باز کردن.

- سنتون کمه.

-هنوز جا دارید.

ابروهامو کشیدم تو هم و متفکر بهشون خیره شدم.

- نمیفهمم چی میگید؟!

کامی سرفه ای کرد که دوتاشون دستاشونو به حالت زیپ کشیدن رو لباسون.... برگشتم سمت بارمان و با تعجب بهش نگاه

کردم که شونه ای بالا انداخت و منم بیخیال شدم کمی از لیوانم نوشیدم که عطسه ای کردم بینیمو بالا کشیدم و باز عطسه.

- بارمان آروا رو ببر تو اتاق من بهش از لباسای من بده تا بیوشه الان سرما میخوره.

بارمان نگاهی بهم انداخت و ایستاد.

-بلند شو دیگه آروا .

به ناچار ایستادم و با بارمان هم قدم شدم. از سالن کوتاهی رد شد و وارد اتاقی شد تموم اتاق آبی تیره بود روی تخت تک نفره

گوشه اتاق که روش روتختی سرمه ای انداخته بود با دوتا کمد بزرگ که اونم آبی بود یه آئینه به شکل خورشید هم روی

دیوار زده بود. اتاق جمع و جور و خوشگلی داشت.

-خب.

-چی خب؟!

دستشو کوبید روی پیشونیش.

-واقعا که گیجی آروا... بشین رو تخت.

انگار که نه انگار چند دقیقه پیش داشت باهام دعوا میکرد. کشوی پایین کمد و باز کرد و یه تیشرت و شلوار گرمک نو گرفت

سمتم.



-اینا رو بیوش.
 - راحتم با همینا.
 پوفی کرد و دندوناشو رو هم دیگه سایید.
 -کامی ول کن نیست پس اینا رو بیوش.
 لباسا رو گرفتم.
 -تو برو بیرون تا من بیوشم.
 -مثلا دوست دخترمی برم بیرون ضایع است.
 اخمی بهش کردم.
 -من جلوی تو لباس عوض نمیکنم.
 پشتشو کرد بهم.
 -خوبه؟! بیوش آروا عصبیم نکن.
 زیر لب فحشی بهش دادم و به سرعت لباسامو عوض کردم.
 -برگردم؟؟
 دستی روی تیشرت که تا نزدیک زانوم میرسید کشیدم.
 -اوهوم.
 لبخندی زد.
 -شبیه بچه هایی شدی که لباس بابا هاشونو میپوشن.
 اخمی بهش کردم و رفتم از در بیرون اونم دنبالم راه افتاد. باصدای زنگ نگاهمو به در دوختم که غسل و آرزو با لباسای خیلی شیک وارد شدن یه لحظه خودمو باهاشون مقایسه کردم و لبخند کجی زدم "فاجعه ای بودم" غسل نگاه تیزی بهم انداخت و باهام دست داد آرزو اما با لبخند بهم دست داد تو یه لحظه تجزیه اش کردم. قد متوسط، چشمای میشی و بینی سر بالا با لبای نازک در کل چهره ی خوبی داشت، رفت پیش امین و نشست کنارش.
 غسل رفت و لباسشو با یه شلوارک لی و تیشرت لیمویی رنگ عوض کرد. تو این هوا اینا دیگه چیه پوشیدی دختره ی جلف برگشتم بارمان و نگاه کردم که دیدم سرشو زده به میل و داره زیر چشمی با لذت منو نگاه میکنه اخمامو کشیدم توهم لبخندش بزرگتر شد.
 -چرا دیر کردید؟؟
 -ددی خونه نبود مجبور شدم وایسم تا بیاد آرزو هم به خاطر من موند.
 ایش دختره ی نجسب، بارمان سرشو آورد جلو و پشت گوشم گفت:
 -آخه جوجه به چی این داری حسودی میکنی؟
 با تعجب نگاهی بهش انداختم.
 -حسود کوچولو.



دهنم نیم متر باز شد این از کجا فهمید؟!؟

-بچه ها من یه خبری دارم.

همه به کامی خیره شدن، کامی گلویی صاف کرد و ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت.

- بنده دارم عمو میشم.

وا رفتم "نه کامی خفه شو" ساکت شو الان وقتش نیست.

-راستش من و امین در جریانیم پس خبر واسه عسل و آرزو.

چشام چهار تا شد. بدنم یخ کرد و در یک لحظه آرزو کردم کامی خفه شه.

-چی میگی کامی؟؟ درست حرف بزن.

-امین مگه کامی داداش داره؟!؟

امین دستی به موهای آرزو کشید.

- نه عشقم یه کم صبر کن خود کامی زبون باز میکنه.

نگاهی به بارمان انداختم که خیلی ریلکس دستاشو گذاشته بود زیر سرش و به بچه ها نگاه میکرد. عسل دستی تو موهای

بلوندش کشید و با ناز گفت:

-کامی خودتو لوس نکن بگو ببینیم چی میگی؟

کامی ایستاد و دستاشو گذاشت روی سینه اش و به حالت تعظیم خم شد.

-افتخار اینو دارم که بگم داداشم داره بابا میشه یعنی آقا بارمان و آروا جون دارن مامان و بابا میشن.

بچه ها شروع کردن دست زدن و سوت زدن سرمو زیر انداختم داشتم از خجالت آب میشدم زیر چشمی نگاهی به عسل

انداختم که قرمز شده بود و با خشونت منو نگاه میکرد حتی یه لبخندم نزد چه برسه به دست زدن و سوت.

-البته واستون زوده، اینکه باید مواظب باشید.

حالا فهمیدم چرا امین و امیر گفتن هنوز جا دارید گوشه لیمو گاز گرفتم.

- نکن بچه.

جوری که فقط خودش بفهمه جواب دادم:

- لب خودمه به تو چه؟

لبخند قشنگی زد که دندونای ردیفش معلوم شد، با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

- نخیر لب مامان بچه امه.

کاش اونقدر زور داشتم که خفه اش کنم یا زیر مشتم و لگد لهش کنم.

-آخی خوش بحالت آروا.

لبخند کجکی به آرزو که این حرفو زد تقدیم کردم.

- مامان شدن خیلی خوبه بهت تبریک میگم.



امین دستشو انداخت دور شونه آرزو و با زیرکی گفت:

- عزیزم اگه بخوای من حاضر بابا بشم.

آرزو ضربه ای به شونه امین زد.

- پرو.

امین لبخند قشنگی بهش زد و فشاری به شونه هاش داد حس کردم خیلی هم دیگه رو دوست دارن دستای بارمان دور شونه

هام حلقه شد و منو کشید سمت خودش از تعجب داشتم شاخ در می آوردم سرشو خم کرد سمت صورتی که نفسای داغش

گونه هامو نوازش کرد. چشمای سیاهش برق قشنگی داشت.

- یه وقت به بغل کردناشون حسودی نکنی حسود خانم.

بارمان خوب بلده نقش بازی کنه داره نقش بازی میکنه، آروا خام نشو.

- آروا تب داری!!

- نه تازه سردمم هست.

دستشو روی پیشونیم نگه داشت.

- تب داری.

منو از خودش جدا کرد و رو کرد به امین.

- امین بین آروا تب داره؟

امین نگاهی بهم انداخت و اومد سمت دستشو روی پیشونیم.

- آره... چشاشم بهم ریخته.

دستشو آورد سمت یقه ام و دستشو گذاشت رو قفسه سینه ام.

- تب داری که.

- صد بار گفتم زن حامله رو اینور اون ور نبر بارمان.

لبخندی به کامی زدم "واقعا با محبت بود"

- جایی نبردمش آخه.

امین رفت سمت اتاق دیگه ای که توی همون راهرو قبلی بود و بارمان نزدیکم نشست.

- باور کن نمیخواستم سرما بخوری.

سرشو خم کرد پشت گوشم.

- الان کامی منو آتیش میزنه واسه برادرزاده ی نداشته اش.

سرمو تکون دادم و لبخندمو خوردم امین دوتا قرص بهم داد و آرزو برام آب آورد.

- اینا رو بخور برو استراحت کن.

- واسه بچه اش که ضرر نداره؟

- نه بابا چیزی نیست.



-کامی جون ضرر داشت که نمیدادش به آروا.

-تو ساکت شو پسره ی بی فکر آروا رو ببر تو اتاق من استراحت کنه.

بارمان فوراً ایستاد و دستمو گرفت تو دستاش کشیدم سمت اتاق لحظه ی آخر نگاهم به عسل افتاد که داشت از چشماش خون میبارید. نشستم روی تخت.

-من خوبم الکی شلوغش نکنید.

بارمان هلم داد تا دراز بکشم و پتو رو کشید روم.

-بخواب من حوصله ی کلنچار با کامی رو ندارم.

لبامو روی هم فشار دادم و با لجبازی گفتم:

- من خوابم نمیاد.

صداشو کمی بالا برد.

-بخواب آروا.

بارمان بلند شد و رفت سمت در که همه جا تاریک شد منم به سرعت از تخت پریدم بیرون.

-منم میام بیرون.

خنده توی صداش معلوم بود.

- اینجا چیزی واسه ی ترس نیست نمیدونم چرا میترسی!

دستشو چنگ زدم.

-میترسم دیگه.

دستمو گرفت توی دستشو نشستیم روی تخت.

- تو بخواب من اینجا میشینم.

دوتا عطسه پشت سر هم نذاشت حرفو بزدم.

- سرما خوردی بچه.

دراز کشیدم و رفتم زیر پتو حس میکردم سرم سنگینه و بدنم کوفته است.

-امروز... راستش اتفاقی که امروز توی پارک افتاد...

حس کردم گونه هام آتیش گرفت پتو رو کشیدم روی سرم و گوشه لبمو گاز گرفتم.

_آروا این وسط یه چیزایی هست، من نمیخوام که...

دستامو روی گوشم گذاشتم واقعا خجالت میکشیدم و این دست خودم نبود. حس جدیدی رو تجربه کرده بودم و نمیتونستم

باهاش کنار بیام...

پتو رو پرت کردم و نشستم توی تخت انگار که قصد جنگ داشته باشم. با ابروهای در هم بهش خیره شدم.

-بس کن بارمان نمیخوام چیزی بشنوم.

سرشو تکون داد و نفسشو با صدا بیرون داد.



-میدونم چرا، چون میدونی قبل از تو با صد نفر دوست بودم. چون دزدیدمت و حالا تو... چون خیلی اذیتت کردم چون که...
 پریدم وسط حرفش نمیخواستم یه جور دیگه فکر کنه گذشته بارمان برام مهم نبود.
 - نه نه موضوع این نیست.
 برگشت سمتم و توی تاریکی چشمات برق میزد. مگه میشه این همه چراغونی تو چشمای یک نفر!!
 - پس چی آروا؟ موضوع چیه؟؟
 دستمو کشیدم روی صورتم کلافه شده بودم از دستش، از خودم، از این که خودمم نمیدونستم چمه؟؟!
 - بارمان هنوز چند روز مونده تا دو ماه تموم بشه که تو منو بشناسی چطوری میخوای بگی دوستم داری!!
 خنده ی تو صداشو حس کردم.
 -عشق که این حرفا رو نمیشناسه یه دفعه به خودت میای میبینی عاشق شدی، همه چیز تو یه لحظه اتفاق میافته.
 رومو به سمت پنجره برگردوندم و به تاریکی آسمون خیره شدم. کاش می شد برگردم به عقب اون وقت نمیذاشتم بابا بره
 ماموریت اینجوری همه چی عوض میشد.
 - میشه تنهام بزاری؟؟
 ایستاد جلوی تخت و یکی از دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد.
 -هرجور تو بخوای. ولی مطمئن باش اونقدر صبر میکنم تا توام عاشقم شی.
 نفسمو توی سینه ام نگهداشتم و چشمامو بستم با صدای بسته شدن در نفسمو بیرون دادم و چشمامو باز کردم توی تخت
 دراز کشیدم و به سقف تاریک اتاق خیره شدم نمیخواستم به چیزی فکر کنم فقط میخواستم بخوابم دستی به موهام کشیدم
 و چشمامو بستم. نمیخوام به اتفاقات این مدت فکر کنم. نمیخوام غرق این روزا بشم...
 با صدای خنده بیدار شدم و غلتی توی تخت زدم به اطراف نگاهی انداختم و یادم اومد که توی اتاق کامی ام نشستم توی
 تخت و بینیمو بالا کشیدم "لعنتی سرما خوردم" دلم داشت ضعف میرفت بلند شدم. دستی روی شکمم کشیدم و رفتم بیرون
 با دیدن غسل که نشسته بود رو دسته ی مبلی که بارمان روش نشسته بود خشک شدم چون هنوز توی راهرو بودم دیده
 نمیشدم. گوشه ی لبمو گاز گرفتم. دختره ی آشغال یاد حرف بارمان افتادم "آره جون خودت تو عاشقمی پسره ی لجن" با
 قدمای بلند اومدم به سمت هال.
 - سلام عزیزم صبح بخیر.
 اخمامو کشیدم تو هم و خشک جوابشو دادم.
 - سلام.
 و چشم غره ای به غسل رفتم... بارمان ابرویی بالا انداخت.
 -سلام مامان نی نی.
 برگشتم سمت کامی که پشت سرم ایستاده بود لبخندی بهش زدم.
 -سلام کامی صبح بخیر.
 -خوبی؟؟؟ بچه خوبه؟؟؟



بمیری بارمان که منو گرفتار کردی با این بچه، آخه بچه کجا بود؟! من خودم بچه ام.
-هم من خوبم هم اون.

-بیا صبحونه بخور بچه ها توی آشپزخونه ان.

سری تکون دادم و رفتم سمت دستشویی تا اول صورتمو بشورم کاش می شد باز بخوابم در دستشویی رو باز کردم که دستم کشیده شد و محکم با سینه ی بارمان برخورد کردم.

-آخ دیوونه این چکاره؟! این سینه اس یا سنگ دردم گرفت.

بی توجه به حرفم گفت:

-چرا اینجوری میکنی آروا!؟

دستم هنوز روی پیشونیم بود و داشتم ماساژش میدادم.

- چجوری!؟

-اون چه وضع سلام دادن بود؟

دستم از روی پیشونیم زدم به کمرم و به قول بابا قلدر بازیم گل کرد.

- اشکال نداره من اونجوری سلام دادم در عوض غسل جوون حسابی بهت رسیدگی کرده و برگشتم تا برم تو دستشویی که مچ دستمو گرفت.

-بین من و اون دیگه چیزی نیست پس حسودی نکن خانم کوچولو.

پوزخندی زد.

- حسودی!?!?! نیازی به حسودی نیست اونم به همچین دختری.

لبخندی زد و دستاشو توی سینه اش جمع کرد.

-اصلا حسودی نمیکنی تو خانمی، معلومه.

سرشو خم کرد سمت گوشم.

-چیزی واسه حسادت وجود نداره بارو کن.

و رفت منم رفتم توی دستشویی و چند بار آب سرد پاشیدم توی صورتم خدایا کمکم کن گیج شدم... نمیدونم داره چه اتفاقی میوفته؟! اومدم سمت آشپزخونه و بلند به همه سلام دادم:

- به سلام مامان کوچولو.

بترکی امین با این حرف زدنت.

-صبحت بخیر عزیزم.

لبخندی به آرزو زد و نشستم کنار بارمان چون تنها صندلی خالی اونجا بود سرمو برگردوندم سمت گوش بارمان و اونم

سرشو خم کرد سمتم.

-چه عجب غسل جون اینجا نشستن!!

بازم خنده تو صداس موج میزد.



- کامی نداشت بشینه.

-همون اگر نه که تو بدت نمیداد اون بشینه کنارت.

و سرمو عقب کشیدم و یه لقمه کوچولو گذاشتم توی دهنم.

-راستی امیر کجاست؟

امین لبخندی زد.

- یه کاری پیش اومد مجبور شد بره.

سرمو تکون دادم و بقیه صبحانه امونو تو سکوت خوردم و همه رفتیم توی حال نشستیم "چه روز مزخرفی"

-خب خانما آقایون توجه کنید.

برگشتیم سمت امین که با یه بطری خالی جلوی آشپزخونه ایستاده بود.

- این بطری رو میارم بطری بازی میکنیم.

آرزو با خوشحالی دستی تو هوا تکون داد.

-آخ جوون.

-آرزو نگفتم قراره بریم خرید که.

آرزو اخم بامزه ای به امین کرد... نشستیم روی زمین که امین گفت:

- من اول میچرخونم.

-خیر من میچرخونم.

- آقا کامی زرنگ من بطری رو آوردم.

-خب پس من مجازاتا رو تعیین میکنم.

-نمیشه من میگم.

بارمان پوفی کرد و گفت:

-دوتایی با هم مجازاتا رو تعیین کنید اگه هم شما باختید ما براتون مجازات تعیین میکنیم.

بالاخره بازی شروع شد اصلا نمیخواستم بطری سمت من بچرخه. به اندازه ی کافی بی حوصله بودم نمیخواستم با باختن

عصبی هم بشم. وقتی بطری بین کامی و امین ایستاد صدای فریاد بچه ها بلند شد. آرزو فوراً گفت:

- امین خان برو از دستشویی آب بخور.

امین با چشم های گرد بهش خیره شد.

-تو با منی یا با اینا!

آرزو لبخند گشادی زد و سکوت کرد. عسل لبخندی زد و رو به بچه ها گفت:

-همدیگه رو ببوسید.

صدای اعتراض کامی و امین بلند شد ولی عسل و آرزو کوتاه نمی اومدن و بارمان به جر و بحث بچه ها میخندید، در نهایت

اونا مجبور شدن همدیگه رو ببوسن.



- من میدونم چه بلایی سر شما ها بیارم بچرخون کامی.
 بطری که سمت من ایستاد یخ کردم برای فرار از مجازات سریع گفتم:
 - وای نه من باردارم.
 کامی گوشه بینیشو خاروند.
 - یه لحظه یادم رفته بودا خوب شد گفتمی.
 لبخندی به کامی زدم.
 -خب یه مجازات خوب واستون تعیین کردم.
 -امین همون که آرزو بهت گفت و به من نگیا.
 بلند خندید و گفت:
 - نه بابا باید بارمان و ببوسی اصلا از این بهتر مجازات نداریم.
 دستاشو تو هوا تکون داد و صداشو نازک کرد.
 - در نهایت عشق.
 دهنم باز موند تا چیزی بگم که امین گفت:
 - آره منم با این موافقم.
 محال بود اینکارو انجام بدم.
 -عمرآ.
 -خب پس یکی از دخترا
 دستمو گذاشتم روی دهنم و برگشتم به بارمان نگاه کردم که خیلی ریلکس نشسته بود و به بحث ما نگاه میکرد.
 -زود باش آروا.
 دستمو از روی دهنم برداشتم و با التماس بهشون خیره شدم.
 - یه چیز دیگه.
 امین ابرویی بالا انداخت.
 -نوچ راه نداره.
 نگاهی به عسل انداختم که داشت از عصبانیت میترکید و باز به بچه ها نگاه کردم بارمان دستمو گرفت و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم لبام سوخت صدای جیغ و داد بچه ها گنگ به گوشم میرسید و انگار توی یه دنیای دیگه بودم. انگار از زیر آب داشتم صداشونو میشنیدم. سرشو که عقب برد حس کردم چشماش داره برق میزنه. قطره اشکی از گوشه ی چشمم لیز خورد و افتاد.
 سه روزی بود که کامی رفته بود ایران و من سعی میکردم با بارمان هم صحبت نشم و ازش فرار میکردم یه حس ناشناخته توی وجودم جوونه زده بود و من داشتم ازش فرار میکردم و روش سرپوش میداشتم... مبل و هل دادم سمت پنجره و بازش کردم دراز کشیدم روی مبل و به چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم:



- عذابم بده بگو بدون تو من کی ام؟
 ببین منو فقط به یک عذاب از تو راضیم
 هجوم عشقتو که رو به من کم نمیکنی
 عذابم بده تو که خلاصم نمیکنی
 قلبم کنار حسست خوشه این حس یه شب
 منو میکشه...

گذاشتم تا اشکام صورتمو نوازش کنه و باره... حال دلم دست خودم نبود.
 بغض شبام از اینه
 هر روز من همینه
 سمت ادامه ی من شده

مثل نفس کشیدن شده این حس از تو گفتن
 این بغض هر شب من

اشکام بدون نوبت و بی وقفه میباریدن و من مانعشون نشدم اینجوری حس میکردم سبک میشم صدای در خونه باعث شد
 بشینم. دستمو روی صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم.

- آروا کجایی؟؟

بینیمو بالا کشیدم و با صدای تو دماغی از گریه گفتم:

- من اینجام.

-چرا اینجا نشستی...-

ساکت شد که سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. اخماشو کشید تو هم.

-چرا گریه کردی!!-

دستمو کشیدم رو بینیم و جوابی ندادم بارمان اومد سمتم و روی زانوهایم نشست.

- میدونم دوست نداری باهام صحبت کنی آروا حس میکنم ازم فرار میکنی و نمیخوای باهام حرف بزنی اما لطفا خودتو اذیت
 نکن.

دستشو کشید تو موهام و اونا رو از روی صورتم کنار زد.

- باهام دوست باش اگه نمیخوای دوسم داشته باشه دوستم باش نزار این تنهایی نابودم کنه.

نگاهی به چشمای غمگینش انداختم و بغضمو فرو دادم. نالیدم.

-بارمان دیگه بهم دست نزن.

نفس عمیقی کشیدم.

-اگه تو بخوای هیچ کاری نمیکنم نمیذارم اذیت شی.

-میزاری به بابام زنگ بزنی؟؟



لبخند قشنگی زد و دستی رو موهام کشید.

- سوءاستفاده میکنی دیگه.

لبخندی بهش زد.

- میذاری؟

چشماشو به معنی تایید باز و بسته کرد و دستشو به سمتم دراز کرد.

- دوستیم؟؟

چشمامو به دستش که به سمتم دراز شده بود دوختم. باید قبول کنم که از بارمان بدم نییاد و مثل قبل حس بدی بهش ندارم خودم خوب میدونم که بارمان این روزا تو دلم یه جای دیگه ای داره دوستی با بارمان نمیتونست خیلی بد باشه. دستمو گذاشتم توی دستای داغش.

- دوستیم.

لبخندی زد که دندونای ردیفش معلوم شد.

- این شد یه چیزی.

گوشیشو از توی جیبش درآورد و گرفت سمتم.

- معامله امون شد دیگه.

گوشی رو گرفتم و شماره ی خونه رو وارد کردم. بوق اول، بوق دوم، بوق سوم، صدای بابا که توی گوشم پیچید آرامش به وجودم تزریق شد.

- بابا جونم.

- آروا دخترم.

بارمان رفت توی اتاقش و درو بست.

- دوست داری بری یا نه؟؟

چشمام داشت از جاش می افتاد بیرون.

- الان چشمات پرت میشه بیرون.

- داری شوخی میکنی؟؟

دست به سینه شد و لبخند خوشگلی زد.

- قیافه ام شبیه کسیه که داره شوخی میکنه؟؟

تو چشماش نگاه کردم جدی بود.

- بارمان جدی میگه؟؟

- دارم جدی میگم اما اگه خودت دوست نداری یه حرف دیگه اس.

فورا جواب دادم.

- نه نه معلومه که دوست دارم برم.



-پس فردا میریم تا ثبت نامت کنم و تو هفته جمعه ها آزادی ولی فکر فرار به سرت نزنه.

لبخندی بهش زد.

-ممنونم بارمان.

نگاه خاصی به چشمم انداخت.

-وظیفه امه.

باورم نمیشد بارمان میخواست منو کلاس زبان ثبت نام کنه تا بتونم فرانسوی حرف بزنم و قرار بود فردا ثبت نامم کنه... رفتم سمتش و جلوش ایستادم مثل بچه ها که میخوان از یه چیزی مطمئن بشن جلوش ایستادم:

-واقعا فردا ثبت نامم میکنی؟؟

لبخندی زد و موهامو پشت گوشم برد.

- خانم کوچولو فردا ثبت نامت میکنم باور کن.

از خانم کوچولویی که گفت دلم قنچ رفت با همیشه فرق داشت یه لحن دلنشینی داشت.

-چرا داری با چشمات اینجوری کنکاشم میکنی؟؟

لبخند بزرگی زد و دستامو توی هم حلقه کردم.

-وای بارمان جوونی مرسی.

و برگشتم رفتم توی اتاقم از خوشحالی روی پام بند نبودم پریدم روی تخت و جیغ خفیفی کشیدم از فکر اینکه قراره از خونه

برم بیرون و هفته ای سه روز میرم کلاس خیلی خوشحال بودم در کمدمو باز کردم و چندتا لباسو نگاه کردم "باید فردا یه

لباس خوب تنم باشه" یکی که به نظرم خیلی خوب بود و برداشتم و رفتم بیرون تا از بارمان بپرسم خوبه یا نه؟؟

- بارمان بارمان.

سر جام ایستادم روی مبل جلوی تلوزیون خوابش برده بود و اونم روشن بود رفتم کنترلو برداشتم و خاموشش کردم خواستم

بیدارش کنم اما منصرف شدم و از توی اتاقش پتوشو آوردم و گذاشتم روش، چقدر معصوم خوابیده بود. لبخندی زد و دستی

توی موهای رنگ شبش کشیدم غرق خواب بود و تو خواب مثل پسر بچه ها بود. برگشتم توی اتاقم دراز کشیدم توی تخت تا

بخوابم اما ذوقی که داشتم نمیزاشت بخوابم.

برگه ی ثبت نامو توی دستم تکون دادم و دور خودم چرخیدم.

- غش نکنی جوجه!!

ریز ریز خندیدم و مثل بچه ها دستامو بهم کوبیدم.

- آخه تو که نمیدونی داشتم توی خونه میپوسیدم.

- میدونم که ثبت نامت کردم.

لبخندی بهش زد و بازم به برگه نگاه کردم.

-گشنه ات نیست؟؟

دستمو روی شکمم گذاشتم از هیجان زیادی صبحانه نخورده بودم.



-چرا خیلی.

دستی به شونه ام زد.

-پس بزن بریم.

وارد رستوران بزرگ دو طبقه ای شدیم که میزای گردی داشت با رومیزی های بلند دست بارمان و کشیدم و بردم سمت میزی که کنار پنجره بود.

-خیلی به پنجره علاقه داریا.

-نخیر از بس بیرون و ندیدم این چند وقته هی میام سمت پنجره.

ابرویی بالا انداخت منم نگاهمو ازش گرفتم و به رستوران نگاه کردم. خلوت بود و این بهترین حالت ممکن بود چون من اصلا از شلوغی خوشم نمیومد گارسونی با شلوار و جلیقه مشکی اومد سمت ما که بارمان شروع کرد سفارش دادن منم با دقت زل زدم به مرده و بارمان تا ببینم چی میگن گارسون که رفت لبامو روی هم فشار دادم:

-خیلی سخته.

ابرویی بالا انداخت.

-چی؟؟

-زبان فرانسه.

لبخند کجی زد.

-یاد میگیری.

خودم کشیدم جلو.

-زبان و ولش کن بگو کی غذا رو میاره.

بارمان گوشه ی لبشو گاز گرفت و لباشو غنچه کرد توی چشماش چیزی بود که درکش نمیکردم. خنده توی صداس موج میزد.

- الان صبحانه میاره.

-چرا اینجوری حرف میزنی؟؟؟

-خیلی بامزه شده بودی.

به صندلیم تکیه دادم و دستامو تو هم جمع کردم.

- میبینم که به توام سرایت کرده.

ابروهاشو کشید تو هم.

-چی!!!

-گوشه لبمو گاز بگیری.

سینه ای صاف کرد و گفت:

-نخیر اینجوری نیست.



- کاملاً مشهوده.

- نمیدونم چرا وقتی میخوای حالگیری کنی ادبی صحبت میکنی.

قار و قور شکمم در اومده بود.

- بابا جان من گشمنه... حالا این وسط بیخیال حرف زدن من شو.

با دستش به سمتی اشاره کرد منم سرمو برگردوندم که دیدم گارسون داره میاد.

- وای خدایا شکرت، خدای ممنونتم، دوست دارم.

اونقدری تحمل کردم تا گارسون میزو چید، تا رفت شروع کردم خوردن.

- آرومتر آروا خودتو خفه نکنی؟!

همونطور که دهنم پر بود ابرومو بالا انداختم که یعنی نه اونم پوفی کرد و شروع کرد به خوردن.

- نقاشی میکنی آره؟؟

سرمو تکون دادم چون دهنم پر بود نمیتونستم حرف بزنم.

- میخوای یه سری وسیله واسه نقاشی بخریم و ببریم خونه؟؟

دهنم باز موند این واقعا بارمان بود!! نه این بارمان نیست. اصلا نمیتونه بارمان باشه.

- چیزی تو سرت خورده؟؟

اخماشو کشید تو هم.

- یعنی چی؟؟

- گفتم شاید چیزی تو سرت خورده که اخلاقت عوض شده.

متفکر بهم خیره شد و کمی چشماشو جمع کرد.

- این عوض شدن خوبه یا بد؟؟

جوابی بهش ندادم. دستاشو زد به میز و بهم خیره شد.

- نگفتی؟؟

نگاهی بهش انداختم چهره اش آروم بود.

- خوبه

لبخند قشنگی زد که دندونهای مرتبش بیرون افتاد.

- پس زود صبحانه اتو بخور که بریم.

از خوشحالی نمیتونستم خنده امو جمع کنم.

- همیشه بخندی خوبه چالت معلوم میشه.

گوشه ی لبمو گاز گرفتم بهتر بود ساکت شم تا احساسات و هیجانم با هم کار دستم نده. حس میکردم خون تو صورتم دویده

و سرخ شده ام.

- بریم دیگه بسه بارمان.



-نخوردی که.

-من تند تند خوردم تو نخوردی.

دستاشو با دستمال پاک کرد و رفت سمت صندوق تا حساب کنه دستمو زدم زیر چونه ام و به هیكلش نگاه کردم چارشونه و قد بلند، با شونه های پهنی که داشت پیرهن مردونه اش بیشتر خودنمایی میکرد. کاش میتونستم یه نقاشی از بارمان بکشم.

-چیه زل زدی بهم؟؟

آروا خانم گند زدی لبخند بزرگی زدم و برای اینکه لو نرم جواب دادم.

-داشتم به اینکه قراره وسایل نقاشی بخری برام فکر میکردم.

با صدا خندید و دستمو گرفت و کشید.

-من بهت میگم بچه ای میگی نه، بچه ای دیگه.

بیخیال حرفش داشتم مغازه ها رو نگاه میکردم تا ببینم کجا وسیله های مورد نظرمو داره.

-اونوره خانم عجول.

زدم به بازوش و کمی کشیدمش.

-بزن بریم اونور.

قبل از اینکه حرفی بزنه دستشو کشیدم سمت خیابون و به سرعت رد شدیم.

-این چه وضع رد شدن از خیابونه!!

پامو روی زمین کوبیدم و لبامو جمع کردم.

-غر نزن دیگه بارمان.

- فعلا که افسارم دسته شمائه خانم بفرمایید.

و به در مغازه اشاره کرد با لبخند وارد شدم و با صدای بلند به انگلیسی سلام دادم بارمان با نگاه قشنگش منو دنبال میکرد و هر چی میگفتم به فروشنده میگفت تا برام بیاره با دستای پر از خرید از مغازه اومدیم بیرون.

-همین الان بریم خونه.

کیسه های خرید و توی دستش جا به جا کرد.

-چی شد دلت واسه خونه تنگ شد.

-میخوام نقاشی کنم.

سرشو تکون داد و گوشه چشمش چین افتاد این یعنی داشت میخندید.

-آروا تو یه دست آزاد از تو جییم سوئیچ ماشین و در بیار.

سرمو تکون دادم و دستمو تو جیبش بردم.

-نیست.

-تو این یکیه.

سوئیچو برداشتم و توی دستم تکون دادم.



-رانندگی بلدی خانم نقاش؟

لبامو کج کردم.

-نه متاسفانه.

-اشکال نداره زبان که یاد گرفتی میفرستمت تا دوره ببینی.

با خوشحالی بهش خیره شدم.

-جدی میگی؟؟!!

-هر بار همین سوال و نپرس معلومه که جدی میگویم.

ذوق زده پریدم بالا و گونه اشو محکم بوسیدم.

-دمت گرم.

بعد با قدمای بلند جلوتر از بارمان راه افتادم به سمت ماشین "میخوام نقاشی کنم" دزدگیر و زدم و سوار ماشین شدم و از

آینه به بارمان که دیگه لبخندی رو لبش نبود و داشت آروم راه می اومد خیره شدم. نگاهش غرق نقطه ای نامشخص بود.

دستم روی بوق گذاشتم که سرشو بالا گرفت و با قدم های بلند خودشو به ماشین رسوند.

با دقت قلم و روی کاغذ میکشیدم تا اشتباهی نکنم انگار که اولین باره دارم نقاشی میکنم.

نمیخواستم مشکلی تو نقاشی باشه.

-آروا آروا.

سریع وسایلو گذاشتم زیر پتو و دویدم بیرون اتاق.

-بله.

جلوی بارمان پر از دفتر و کاغذ بود یه ماشین حساب بزرگ هم جلوش بود.

-یه چایی میاری.

سرمو بلند کردم نگاهی بهش انداختم موهای ژولیده و نامرتب با عینک مشکی که رو چشمش بود خیلی جذابترش کرده بود.

-بامزه شدی.

لبخندی زد و دستی به صورتش کشید.

-اینکه زیادی خسته ام بامزه ام کرده آره.

لبخندی بهش زدم و رفتم توی آشپزخونه تا چای بیارم.

-حالا فکر نکنی هر وقت کار داری من باید برات پای بیارم.

-این یه بارو چای بیار تا دفعه ی بعد ببینم چی میشه.

چای رو توی لیوانا ریختم و سینی به دست اومدم پیش بارمان یه لیوان و گذاشتم کنار میزش.

-نریزش بعد بگی من مقصرم.

همونطور که تند تند عددهایی رو وارد ماشین حساب میکرد گفت:

- نه حواسم هست.



دوباره بلند شدم و از توی کابینت بیسکویت آوردم نشستم رو به روی بارمان روی زمین لیوان چای توی یه دستم بود و دست دیگه امو به عقب دراز کردم تو بهش تکیه دادم.

یه لحظه دلم غنچ رفت با استیل مردونه و خاصی نشسته بود روی مبل و داشت کار میکرد. گوشه ی لبمو گاز گرفتم که اخی کرد انگار که با من باشه سریع دندونامو از لبم جدا کردم. بازم اخم کرد و پیشونیشو خاروند دستاشو گذاشت پشت سرش و نگاه صامتشو به سقف دوخت خودکارشو برداشت و چیزی روی کاغذ نوشت از اینکه سنگینی نگاهمو احساس نمیکرد خیلی خوشحال بودم "از وقتی بارمان مهربون شده بود منم یه جور دیگه شده بودم" بازم اخماشو کشید توهم، دستشو بین موهاش فرو برد و یه دفعه سرشو بلند کرد سمتم که هل شدم و لیوان چای از دستم در رفت و ریخت روم.

-آی سوختم.

سریع اومد سمتم و بلندم کرد.

-آخه بچه چرا حواستو جمع نمیکنی.

همونطور که دستمو فوت میکردم و بغض کرده بودم گفتم:

-تقصیر تونه دیگه یه دفعه ای نگاه میکنی آدمو.

دستمو گرفت توی دستش و فوت کرد.

-خوبه تو داشتی منو دید میزدی.

اخمامو کشیدم تو هم.

-نخیرم توهم زدی.

لبخند قشنگی زد.

-باشه.

بلند شد و رفت توی آشپزخونه "خاک تو سر بیشعورت که واسه تو سوختم" ماهیچه پامم سوخته بود ولی دستم بدتر بود بارمان اومد سمتم که سرمو بلند نکردم نشست و دستمو تو دستش گرفت.

-از این پماد میزنم خوب میشی جوجه.

با برخورد پماد روی دستم سوزش بدی رو حس کردم که باعث شد قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شه.

-گریه نکن دیگه آروا.

سرمو کشید تو بغلش و روی موهامو بوسید.

-جوجه خانم.

-آروا پاتم سوخته؟! شلوارت خیسه.

-یه کم.

از بغلش بیرون اومدم و بینیمو بالا کشیدم.

-بزار برات پماد بزنم.

سوختمگی از یادم رفت سریع بلند شدم.



-نخیر خودم میزنم.

پماد و از دستش کشیدم و دویدم تو اتاق، صدای خنده اش تو کل خونه پخش شده بود در بستم و دستمو روی قلبم گذاشتم "آروم باش دیگه" رفتم سمت پتو و نقاشی رو از زیرش در آوردم چیزی که دیده بودم قشنگ تر از این حالت بود دوباره شروع کردم به کشیدن ولی این بار میخواستم یه جور دیگه بکشمش.

صاف نشستم و دستمو به کمرم زدم حسابی خسته شده بودم موهامو عقب دادم و لبخندی به نقاشی رو به روم زدم هنوز کار داشت ولی تا همینجاش عالی بود تقه ای به در خورد و بارمان سرشو آورد تو جدیدا در میزد!

-تو که منتظر جواب نمیمونی چرا در میزنی.

یکی از اون لبخند های خوشگلش که دندوناش معلوم میشد زد.

-کم کم عادت میکنی دیگه.

خودمو کشیدم بالا.

-آره از در نزدنت خیلی بهتره.

خنده ی بلندی کرد و منم نقاشی رو هل دادم زیر تخت.

-اون چی بود؟

ابرویی بالا انداختم.

-فضولی نکن.

- توام که از من یاد گرفتی ابرو بالا بندازی.

چشمامو درشت کردم و ریز خندیدم که دست به سینه به در تکیه داد و سرشو تکون داد.

- این و ول کن یه فیلم توپ گرفتم میای ببینیم؟

-چی هست؟؟

-فیلمه دیگه.

کف دستمو زد به پیشونیم.

-موندم با این مخت چطوری مهندس شدی منظورم اینه که موضوعش چیه؟؟

سرش و خاروند.

-آها ترسناکه.

دستامو به هم کوبیدم.

-ایول.

بالشت و پتومو برداشتم و زودتر از بارمان دویدم جلوی تلویزیون.

-اگه میدونستم اینقدر ذوق زده میشی زودتر میگفتم.

-زود باش دیگه.

ابرویی بالا انداخت و رفت دی دی وی رو گذاشت تو دستگاه و برگشت تو اتاقش.



-ترس بارمان بیا بشین.

بازم خندید.

-الان میام.

با بالشت و پتوی سفیدش اومد کنارم نشست و از زیر پتو یه مشما پر از خوراکی درآورد.

-وای خوردنی.

دراز کشید و دستاشو زیر سرش گذاشت.

-شکمو.

با دستم زدم به شکمش.

-ساکت شو.

-چشم.

با دقت به تلوزیون خیره شده بودم حتی پلکم نمیزدم تا صحنه ای رو از دست ندم بدون اینکه به جلوم نگاه کنم، پفک و چیپس برمیداشتم و میخوردم داشتم، پفک میخوردم که بارمان از پشت پخی کرد و منم جیغ بلندی کشیدم قلبم داشت می اومد تو دهنم بیخیال دراز کشیده بود و میخندید.

-خیلی بدجنسی قلبم ترکید.

-خدا نکنه جوجو.

گوشه چشمی براش نازک کردم و به تلوزیون خیره شدم بارمان بلند شد و چراغا رو خاموش کرد.

-اینجوری بیشتر کیف میده.

سرمو تکون دادم.

-آره.

هر چقدر فیلم جلوتر میرفت من بیشتر میترسیدم ولی به روی خودم نمی آوردم قبلا فیلم ترسناک دیده بودم اونا همه اشون چندان بودن ولی این واقعا ترسناک بود. بالشتمو توی بغلم گرفتم و پتومو کشیدم رو سرم ضربان قلبم رفته بود رو هزار و به غلط کردن افتاده بودم دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد هر لحظه بدتر میشد یه دفعه جیغ بلندی کشیدم.

-وای بارمان غلط کردم.

پفک توی دهنش موند برگشت و نگاهی بهم انداخت سریع بلند شد و فیلمو قطع کرد.

-نمی ترسیدی که.

لبامو روی هم فشار دادم.

-پاشو برو بخواب.

بالشت و پتومو تو بغلم گرفتم و رفتم تو اتاقم از ترس پتو رو دور خودم پیچیدم و چشمامو رو هم فشار دادم با هر صدایی که میشنیدم بدنم یخ میزد بالشت و پتومو برداشتم و رفتم تو هال روی مبل دراز کشیدم خوابم نمی برد رفتم زیر پتو و چشمامو رو هم فشار دادم که پتو از روم کشیده شد کنار با ترس نشستم که بارمان و دیدم.



- چرا اینجا خوابیدی؟؟

- بیخیال همه چی شدم.

- بارمان میترسم.

- دستی توی موهایش کشید.

- خب جوجه میگفتی فیلم و نمیداشتم.

- پتومو گرفت توی یه دستش و دستمو کشید.

- بیا بریم تو اتاق من بخواب.

وارد اتاقش شدیم سریع رفتم یه گوشه تختش دراز کشیدم که پتومو انداخت روم و خودشم دراز کشید.

_ از دست تو آروا.

پتو رو کشیدم رو سرم و ساکت دراز کشیدم تا لاقل اون راحت بخوابه تخت تکونی خورد و بارمان پتو رو کشید کنار دستشو

دورم حلقه کرد.

- نترس جوجو من اینجام.

سرمو توی سینه اش قایم کردم قلب اونم خیلی تند میزد. دستشو توی موهام کشید با صدای قلبش و نوازش موهام آروم

چشمام گرم شد و خواب چشمام و برد. نوری که به صورتم خورد باعث شد لای چشمام و باز کنم خواستم غلتی بزنم که

نتونستم و چشمام و کامل باز کردم بین دستای بارمان قفل شده بودم و نمیتونستم تکون بخورم سرمو بالا بردم بارمان سرشو

خم کرده بود به سمت پایین و با صورتم فاصله ای نداشت دستمو آوردم بالا و توی موهایش کشیدم، با حس لمس دستام تو

موهایش حال عجیبی بهم دست داد لبخندی زد و بازم موهایشو نوازش کردم "تو خواب" مثل پسر بچه ها بود، دستمو روی

چونه ی خوش فرمش کشیدم با فکر اینکه دیشب پیش بارمان بودم گوشه ی لب مو گاز گرفتم و چشمامو بستم.

- صبح بخیر جوجو.

سریع چشمام و باز کردم و با تعجب به بارمان خیره شدم، لبخندی زد.

- چی شده؟؟!!

و ابرویی بالا انداخت، صداس خمار و خوابالود بود.

- زبونتو موش خورده.

سرم به نشونه منفی تکون دادم که موهام ریخت تو صورتم دستشو کشید تو موهام و گذاشتشون پشت گوشم.

- میخوای زبونتو باز کنم.

نیشم باز شد که یه دستشو گذاشت روی بالشت و بهش تکیه داد.

- بخند ولی تا چند دقیقه دیگه قهقهه میزنی.

ابروهامو کشیدم تو هم و تا خواستم بشینم گرفتم و شروع کرد به قلقلک دادنم.

- بارمان ولم کن.

بلند میخندیدم و جیغ میکشیدم.



- نمیخوام.

خواستم فرار کنم که کشیدم و هلم داد رو تخت.

-فرار بی فرار.

از شدت خنده اشک از چشمم راه افتاده بود و دلم درد گرفته بود.

-مردم بارمان.

ولم کرد دستاشو گذاشت دو طرف سرم و خم شد سمتم. هنوز نفس نفس میزد.

-خوبی جو جو؟؟

-فعلا زنده ام.

تو چشمم خیره شد. خنده از روی لبام محو شد، چشماش مثل همیشه پر از ابهام بود.

خیلی سریع پیشونیمو بوسید از اتاق رفت بیرون، نشستم روی تخت و دستمو تو موهام کشیدم.

"بهش فکر نکن آروا فکر نکن"

نفس عمیقی کشیدم و اومد بیرون سمت دستشویی چند مشت آب خنک به صورتم پاشیدم تا از حرارت چند دقیقه قبلم کم

بشه سرمو بلند کردم و به آروای تو آئینه نگاه کردم "خودتو گول نزن آروا داری بهش دل میدی، داری کم میاری" یاد کتاب

شازده کوچولو افتادم دستمو جلوی دهنم گذاشتم.

"بالاخره یه روزی دلت اهلیمه یه نفر میشه"

قلب یاغی و سرکشم عاشق شده بود عاشق مردی که به زور شوهرم شده بود اومدم بیرون و راه افتادم سمت اتاقم در حالیکه

با خودم زمزمه میکردم :

"بالاخره یه روزی دلت اهلیمه یه نفر میشه"

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم چند تا نفس عمیق کشیدم و ریه هامو پر از هوا کردم

-نمیای صبحانه بخوری؟

چشمامو باز کردم و به بارمان نگاه کردم که تو چارچوب در ایستاده بود لبخندی زد.

_الان میام.

چشمکی زد.

-پاشو ترسو خانم اگر نه هر شب فیلم ترسناک میزارم.

چشم غره ای بهش رفتم و اونم راه افتاد به سمت آشپزخونه.

-البته من که بدم نمیاد.

لبخند رضایت بخشی زد و نقاشی رو تو کمدم قایم کردم رفتم توی پذیرایی نشستم روی مبل تلوزیون روشن بود ولی بارمان

توی اتاقش بود و صداس بیرون می اومد خوب نمیشنیدم تلوزیون و خاموش کردم و با دقت بهش گوش دادم.

_میگی چیکار کنم؟؟

...



-بس کن این حرفا رو من دارم چیز دیگه ای میگم.

...

-اگه جای من بودی شاید درک میکردی ولی نیستی.

در اتاقش باز شد و گوشی به دست اومد بیرون نگاه متعجبی به من انداخت.

- من بعدا زنگ میزنم.

گوشی رو تو جیبش گذاشت.

-مگه تو اتاقت خواب نبودی؟

-نه داشتم نقاشی میکردم.

سرشو تکون داد و رفت توی آشپزخونه.

-چیزی شده؟؟

-نه.

با لیوان چای تو دستش نشست روی مبل و سرش و به مبل تکیه داد.

-سردرد داری؟؟

چشماشو باز کرد و سرشو برگردوند سمتم.

-خوبم آروا.

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه و برای خودم چای ریختم.

-اون بیسکویتم بیار.

جعبه بیسکویتو برداشتم و اومدم تو هال کوبیدمش رو میز جلوی بارمان و نشستم جای قبلیم بهش نگاه نمیکردم و مثلا

داشتم تلوزیون میدیدم.

-چته جوجو خانم؟

جوابشو ندادم و یه قلوپ از چای خوردم که دهنم سوخت.

-وای سوختم سوختم.

-خب مواظب باش دیگه.

بازم جوابشو ندادم دهنمو باز کردم و پشت سر هم نفس کشیدم بلند شد اومد سمتم.

-بینم چکار کردی؟

دستشو آورد سمت چونه ام که پش زدم.

-چرا اینجوری میکنی آروا؟

اخمامو کشیدم تو هم و به چهره ی متعجبش خیره شدم.

-اون کی بود که تا منو دیدی قطع کردی؟

لبخندی زد و چونه امو تو دستش گرفت و تکون داد.



-جوجه خانمی از شرکت بود یه سری مشکل پیش اومده درگیر اونم.

-مشکل پیش اومده باید سر من خالی کنی؟؟

چشماشو درشت کرد و بهم خیره شد.

- آروا من کی ناراحتیمو سر تو خالی کردم؟؟

لب برچیدم.

-همین الان.

دستشو کشید رو گونه اشو گفت:

-باشه تسلیم ببخشید.

رومو برگردوندم.

- چه نازی ام داره!!

لحن حرف زدن بارمان خیلی عوض شده بود و این باعث میشد بیشتر ذوق کنم صدای گوشیش بلند شد و منم سرمو

برگردوندم سمتش.

-جانم یاشار؟؟

ای لعنت بهت یاشار.

- آره حتما، آره.

...

-باشه منتظرم.

...

-فعلا.

-چی میگه؟؟

-داره میاد اینجا.

-واسه چی؟؟

- میاد که بهم سر بزنه دیگه من که این مدت نرفتم پیشش.

سرمو تکون دادم.

- نمیدونم چه مشکلی با یاشار داری تو.

لبامو رو هم فشار دادم "وقتی اینقدر به یاشار اعتماد داری هر چی بگم فایده نداره "

-ناهار چی سفارش بدیم؟؟

رفتم دنبالش تو آشپزخونه داشت چاقو به دست داشت سیب میخورد.

-هر چی خودت دوست داری.

-من که تو رو.



داشتم لیوان مو میشستم.

-چی منو؟

-گفتی چی دوست دارم گفتم تو رو دوست دارم.

هل شدم لیوان از دستم افتاد و شکست.

-چیکار میکنی آروا.

خم شدم تا جمعش کنم.

-بیخشید.

-بزار من جمع میکنم.

و خم شد کنارم نگاهی بهش انداختم که با دقت داشت خورده شیشه ها رو جمع میکرد یه دفعه دستم سوخت سریع کشیدمش بالا و پایین میپریدم و بارمان سعی میکرد نگه داره.

-مردم.

نشوندم روی صندلی میزناهارخوری.

-آروا از دست تو بین چه خونی میاد.

سریع رفت بیرون از آشپزخونه لبمو گاز گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشه بتادین و باند به دست نشست جلوی پام.

-یه کم میسوزه.

سرمو تکون دادم و رومو برگردوندم اشک از چشمام راه افتاده بود.

-الان تموم میشه عزیزم.

صدای زنگ در بلند شد و بارمان سریع دوید سمت در و باز برگشت.

-بارمان جان کجایی؟

-من تو آشپزخونه ام.

یاشار وارد شد و با حیرت به ما خیره شد.

-خوبی؟؟

-من خوبم آروا دستشو بریده.

سری تکون داد و به صورت خیس از اشکم خیره شد که من به بارمان نگاه کردم.

-تموم شد.

نگاهش تو نگاهم گره خورد و لبخند قشنگی زد.

-بارمان.

با صدای یاشار نگاهشو ازم گرفت و ایستاد.

-خوبی دیگه؟؟

سرمو تکون دادم دستشو کشید رو صورتم و اشکامو پاک کرد خم شد پیشونیمو بوسید که چشمامو بستم و عطرشو تو بینیم



کشیدم و رفت. هنوز چشمامو بسته بودم اینکه جلوی یاشار پیشم بود حس خوبی داشت. لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم و نشستم رو تخت هنوز انگشتم میسوخت ولی دیگه مهم نبود. باز صدای صحبتای یاشار و بارمان به گوشم رسید ولی صدای یاشار خیلی ضعیف بود و نمی شنیدم.

-حواسم هست نگران نباش.

...

-بچه که نیستم وا بدم.

...

-آره میدونم.

...

برگشتم رو تخت نشستم چیزی از حرفاشون نمیفهمیدم و فقط صدای بارمان واضح بود. لباسشو کشیدم و نذاشتم بلند شه، ملتمس بهش خیره شدم.

-اذیت نکن دیگه بارمان فقط پنج تا سوال دیگه مونده اینا روهم برام حل کن گناه دارم. لباسو غنچه کرد و ابرویی بالا انداخت.

-نوچ.

لبامو جمع کردم و خودمو لوس کردم.

-جون من.

دست به سینه نشست و تکیه اشو به پشتی مبل داد.

-شرط داره.

خوشحال دستامو بهم کوبیدم.

-هر چی باشه قبوله.

خودشو جلو کشید و انگشتشو به نشونه تهدید گرفت سمتم.

-هر چی دیگه؟؟؟

پلکی زدم.

-هر چی.

لبخند خبیثی زد و کتابمو کشید سمت خودش.

-باشه من کمکت میکنم تمریناتو حل کنی بعدش میگم شرطمو.

سرمو تکون دادم سه هفته بود که کلاس زبان میرفتم و داشتم تمرینا رو حل میکردم که واقعا واسم سخت بودن و نمیتونستم حلشون کنم.

-بین منو، جرزنی نکنی ها آروا.

اخمی کردم.



- نخیرم من مثل تو نیستم.
- سرش توی کتابم بود و داشت تمرینا رو حل میکرد. مداد و تگون داد و ابروهاشو بالا داد.
- من کی جرزنی کردم؟!
لبخند بزرگی زدم.
- از قیافه ات معلومه جرزنی.
نگاه گذرایی بهم انداخت و باز به کتاب خیره شد.
- باشه من جرزنم ولی حواست باشه تو جرزن نباشی.
شونه ای بالا اندختم و با اطمینان کامل جواب دادم.
- نیستم آقا.
- بعدا با دقت بخونشون که یاد بگیری آروا خانم نمیخوام استادت بعدا تنبیهت کنه.
- چشم آقا بارمان.
- لبخندی زد رفتم تو اتاقم و پتو به دست اومدم نشستم کنارش، ابرویی بالا اندخت.
- سردته؟؟
سرمو تگون دادم
-خونه سرد شده بارمان.
شونه ای بالا انداخت.
-نه.
-شاید من سردمه.
-شاید.
- کتابو گذاشت رو میز و مدادمو پرت کرد روش، برگشت سمتم.
- خب...
پوفی کردم.
- خیله خوب شرطتو بگو چند روز باید ظرفا رو جات بشورم؟؟
سرشو تگون داد و خبیث نگاهم کرد.
- نخیرم خانمی خبری از ظرف شستن نیست باید بوس بدی.
اخممو کشیدم تو هم و سیخ نشستم.
- خیلی عوضی بارمان.
ابرویی بالا انداخت.
- دختره ی منحرف، من اون بوسی که تو فکر میکنی رو نمیگم.
با انگشتش ضربه ای به گونه اش زد.



-زود باش.
 -لجباز شدم.
 -نخیرم.
 -دستاشو باز کرد و ضربه ی آرومی رو پاش زد.
 -خانمم من شوهرتم پس زود باش.
 -صدای معترضم بلند شد.
 -بارمان.
 رفت سمت آشپزخونه و در همون حین گفت:
 - نکنه فکر کردی قراره تا آخر عمر مثل خواهر و برادر زندگی کنیم؟
 بدنم یخ کرد ولی پیشونیم خیس از عرق شد. با یه بسته کاکائو تو دستش نشست کنارم، دستشو دور شونه ام حلقه کرد.
 -جوجو شوخی کردم نترس رنگ و روت پریده.
 -نگاهی بهش انداختم که ناگهانی کشیدم توی بغلش و فشاری بهم داد.
 -کوچولوی من آروم باش.
 دو سه تا بوسه پشت سر هم رو موهام زد.
 - چرا اینقدر سردی آروا.
 به چشمش خیره شدم.
 -گفتم که سردمه.
 و نگاهمو ثابت روی چشمش نگهداشتم.
 -اگه بدونی وقتی اینجوری نگاه میکنی چجوری میشم.
 حس کردم آتیش گرفتم، دستی روی صورتم کشیدم و سرمو به اطراف گردوندم، نگاهمو به کاکائوها دوختم. بسته رو باز کرد
 و یه تیکه ازش جدا کرد آوردش جلوی دهنم.
 -بخور.
 -نگاهی به دستش انداختم و دهنمو باز کردم مزه اش عالی بود قبلا هم از این شکلاتا خورده بودم ولی این یه جور دیگه بود.
 -بزار برم شوفاژا رو زیاد کنم شاید سرما خوردی.
 خودمو از رو پاش کشوندم رو زمین دوست داشتم تو بغلش بمونم و کنارش باشم وقتی پیش بارمان بودم یه حس فوق
 العاده داشتم. حسی که قبلا تجربه اش نکرده بودم.
 -شوفاژا خاموشن!!
 از فکر بیرون اومدم و متعجب پرسیدم.
 -چرا؟؟
 -نمیدونم.



و رفت تو اتاقش.

-بارمان من سردمه.

از همونجا جواب داد.

-الان میرم دنبال یکی تا بیاد سرویشش کنه اول پاییز باید سرویس میشد.

از پنجره به آسمون سیاه شب خیره شدم.

-این وقت شب!!

اومد بیرون و ایستاد رو به روم.

-میگی چیکار کنم؟؟

-آخه الان که کسی پیدا نمیشه منم تنها میمونم.

خنده ی قشنگی کرد و دستی به صورتش کشید.

-بگو میترسی تنها باشی.

باز رفت سمت اتاقش.

-یخ کردی نگی من مقصرما.

پاهامو توشکم جمع کردم و پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم خوابم می اومد ولی سردم بود و نمیخواستم برم تو اتاقم حتما اونجا سردتره کاش میزاشتم بارمان بره چشمامو بستم و به صدای بارون گوش دادم ممکنه رعد و برق بزنه پس همون بهتره که نرفت. صدای برخورد قطره های بارون رو شیشه باعث شد لبخندی روی لبم بشینه، یه دفعه به عقب کشیده شدم و تو حصار دستای بارمان حبس شدم.

-واسه اینکه یخ نزنه بهتره تو بغل من بخوابی.

و پتوی خودشو کشید روی خودش و من، از اینکه تا این حد بهش نزدیک باشم خجالت میکشیدم.

-بارمان میرم تو اتاقم میخوابم.

سرشو گذاشت رو سرم، صدای نفس های نا منظمش گوشمو پر کرد.

-یخ میزنی دختر.

خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و سرمو تو سینه اش گذاشتم.

-ببخشید.

دستش داشت با موهام بازی میکرد.

-واسه چی؟؟؟

-نذاشتم سرجات راحت بخوابی.

به دستش تکیه داد و بهم خیره شد

-خیلی کوچولویی خیلی شاید واسه همینه...

سکوت کرد و ادامه نداد مشتاق بهش خیره شدم تا شاید ادامه بده رنگ نگاهش مثل هر بار گنگ بود خم شد. سمتم که



چشمامو بستم نفساش با صورتتم بر خورد میکرد گوشه ی لبم داغ شد. صدای فریاد آسمون باعث شد گوشه لباسشو تو دستتم فشار بدم.

-دوست دارم آروا.

و محکم تو بغلش فشارم داد همونجوری چشمامو بسته نگهداشتم نمیخواستم اون لحظه تموم شه. میخواستم تا ابد بارمان باشه و من، بارون شدت گرفته بود و سمفونی با شکوهی شده بود. صدای ضربان قلبش از حد عادی بلندتر بود و بدجوری به سینه اش ضربه میزد. سکوت دوست داشتنی بین من و بارمان و قطره های بارون میشکست. از روی لباس قلبشو بوسیدم و باز سرمو رو سینه اش گذاشتم. دستش تو موهام بود و به آرومی بازیشون میداد. با نوازش دستای بارمان رو گونه ام چشمامو باز کردم و پتو رو روی سرم کشیدم.

-بیدار شو جوجو.

پتو رو محکم نگه داشتتم.

-بارمان بزار بخوابم.

تکونی بهم داد و با یک حرکت پتو رو از روم کشید.

-میخوام برم یکی رو پیدا کنم شوفاژها رو سرویس کنه بلند شو.

غلٹی زد.

-خوب برو.

دستاشو دورم حلقه کرد و مثل یه بچه کشیدم تو بغلش.

-پاشو ببینم من زن تنبل نمیخوام.

واقعا خوابم میومد دستامو دور گردن بارمان حلقه کردم و لای چشمامو باز کردم. بوی عطر خنکش ریه هامو پر کرد.

-تو شوهر خوبی باش بزار امروز و بخوابم.

ابرویی بالا انداخت و دستشو روی چال گونه ام کشید.

-پس بلدی خودتم لوس کنی!!

سرمو رو شونه اش گذاشتم. اینجوری خیلی بهتر بوی عطرش به مشامم میرسید.

- جوجومی دیگه باشه بخواب.

روی دستاش بلندم کرد که جیغ خفیفی کشیدم و دستامو محکم تر دور گردنش حلقه کردم.

-نترس میزارمت تو اتاقم همیشه که یه مرد و بیارم تو خونه خانمم این وسط باشه.

از حرفش تو دلم قند آب شد. بارمان روی من غیرت داشت. گذاشتم روی تخت بالشتشو زیر سرم گذاشت. بوی خوب عطرش

رو بالشتش هم بود.

-گشنه ات نیست؟

سرمو روی بالشت فشار دادم.

-نه.



دستی تو موهام کشید. شب نگاهش حالت عجیبی داشت.

- من رفتم عزیزم.

موهامو بوسید و من چشمامو بستم. صدای در به گوشم رسید گوشه ی بالشتو نزدیک بینیم کردم و بوییدم لبخندی زدم و بالشتو بوسیدم دیگه خوابم نیومد نشستم تو تخت و نگاهی به اتاق انداختم همه چیز سفید بود. بلند شدم و رفتم سمت کمد بارمان درشو باز کردم و پلیور بلند مشکی رنگشو پوشیدم میخواست برام بیشتر لباس بخره رفتم تو آشپزخونه صبحانه روی میز آماده بود شروع کردم خوردن با اشتهای تمام داشتیم صبحانه می خوردم، که صدای در اومد با سریع ترین سرعتی که از خودم می شناختم رفتم تو اتاق بارمان صدای صحبت کردن بارمان با مردی می اومد ولی من چیزی نمیفهمیدم صدای آروم بارمان از پشت در اومد.

-خوبه گشنه ات نبود.

لبخندی زدم و گوشه ی لبمو گاز گرفتم باز پتو رو دور خودم پیچیدم "بارمان برام عوض شده بود و اینو خوب می دونستم دیگه واسم مهم نبود که چجوری باهاش آشنا شدم. مهم نبود گذشته امون چطور گذشته بود مهم این بود که چیزی ته وجودم بارمان رو صدا میزد"

دستاش دور بدنم حلقه شد و گوشم از بوسه اش سوخت.

-جوجوی من به چی فکر میکنه که نفهمید من اومدم تو اتاق.

سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم، آخر همین چشما منو میکشه.

-به تو.

یه ابروشو بالا انداخت و دستشو قائم گذاشت زیر سرش.

- به چیه من دقیقا؟؟

دستمو کوبیدم به شونه اش.

-به اینکه چقدر خسیسی که برام بستنی نمیخوری.

لبخند قشنگی زد.

- بستنی هم برات میخرم عزیزم.

لاله ی گوشمو با لباس فشار داد که شونه امو بالا آوردم سمت گوشم.

- ااا نکن اصلا منو بوس نکن دیگه.

چشماشو درشت کرد یکی از ابروهاشو بالا داد.

- اون وقت چرا؟؟؟

صادقانه بهش جواب دادم.

-چون یه جوری میشم.

لبخند قشنگی زد خم شد و گذاشت نفس تو سینه ام حبس شد سرشو عقب کشید.

-اینو میگن بوس جوجو.



مثل آدمای مسخ شده نگاه میکردم. کاش میشد یه جاهایی درخواست بدی تا بعضی اتفاقات مدام تکرار شن. صدای گوشیش بلند شد.

-یاشاره.

نشست روی تخت و جواب داد.

-جانم یاشار

...-

از روی تخت بلند شد و ایستاد کم کم ابروهاشو کشید تو هم یه دستش اومد رو کمرش، رگ های گردن و صورتش بیرون زده بود و صورتش قرمز شده بود.

-تو اونجا چه غلطی میکردی.

از صدای بلندش ترسیدم صاف نشستم و آب دهنمو قورت دادم.

-الان کجاست؟؟ بگو پیام کجا؟؟

....-

در کمدشو باز کرد و بارونی شو برداشت.

- دارم میام.

گوشی رو قطع کرد و برگشت سمت صورتش قرمز بود.

-آروا من میرم پیش یاشار یه مشکلی پیش اومده سعی میکنم شب خونه باشم.

بغض گلومو چنگ انداخت و چونه ام لرزید.

- بارمان.

-نترس آروا.

رفت بیرون و باز برگشت توی اتاق یه تلفن دستش بود.

- اینو وصل میکنم تا بتونی باهام تماس بگیری یک و که بزنی شماره منه.

نگاهمو به چشماش دوختم.

-درو قفل میکنم خداحافظ.

و از در خارج شد و خونه تو سکوت مطلق فرو رفت.

دستم عرق کرده بود پس چرا جواب نمیدی؟؟ بازم عدد یک و فشار دادم صداش که تو گوشی پیچید انگار آرامش بهم تزریق کردن.

-جانم.

بغضی که از صبح تو گلوم بود شکست.

-بارمان چی شده؟؟ چرا نمیای خونه؟؟؟

-تو بخواب من میام عزیزم.



- نمیتونم خوابم نمیبره.
 خنده تو صداش معلوم بود.
 - تو برو بخواب من میام پیشت بارونم نمیاد پس نترس.
 بینیمو بالا کشیدم.
 - آروا داری گریه میکنی؟؟
 -نه.
 -معلومه داری گریه میکنی اخه عزیز من چرا گریه میکنی؟
 صدای گریه ام بلند شد.
 -بیا خونه.
 -باشه عزیزم باشه خانمی آروم باش.
 از شدت گریه به نفس نفس افتاده بودم و هق هق میکردم.
 -آروم باش من یا یه ساعت دیگه خونه ام.
 -باشه.
 - فعلا عزیزم.
 -خداحافظ.
 و قطع کردم نشستم رو مبل و دستای لرزونمو رو صورتم کشیدم "بارمان بیا خونه فقط بیا" نگاهی به ساعت انداختم چرا این عقربه ها حرکت نمی کنن؟؟ انگار که ساعت زل زده بود به من دستامو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه صدای چرخیدن کلید توی قفل بهترین صدایی بود که شنیدم ایستادم و به بارمان خیره شدم موهاش نامرتب بود و خستگی از چهره اش میبارید دویدم سمتش و خودمو پرت کردم تو بغلش.
 - عشق من چرا گریه میکنی؟؟
 از رو زمین بلندم کرد و آوردم سمت مبل نشست و منم نشوندم کنار خودش دستشو روی گونه های خیسم کشید.
 - اصلا دوست ندارم گریه کنی.
 بینیمو بالا کشیدم و صورتمو پاک کردم دستشو دور شونه ام حلقه کرد.
 - پلیور منم بهت میادا.
 لبخندی زد.
 - چی شد رفتی؟؟
 نگاه غمگین شو بهم دوخت.
 -یاشار تیر خورده، تیر نزدیک قلبش بود عملش طول کشید واسه همین دیر کردم.
 دستمو روی قلبم گذاشتم.
 - الان خوبه؟؟؟



سرشو تکون داد و دستی روی صورتش کشید.

- خوبه که اوادم خونه.

بارمان خیلی یاشارو دوست داره این از کلافگی و حرفاش معلوم بود.

- برو بخواب آروا منم میرم یه دوش بگیرم.

- باشه.

رفت سمت اتاقش حسابی خسته بود با قدمای سست حرکت میکرد رفتم سمت آشپزخونه و زیر گاز و روشن کردم صدای

آب نشون میداد که بارمان رفته حموم دوتا لیوان تو سینی گذاشتم و جعبه بیسکویتو کنارش قرار دادم دستی به صورتم

کشیدم پوستم هنوز تر بود رفتم تو دستشویی و صورتمو شستم. برگشتم تو آشپزخونه و منتظر بارمان نشستم تا از حموم بیاد

بیرون یعنی بارمان حاضره حرفای منو قبول کنه با این همه علاقه به یاشار؟ دستمو زیر چونه ام زدم چرا یاشار تیر خورده؟؟

ای کاش میتونستم از بارمان بپرسم.

- چرا نخوایدی؟؟

برگشتم سمت بارمان داشت با یه حوله کوچیک سفید موهاشو خشک میکرد.

- عافیت باشه.

صندلی رو کشید بیرون.

- مرسی جوجو.

چای ریختم و گذاشتمش جلوی بارمان.

- خیلی به موقع است مرسی.

لبخندی بهش زدم.

- لپت که چال میشه خوشم میاد.

لبخند بزرگی زدم که حتما بیشتر چال شد اونم لبخندی زد و به بخاری که از لیوان بلند میشد خیره شد بدجوری تو فکر بود.

- چاییت سرد شد.

نگاهی بهم انداخت و لبخند زورکی زد که دلم گرفت و لبام آویزون شد.

- آروا یه کم ماساژ میدی؟؟

لبخندی زدم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم.

- پس زود بخور بریم تو هال.

سریعتر از اونطوری که میتونستم پای و بیسکویتمو خوردم و ایستادم بارمان نگاهی به من که ایستاده بودم انداخت و بلند شد

رفت سمت هال نشست رو مبل همیشگیش.

- مثل اون دفعه ماساژ ندیا.

نشستم پشتش و دستمو رو شونه هاش گذاشتم یه قطره آب از روی موهاش چکید رو دستم حوله رو از رو پاش برداشتم.

- اول موهاشو خشک میکنم.



-نه ولش کن ماساژ.
 -اخمی کردم.
 -سرما میخوری حرف نباشه.
 -چشم.
 حوله رو گذاشتم رو موهاش و آروم شروع کردم به حرکت دادن دستام به طرفین یه دفعه سرشو گذاشت رو پام.
 -حالا خشک کن.
 ضربان قلبم بالا رفت موهامو کنار زدم و با دستای لرزون شروع کردم به خشک کردن موهاش به رو به رو خیره شده بود.
 -امروز وقتی گوشیتو جواب ندادی خیلی نگران شدم.
 و نفسمو با صدا بیرون دادم، چشماشو میبست و باز میکرد انگار خوابش گرفته بود دستمو تو موهاش کشیدم تا ببینم خشک شده یا نه، چشماشو بست، باز حوله رو موهاش کشیدم چشماش بسته بود و منظم نفس میکشید دستمو تو موهاش بردم و بهم ریختمشون شلخته خیلی جذابتر بود. حوله رو رو دسته مبل گذاشتم.
 -تموم شد.
 صداش در نیومد خوابش برده بود آروم پامو از زیر سرش بیرون کشیدم و رفتم پتوشو آوردم و گذاشتم روش نگاهی به چهره مردونه اش انداختم و پیشونیشو بوسیدم.
 "شب بخیر گودزیلای مهربون من" کش و قوسی به بدنم دادم و تو تختم نشستم موهامو بستم و خیلی سریع مسواک زدم.
 اومدم سمت آشپزخونه بارمان هنوز رو مبل خوابید بود. دلم یه جورى شد مثل پسر بچه ها بود. موهاش ریخته بود رو پیشونیش نزدیکش شدم و دستمو تو موهاش کشیدم حس خوبی داشت. ته دلم یه حسی قلقلکم میداد. تکونی خورد که فوراً بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه با دقت میز و چیدم و شیرو تو لیوان ریختم.
 -صبحانه بخوریم یا خجالت؟؟
 برگشتم سمت بارمان با موهای ژولیده و چشمای خمار از خوابش جلوی آشپزخونه ایستاده بود.
 -صبح بخیر.
 سرشو تکون داد و پشت میز نشست.
 - صورتتو نشستی هنوز.
 تکه ای از نون تستو برداشت. چقدر صداش بامزه بود.
 -گشنامه.
 لیوان شیرو گذاشتم جلوش.
 -دوست ندارم.
 -یعنی چی؟؟
 ابرویی بالا انداخت.
 -یعنی شیر دوست ندارم دیگه.



ابروهامو کشیدم تو هم.

-باید بخوری.

نشستم رو صندلی رو به روش.

-جدیدا خطرناک شدی آروا.

با دست به لیوان شیر اشاره کردم.

- بخورش ببینم.

یه قلوپ از شیرو خورد که صورتش جمع شد لیوان و گذاشت رو میز.

-باید تا آخر صبحونه ات تمومش کنی آقا بارمان.

مثل بچه ها سرشو تند تند تکون داد.

-چشم مامانی.

بلند خندیدم بین خنده هام نگاهم به بارمان افتاد که داشت با حال عجیبی نگاهم میکرد کم کم خنده جای خودشو به لبخند

داد و از بین رفت گوشه ی لبمو گاز گرفتم.

-گاز نگیر این هزار بار...گاز نگیر لامصب.

سرمو زیر انداختم میترسیدم راز دلمو از چشمام بخونه. میترسیدم دستم رو بشه و پسم بزنه. صبحانه تو سکوت سنگینی

بینمون صرف شد نشستم جلوی تلویزیون و الکی کانالا رو بالا و پایین میکردم. دکمه های کنترل و محکم فشار میدادم، با

صدای گوشی بارمان ضربان قلبم بالا رفت.

-الو.

...

- آره دارم راه می افتم.

...

- باشه فعلا.

گوشی رو گذاشت تو جیبش و رفت سمت اتاقش که صداس زدم.

-بارمان.

برگشت سمتم با ابروهای درهم.

بله؟

-من امروز کلاس زبان دارم.

پیشونیشو خاروند.

-امروز نمیری با آموزشگاهت هماهنگ میکنم.

دلم گرفت سرمو تکون دادم و نگاهمو به تلویزیون دوختم حس میکردم اشک تو چشمام جمع شده اینو فهمیده بودم که یاشار

برای بارمان خیلی با ارزشتر از منه یاشار برای بارمان حکم پدر داره و این منو عذاب میده.



-آروا چیزی نیاز نداری؟؟

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی بغضمو بگیرم.

-نه فقط شب زود بیا.

داشت دکمه های پیرهن مردونه اشو می بست.

-حتما.

رفتم سمتش و دستشو گرفتم دکمه های آستششو بستم.

-زود بیا.

نگاهی قشنگی بهم انداخت و پیشونیمو بوسید بوی عطر خوبش تا مغز استخونم نفوذ کرد. کاش تا ابد تو همین حالت

میموندم.

-شب زود میام.

رفت سمت در خروجی و کلید و به قفل انداخت فقط یه بار دیگه برگرد. یه نگاه بهم بنداز. چشمتو تو چشمام بدوز. صدای

قلبمو میشنیدم چرا میخوای برگرد آروا؟؟؟ به دیوار تکیه دادم که درو باز کرد و هوای خنک اومد تو خونه، نفسم تو سینه ام

حبس شد. چشمامو بستم.

-خواستی به بابات زنگ بزنی.

چشمامو باز کردم برگشته بود سمتم، نگاهش تو چشمام بود، لبخندی زدم.

-مرسی.

چشماش و باز وبسته کرد و از در رفت بیرون و قفلش کرد. نفس عمیقی کشیدم و عطرشو که تو هوا باقی مونده بود تو ریه

هام کشیدم. با قدمای بلند رفتم و گوشی رو برداشتم شماره خونه ی قدیمی رو گرفتم:

-بله؟

صدای عمو بود.

-الو عمو منم آروا.

-آروا عزیزم کجایی حالت خوبه؟؟؟

بغض گلومو گرفت چقدر دلم برای لجبازی باهانش تنگ شده بود.

-خوبم عمو بابا خوبه؟؟ میشه گوشی رو بهش بدی.

اون لحظه دلم فقط بابا رو میخواست با اینکه دلتنگ عمو هم بودم.

-چیزه... میدونی عمو... بابات سرکاره.

-الان؟؟!! این هفته باید اون یکی شیفت بره عمو.

-نه اشتباه میکنی عمو، اونجا که اذیتت نمیکینن؟؟

کلافه سرمو تکون دادم و گوشه لبمو گاز گرفتم.

- نه عمو تو رو خدا گوشی رو بده بابا.



-خونه نیست عزیزم.

حس میکردم براتش اتفاقی افتاده. صدای ضربان قلبم به گوشم می رسید.

-جون آروا عمو چیزیش شده؟؟

صدای نفساش می اومد اشک از چشمم راه افتاد. دستام یخ بست. روحم خرد شد.

-آروا تو خودتو ناراحت نکن الان حالش خوبه.

فریاد زدم.

-بابام چشه؟؟

-دو روز پیش قلبش گرفت بردمش بیمارستان الانم اومده بودم یه کم خرت و پرت بیرم براتش

نفسام بالا نمی اومد. حس کردم اگه تمام اکسیژن تو اتاق هم وارد ریه هام کنم کمه.

-آروا آروا.

-مواظبش باش عمو، تنهاتش نزار.

و گوشی رو گذاشتم همونجا کنار تلفن نشستم توان تکون خوردن نداشتم صدام تو گلووم حبس شده بود و فقط اشک می ریختم خدایا هر بلایی که میخوای سر من بیار ولی بابام نه اون تمام زندگیمه. خدایا بابام خیلی سختی کشیده این حقش نیست. دستامو رو صورتم گذاشتم و با تمام وجودم زجه زدم. رای تنهایی بابا... برای دلم... برای لحظه هایی که باید کنار بابا می بودم ولی نبودم.

سرم سنگین بود و حسابی درد میکرد با قدمای سست رفتم تو حموم و دوش آب و باز کردم سرمو زیرش گرفتم بابا من چیکار کردم باهات؟؟ این روزا به فکر تو نبودم منو ببخش. لبمو گاز گرفتم تا صدای فریادم بلند نشه. مشتمو به دیوار سرد حموم کوبیدم. نمیتونم فریاد زنم. نمیتونم آروم باشم. از ته دلم فریاد زدم نشستم زیر آب و زانو هامو تو بغلم کشیدم قراره چه بلایی سر بابام بیاد؟؟ بابا خوب شو، بینیم کیپ شده بود و نمی تونستم نفس بکشم ولی برام مهم نبود. صدای ضعیف بارمان به گوشم رسید.

- آروا آروا.

جوابی ندادم اون باعثش بود. باید ازش بدم میومدولی... ضربه ای به در زد.

-آروا عزیزم.

صدای گریه ام بلند شد. کاش می شد تو بغلش حبس شم تا آروم شم. کاش تمام زندگیت یاشار نبود. کاش نمی دزدیدیم تا مجبور نباشم جلوی تمام احساساتمو بگیرم. ضربه های محکمی به در میزد.

-آروا چت شده؟؟ خوبی؟؟؟؟

سرش داد کشیدم.

-ولم کن تنهام بذار. بذار به درد خودم بمیرم.

چند لحظه ای سکوت کرد و یه دفعه ضربه های محکمی به در زد که در باز شد و بارمان وارد شد جلوم زانو زد... رنگ نگاهش می گفت نگرانه اما بارو نمی کردم.



- چرا اینجوری نشستی؟؟ چی شده؟!
 دستاشو آورد جلو و کشیدم تو بغلش، تنش داغ بود.
 -ولم کن میخوام بمیرم.
 حسابی خیس شده بود سفت بغلم کرد و دستامو نگه داشت.
 - تو بی خود میکنی دختره ی دیوونه.
 آب و بست و آوردم بیرون، دست و پا میزدم و فریاد می کشیدم، دیوونه شده بودم.
 - ولم کن دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ولم کن. بزار بمیرم حقمه که بمیرم.
 گذاشتم رو تخت خودش و در کمدشو باز کرد.
 -حرف مفت نزن.
 همونطور که حوله و پلیورش دستش بود اومد سمتم و دستامو گرفت.
 -معلومه چت شده دختر؟؟
 گلوم از بس زجه زده بودم درد میکرد. چشمام می سوخت.
 - تو نمیفهمی اگه چیزیش بشه من میمیرم. من طاقتشو ندارم.
 دکمه های لباسمو باز کرد و درش آورد. نگاه گذرای به بدنم انداخت گوشه لبشو گاز گرفت و چیزی زیر لب گفت. سریع نگاهشو ازم گرفت. پلیورو گرفت جلوم و درحالیکه سعی میکرد بهم نگاه نکنه به زور تنم کرد.
 -چی میگی درست حرف بزن بینم.
 فکش منقبض شد و دست به کمر ایستاد جلوم. چشماش کمی قرمز بود.
 -کننه تو این سه جلسه کلاست دوست پسر پیدا کردی.
 دستامو رو پام کوبید. رگ گردنش بیرون زده بود و رگهای پیشونیش نبض میزد.
 -بابام بارمان، بابام.
 نشست جلوم و حوله رو گذاشت رو سرم، تمام حالت های عصبی تو یک ثانیه ازش درو شد.
 -عزیزم چی شده؟؟
 دستاشو کشید رو حوله تا موهامو خشک کنه. حرارتی که از دستاش به موهام می رسید کمی آرومم کرد.
 - حالش بد شده، قلبش.
 نفسی گرفتم و به نقطه ی دوری خیره شدم.
 - دو روزه تو بیمارستانه.
 و باز با گریه سرمو تو سینه اش کشید.
 -پاشو لباستو عوض کن و غصه نخور تا بگم چیکار کنیم.
 نگاهمو بهش دوختم.
 - بدو عزیزم.



شلواری از کشوش درآورد و رفت بیرون سریع پوشیدمش و دنبالش رفتم بیرون.

- بارمان چیکار کنیم؟

با دست ضربه ای به مبل زد یعنی برم کنارش بشینم نشستم کنارش، بوی عطرش بینیمو قلقلک داد.

-چشماتو از بین بردی آروا

بی تاب و نگران بودم. دل تو دلم نبود تا حرفای بارمان و بشنوم.

- بگو بارمان.

لبخندی زد.

-زنگ میزنم به یکی از بچه ها تو ایران تا اطلاعات دقیق بیاره از بابات خوبه؟

بهتر از این تو شرایط من نمی شد.

-راست میگی؟

-مگه تا حالا دورغ گفتم؟؟

بارمان تا به حال بهم دورغ نگفته بود. بهش اعتماد داشتم.

-پس بگو عکس ازش بفرسته. اینجوری بهتره.

دستشو رو خط گونه ام کشید.

-چشم خانمی.

دستشو تو جیبش برد و شکلاتی رو در آورد.

- بخور اینو.

شکلات و تو دهنم گذاشتم هنوز باور نداشتم که اینکارو میکنه ولی چاره ای جز این نداشتم.

-مرد که از بیرون میاد زن باید ازش استقبال کنه.

نگاهمو بهش دوختم و لبخند کجی زدم.

-ناراحت نباش آروا دوست ندارم غمگین باشی.

ایستادم جلوش، حالم پریشون تر از این بود که تمام حرفاش حلای کنم.

-مرسی بارمان من میرم بخوابم.

نگاه ناراحتشو بهم دوخت.

-خوب بخوابی.

خم شدم گونه اشو بوسیدم. بازم عطر لعنتیش.

-همینطور تو.

لبخند قشنگی بهم تحویل داد. یعنی بارمان اینکارو میکنه؟؟ فردا از بابا خبر دارم؟؟ خودمو پرت کردم رو تخت خوبی مگه نه؟

بابا باید خوب باشی. بهم قول دادی تا ابد کنارم میمونی. گفته بودی همیشه قسمت توت فرنگی بستنیو بهم میدی. گفته

بودی جمعه ها میریم کوه، بابا خوب باش. بزار نفس بکشم. بزار بمونم. بزار تمام دنیا بدونن تو فقط پدرم نیستی تو قلبمی.



- تنبل خانم بیدار شو.
 با یادآوری بابا سریع نشستم.
 -چی شد خبر گرفتی؟
 لبخندی زد و دستشو تو موهای ژولیده ام کشید.
 -صبح توام بخیر.
 گوشه ی لبمو گاز گرفتم.
 -ببخشید صبح بخیر.
 - صبحا که از خواب بیدار میشی شبیه بچه های.
 نفسمو با صدا بیرون دادم. مردمک چشمم داشت دو دو میزد.
 -حال بابات خوبه یه سگته قلبی رو رد کرده.
 قلبم تیر کشید. قلب مهربون بابام.
 - همه چی به خیر گذشته و الان حالش کاملا خوبه عزیزم فردا هم از بیمارستان مرخص میشه و میره خونه
 گوشیشو گرفت سمتم از دستش گرفتمش و به عکس خیره شدم خیلی لاغر شده بود با لباسای آبی بیمارستان تو تنش خیلی
 خسته به نظر می رسید دستمو کشید رو عکس یه قطره اشکم افتاد رو گوشی، یه تیکه از قلبم آتیش گرفت.
 - آروا الان خوبه میبینی که خودتو اذیت نکن عزیزمن.
 از پشت پرده اشک نگاهمو بهش دوختم.
 -مرسی بارمان.
 با انگشت شصتش اشکامو پاک کرد.
 - بس کن این حال خرابتو من اینکارو کردم که تو خوب بشی اینجوری انگار یه چیزی تو وجودم کمه آروا نکن.
 دستش رو گونه ام بود که گرفتمش تو دستم و بوسیدمش. حرفای بارمان برام تازگی داشت. با هر کلمه ای که می گفت جاش
 تو قلبم بازتر میشد.
 - بارمان.
 تو حصار دستاش حبسم کرد. نفسام تو سینه ام حبس شد ولی مهم نبود الان اون تمام آرامشم بود.
 - آروم باش بابات خوبه فردا هم زنگ میزنی باهات حرف میزنی.
 سرمو رو سینه اش گذاشتم تا آروم شم این روزا بارمان شده بود آرامبخش من.
 -شاید فردا مرخص بشه.
 سرمو تکون دادم.
 -نباید زودتر مرخص می شد؟؟
 -اونجا ازش بهتر مراقبت میشه ترجیح دادم اونجا باشه.
 به یاشار حسودیم شد.



-دوازده روز زیاد بود ولی.
 سرشو به طرفین تکون داد.
 -فقط میخوام خوب شه همین برام کافیه.
 نفسمو با صدا بیرون دادم "بارمان واقعا یاشار و مثل پدرش دوست داشت"
 -من باید هر روز بهش سر بزنم آروا.
 نگاهمو به دهانش دوختم. کاش قدرتی داشتیم تا یاشارو میکشتم.
 -براش پرستار گرفتم اما خیالم راحت نیست یه هفته ای اینجوری بگذره تا یاشار کاملا خوب شه، ذهنم همه اش پیش یاشاره.
 نمیتونستم مخالفت کنم فقط با سرم حرفاشو تایید کردم. اگه واقعیتو می فهمید بازم اینجوری عاشق یاشار میموند؟
 -چی شده کم حرف شدی؟!
 -هنوز نگران بابامم.
 چونه اشو خاروند.
 -جای نگرانی نیست عزیزم.
 -چرا هست وقتی این همه ازش دورم باید نگرانش باشم باید به فکرش باشم اون نمیتونه از خودش مواظبت کنه. الان نگران منه من میشناسمش.
 -بچه که نیست آروا.
 لحن صدایش تند شده بود منم مثل خودش جواب دادم.
 - مگه عمومی تو بچه است؟! هر آدمی که مریض میشه نیاز به یکی داره تا مواظبش باشه.
 صداشو کمی بلند کرد و از بین دوندونای بسته جوابمو داد.
 - عموت پیششه دیگه.
 - پیش عمومی توام پرستار هست.
 -اون فرق داره.
 عصبی شدم و دست به کمر ایستادم رو به روش.
 -هیچ فرقی نداره تو فکر میکنی خون عموت رنگین تر از خون بابای منه همین نخیر هیچ تفاوتی ندارن تو داری بزرگش میکنی.
 پام و رو زمین کوبیدم و رفتم تو اتاقم درو محکم کوبیدم و نشست جلوی پنجره ی بزرگ اتاقم شهر پر از چراغای رنگارنگ بود نفس عمیقی کشیدم، نمی خواستم به بحث بین خودم و بارمان فکر کنم دستمو رو شیشه کشیدم، پشت هر کدوم از این چراغا یه نفر زندگی میکنه هر کسی برای خودش مشکلی داره به قول بابا هیچ آدمی نیست که سختی نکشیده باشه و مشکل نداشته باشه فقط برخورد آدمها با مشکلات متفاوته بعضی ها از مشکلاتشونم لذت میبرن و باهانش کنار میان اما بعضی ها هم فقط از مشکلات رنج میبرن مثل آدمایی که به یه سفر میرن بعضیا پیچ و خم راه و میبینن و بعضی ها هم از زیبایی های مسیر لذت میبرن. لبخندی زدم و دستمو به گونه ام کشیدم انگشتمو تو چال گونه ام گذاشتم، کاش بارمان منو میبرد دیدن



بابا اینجوری خیالم راحت میشد. زانو هامو تو شکمم جمع کردم و به برج خیره شدم تو شب خیلی قشنگتر بود. از اینجا قایقای تو آب خیلی کوچیک دیده می شدن اما منظره ی زیبایی رو خلق کرده بودن کاش حوصله داشتم تا این منظره رو نقاشی میکردم تقه ای به در خورد که بارمان سینی به دست وارد اتاق شد. اخم کردم و رومو ازش گرفتم.

- حالا با من قهری با شکمت قهر نکن.

- نشست جلوم و سینی رو گذاشت رو زمین.

- من معذرت میخوام تو درست گفتی.

جوابشو ندادم تا کمی حرص بخوره. حق نداشتم اذیتم کنه.

- آروا خانم عذرخواهی کردم ازت آشتی کن.

گوشه لبمو گاز گرفتم انگار همین عذرخواهی کافی بود تا تمام رنجشم ازش از بین بره.

- خیلی کم پیش میاد آقا بارمان معذرت خواهی کنه.

لبخند کجکی بهش زدم دستمو گرفت تو دستش.

- بیا غذا تو بخور این مدت درست حسابی غذا نخوردی.

سیب زمینی رو تو ماست زدم و گذاشتم تو دهنم.

- این مدت فقط سیب زمینی و مرغ خوردیم بارمان یه فکری بکن.

لبخندی بهم زد. مهربون شده بود.

- خدا رو شکر صداتو شنیدم.

دستی به چشماش کشید.

- از این به بعد میگم هفته ای چند بار غذا بیارن.

لبخند پهنی زدم و لبمو با زبونم تر کردم.

- آخ جون.

دستشو تو موهام آورد و بهم ریختشون.

- جوجه.

موهامو مرتب کردم.

- خیلی یاشارو دوست داری؟؟

ابرویی بالا انداخت.

- چطور؟؟

شونه بالا انداختم.

- همینطوری.

سرشو تکون داد و با دستمال دهنشو تمیز کرد.

- یاشار مثل پدرم میمونه از وقتی بابا فوت شد تمام تلاشش و کرد تا من نبود بابا رو احساس نکنم منو برای تحصیلات فرستاد



اینجا و خودشم اومد تا تنها نباشم، برام خیلی زحمت کشیده تمام زندگیمو مدیونشم.
 با ناراحتی سرمو تکون دادم اینجوری معلومه که بارمان حرف منو قبول نمیکنه خدا لعنتت کنه یاشار که زندگی خیلی ها رو نابود کردی.
 -منو بیشتر دوست داری یا یاشارو؟
 صاف نشست و ابرویی بالا انداخت.
 - شنیده بودم عروسا به مادرشوهرشون حسودی میکنن ولی به عموی شوهرشون نه.
 دستمو کوبیدم رو پاش.
 -نییچون.
 -سوال خوبی نیست هرکسی جای خودشو داره.
 هر چی بیشتر میگذره از اهمیت یاشار تو زندگی بارمان بیشتر با خبر میشم دماغمو بین دوتا انگشتش گرفت.
 - باز که تو فکری.
 -خوابم میاد.
 سریع بلند شد و سینی رو تو دستش گرفت.
 -خوب بخواب خانمی.
 ایستادم جلوش و رو نوک انگشتام بلند شدم قدم تا گردنش رسید گردنشو بوسیدم. این بوسه ها روح پر از تلاطم مو آرام میکرد.
 -شب بخیر.
 نگاه گنگی بهم انداخت، چونه اش تکون خورد.
 -بخواب تا کار دستت ندادم.
 و به سرعت از اتاق خارج شد همینطور که به جمله آخرش فکر میکردم غرق خواب شدم.
 - آروا خانم بیدار شو، چشممامو باز کردم و بهش لبخند زدم.
 -چی شده؟؟
 -باید اتفاقی بیوفته تا از خواب بیدارشی؟!
 -نه.
 -بلندشو صبحانه اتو بخور بریم خرید.
 پریدم تو تخت.
 -وای خیلی خوبی بارمان.
 قبل از اینکه بارمان بلند شه دویدم سمت دستشویی.
 -نیافتی؟
 صورتمو شستم و به خودم تو آینه لبخندی زدم "آروا چقدر صورتت پر شده" صورتمو با حوله خشک کردم و وارد



آشپزخونه شدم حتی خونه بابا اینطوری نبودم.

-شیر نداریم؟

-نخیر.

-باشه امروز میریم خرید میخریم.

-واسه خودت بخر.

براش زبون درازی کردم.

- میخرم.

-لوس.

با اشتها صبحانه ام و تا آخر خوردم و بلند شدم.

- من میرم آماده شم توام زود آماده شو .

-امر دیگه.

اخم مصنوعی کردم.

-دیر کنی نمی برمت.

لبخندی زد و چشماشو باز و بسته کرد با خوشحال وارد اتاق شدم و تند تند لباس پوشیدم.

-بارمان زود باش.

-اومدم یه کم تحمل داشته باش.

نشستم رو مبل دستام و گذاشتم پشت سرم و پام و پشت سر هم تگون می دادم.

-زود باش.

در اتاقش باز شد داشت ساعتشو می بست.

- یعنی این قدر ذوق زده ای؟؟

-یه کم بیشتر از این قدر.

چشمکی بهم زد.

-پس زود باش راه بیافت.

انگار که پاهام زودتر از خودم حرکت میکردن و من نمیتونستم کنترلشون کنم این ذوقی که داشتم از دفعه ی قبل بیشتر

بود هر بار که به بارمان نزدیک میشدم یه حسی تو دلم رشد میکرد مثل یه دونه که تازه کاشته شده دونه ای که نیاز به

مراقبت داره، نزدیکی به بارمان و محبتای اون داشت این دونه رو به یه نهال تبدیل میکرد نهالی که به سرعت رشد میکرد و

بزرگتر میشد بارمان داشت با محبتش قلب من و نرم میکرد.

-پالتو بردار که یخ نکنی زمستون نزدیکه.

انگار داشتم تو خواب راه میرفتم و خرید میکردم تمام حواسم به بارمان بود هر چی میگفت گوش میدادم.

-شیر زیاد بر میدارم.



-نخیر.

با آرنجم ضربه ای به پهلویش زدم.

- باید بخوری بارمان من به حرف تو گوش میدم تو هم به حرفم گوش بده.

سرشو تکون داد و لباسو تو هم جمع کرد.

-باشه بخر که تو کمر بستنی به قتل من.

چند تا شیر برداشتم و گذاشتم تو سبد بارمان سبد و حل داد و راه افتاد.

-اخماتو باز کن آقاهه.

لبخندی زد دستم و دور بازوش حلقه کردم رسیدیم جلوی یخچال بستنی ها که ایستادم.

-وای بستنی میخوام.

در یخچال و باز کردم از هر مدل بستنی چند تا برداشت.

-باید خیلی وقت پیش برات میخریدم این اتفاقات اخیر نداشت.

یکی از بستنی ها رو باز کردم.

-اشکال نداره الان میخوری جبران میشه.

رسیدیم به صندوق داشتم با تمام اشتیاق بستنی میخوردم.

-اون جووری نخور دارن نگات میکنن.

زبونمو رو لبم کشیدم و کنارش ایستادم بارمان خریدا رو حساب کرد و نایلون به دست سمت ماشین راه افتاد.

- بستنی دوست داری؟؟

لیسی به بستنی زدم.

-خیلی.

درو باز کردم و سوار ماشین شدم بارمان راه افتاد بستنی که تموم شدم دستام و با دستمال تمیز کردم.

-خیلی خوشمزه بود مرسی.

-نوش جونت.

سرمو برگردوندم سمت خیابون که با دیدن آرایشگاه دستم و کوبیدم رو داشبورت.

-وایسا وایسا.

-چی شده؟

-وایسا.

ماشینو کشید کنار خیابون.

-چی شده؟

-برگشتم سمتش.

-تو به من اعتماد داری؟؟



سرشو تگون دداد

-خب...آره.

دستم و دراز کردم سمتش.

-پس بهم پول بده.

لبخندی زد.

-لوس.

کیف پولش و از جیبش در آورد و مقدار زیادی پول بهم داد.

-مرسی برو خونه یه ساعت دیگه بیا همینجا دنبالم.

درو باز کردم که دستم و کشید اخماش تو هم بود.

-کجا میری؟؟ چی میگی??

-بارمان بذار برم دیگه یه ساعت دیگه بیا همین جا دنبالم.

خودم و کشیدم سمتش و گونه اش و محکم بوسیدم.

-لطفا.

نگاه گنگی بهم انداخت و سرش و تگون داد.

-تو که زبان بلد نیستی!!

-دست و پا شکسته یاد گرفتم تو این چند هفته بذار دیگه.

ملتمس بهش خیره شدم.

-خیله خب یه ساعت دیگه همین جام آروا.

انگشتش و به نشونه تهدید سمتم گرفت که از ماشین پریدم پایین و نداشتم حرف بزنه صدای فریادش به گوشم رسید.

_مواظب باش

وارد آرایشگاه شدم خانمی به سمتم اومد دست و پا شکسته بهش فهموندم که چی میخوام خوشبختانه زن مهربونی بود و با

صبر باهام برخورد میکرد ساکت نشستم زیر دستش تا زودتر کارم راه بیافته و بارمان عصبی نشه کارش که تموم شد خودمو تو

آینه نگاه کردم و دستی به صورتم کشیدم، از چهره ی خودم تو آینه خیلی خوشم اومده بود، رو به آرایشگر کردم و ازش

تشکر کردم پول و حساب کردم و نگاهی به ساعت کردم سه ساعت و نیم گذشته بود جای یک ساعت دویدم بیرون و رفتم

جایی که پیاده شده بودم بارمان بیرون از ماشین ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد رفتم سمتش.

- سلام.

برگشت سمتم عصبی بود.

_معلومه کجایی تو??

یعنی متوجه هیچ تغییری نشده!!

-ببخشید دیر شد دیگه.



فکش منقبض شد.

-سوار شو.

لبام آویزون شد سوار شدم و راه افتاد.

-نمیخواهم بهت سخت بگیرم ولی خودت نمیخواهی.

نفسشو با صدا بیرون داد.

- نمی فهمی نگران میشم که اینجا رو نمیشناسی زبانم که بلد نیستی معلوم نبود کجا رفتی واسه چیکار؟

سرمو برگردوندم سمتش و با ناراحتی جواب دادم.

- بارمان چرا این جور می‌کنی رفته بودم آرایشگاه اصلاً نفهمیدی چون برات مهم نیستم.

ناخن و گذاشتم تو دهنم و جویدمش، ماشین از حرکت ایستاد و بارمان برگشت سمتم متعجب بهم خیره شد، یه دستشو به

پشتی صندلی زد و دست دیگه اشو رو فرمون گذاشت جوری بهم خیره شده بود که انگار بار اوله که من و میبینه.

-چیزه...

گوشه ی لبشو خاروند و با دقت بیشتری بهم خیره شد چشمای خمارش برق عجیبی داشت.

-خب آخه...

رومو ازش گرفتم و به خیابونا خیره شدم.

-میشه راه بیوفتی؟؟

ضربه ی آرومی به فرمون زد و با صدایی ملتمس گفت:

-ببخشید.

برگشتم سمتش و ابروهامو کشیدم تو هم مثلاً خیلی رنجیده خاطر بودم ولی در حقیقت به این شدتی که نشون میدادم

ناراحت نبودم.

-خیلی بدی بی احساس.

دست به سینه نشستم و به پشتی صندلی تکیه دادم و برای اینکه از موضع خودم خارج نشم همچنان به خیابون ها و تردد

آدم ها خیره شدم.

- خب دیر که کردی نگران شدم گفتم شاید اتفاقی برات افتاده. سرش و نزدیکم آورد که نفساش گونه امو سوزوند. حس

میکردم الان گونه ام آتیش میگیره. با صدای بم و دوست داشتنی زیر گوشم زمزمه کرد:

- خیلی خوشگل شدی جوجه.

سرعت خون تو رگهام به سرعت نور رسیده بود. آتیش گرفتم، گوشه ی لبم و گاز گرفتم الان این یه اعتراف بود از طرف

بارمان!؟

-آشتی کن دیگه من طاقت قهرت و ندارم.

برگشتم سمتش فاصله صورتم با صورتش دو تا انگشت بود. مگه میشد با بارمان قهر کنم؟! مگه میشد این چشما اینطور بهم

خیره بشن و من بهشون "نه" بگم.



-میدونی خیلی زبون باز و مکار تشریف داری؟؟
 لبخندی زد که دندونای مرتبش معلوم شد.
 -آخه هر کسی که جوجه خانم نیست.
 لبخند پهنی زدم چقدر حرف زدن بارمان برام شیرین بود. همه ی وجودش برام تازگی داشت.
 -بریم خونه تا بعدا از خجالتت در بیام.
 سریع ماشین و روشن کرد خودم و تو آینه نگاه کردم دستم و تو چتری های کوتاهم کشیدم و لبخندی زدم. ابروهای نازک
 بیشتر بهم می اومد انگار که بزرگتر شده بودم.
 -نخورش تموم میشه.
 برگشتم سمتش و با تعجب پرسیدم.
 -چی؟؟؟؟
 -میگم اونی که تو آینه است و نخور سهم منه.
 لبام و جمع کردم و باز به خودم خیره شدم موهام و کمی کوتاه کرده بودم و مدل خرد زده بودم که برام سشوار کشیده بود.
 -چی شد یه دفعه به این فکر رسیدی؟؟
 سرمو سمت گردنم کج کردم و خودم و لوس کردم.
 -فضولی نکن.
 -چشم.
 گوشه لبم و گاز گرفتم و مثل بچه ها ازش گله کردم.
 -عصبانی میشی وحشتناک میشی.
 - من و ببخش آروا اما وقتی دیدم نیستی دیوونه شدم نه اینکه فکر کنم فرار کردی نه، فقط می ترسیدم اتفاقی برات افتاده
 باشه.
 لبخندی زدم و ساکت نشستم رو صندلی "از اینکه بارمان نگران من بوده حس خوشایندی بهم دست داد" بارمان ماشین و
 گذاشت تو پارکینگ و من به سرعت پیاده شدم.
 -عجله که نداری آروم.
 برگشتم عقب لبخندی بهش زدم که زیر پام خالی شد و افتادم روی پله ها.
 -آخ.
 زانوم و گرفتم تو دستم و فشار دادم، بارمان نشست جلوم و دستشو آورد جلو تا پام و ببینه.
 - میگم آروم برو گوش نمیدی که مثل بچه ها میدویی انگار که دنبالت کردن.
 لبمو گاز گرفتم تا گریه ام سرازیر نشه شلوارم و کمی کشیدم بالاتر.
 -نکن.
 اشک تو چشمم حلقه زده بود نگاه نگرانش و به چشمم دوخت و دستاش و آورد سمتم دستم و تو دستش گذاشتم و پام و رو



زمین گذاشتم که دردی توی زانوم پیچید.

- آخ.

بی اراده اشکم راه افتاد و بارمان با یک حرکت مثل پرکاهی من و رو دستش بلند کرد.

- یه کم بد بگذره.

گوشه لبم و گاز گرفتم و به شونه اش چشم دوختم.

- میتونم راه بیام.

- معلومه که میتونی، میتونی اون قدر راحت راه بری که با گذاشتن پات رو زمین اشکت راه افتاد.

ازش خجالت میکشیدم به قفسه سینه اش خیره شدم که دکمه بالاش باز بود و عضلات ورزیده سینه اش معلوم بود.

- چرا همیشه این دکمه ات بازه؟؟

- دستات و دور گردنم حلقه کن.

متعجب پرسیدم.

- چرا؟؟

- میخوام درو باز کنم.

دستام و دور گردنش حلقه کردم و بارمان از تو جیبش کلید رو در آورد و درو باز کرد.

- چه بوی خوبی میدی؟؟

سرخ شدم و سریع دستام و از گردنش جدا کردم که دستاش و دورم حلقه کرد. با صدای ضعیفی در حالیکه نگاهشو ازش

میدوزدیدم گفتم:

- بزارم زمین.

گذاشتم رو مبل و نشست جلوم تا پام و بررسی کنه.

- تو اتاقم میبینم.

اخم ریزی کرد و دستشو به کمرش زد.

- من شوهرتم.

و خیلی سریع شلوارم و بالا کشید و به کبودی رو زانوم خیره شد.

- چرا این قدر سفیدی که با یه ضربه این جوری کبود شدی!!

دستشو رو کبودی زد که حجم زیادی از گرما به بدنم منتقل شد و درد از یادم رفت، نالیدم.

- نکن.

- بزار ببینم نشکسته باشه.

اون که خبر از حال درونی من نداشت. با دقت پام و بررسی کرد و منم دستم و جلوی دهنم گرفتم تا این حس مزاحم و از

خودم دور کنم. بعد از چند دقیقه راه افتاد سمت آشپزخانه.

- چیزی نیست کبود شده.



و با پمادی توی دستش برگشت و آروم پماد و رو پام ماساژ داد حس میکردم داره به وجودم گرما تزریق میکنه درد زانوم از یادم رفته بود.

- خط چشمت خیلی بهت میادا.

گوشه ی لبم و گاز گرفتم "بارمان ادامه نده"

-خواستی سوپرایزم کنی واقعا هم سوپرایز شدم.

-خواستم عوض شم.

نگاه نافذش و بهم دوخت که تا بن دندانم تیر کشید. از دورن سوختم ولی نمیدونم چرا لرزیدم.

-آروا انقدر خودت و تو دلم جا نکن.

با دهن باز بهش خیره شدم ایستاد جلوم و کلافه دست تو موهاش کشید.

-این مثل دوست دارم اون دفعه نبود.

داشتم شاخ در می آوردم این یعنی بارمان دوستم داره؟! بارمان اعتراف کرده بود؟!!

یه هفته ای بود که بارمان همون بارمان سابق نبود شده بود مثل روزای اول باهام کم حرف میزد و بیشتر تو اتاقش بود سعی

میکرد ازم دور باشه حتی من و با راننده ی یاشار میفرست آموزشگاه منم ساکت بودم و منتظر تا خودش به حرف بیاد. تا اگه

مشکلی هست خودش بهم بگه، روی تختم دراز کشیده بودم با صدای باز شدن در اتاقم برگشتم.

-سلام.

چند تا نایلون بزرگ دستش بود و یه لبخند کج گوشه لبش مهمون بود.

-آروا خانم میشه امشب اینا رو بپوشی؟؟

و نایلونا رو گذاشت رو تخت، متعجب به نایلون های رنگارنگ روی تخت خیره شدم.

-واسه چی بارمان؟؟!!

دستاش و تو سینه اش گره زد و بدجنس لبخندی زد.

-از ساعت سه تا شیش نمیتونی از اتاق بیای بیرون و برای اینکه جرزنی نکنی درو قفل میکنم.

بیخیال روی تخت غلتی زدم.

-من حوصله ندارم.

دستگیره درو پایین کشید و در حالیکه سعی میکرد صداش بالا نره گفت:

-سعی کن بیاد سرجاش.

رفت بیرون و من هنوز به در خیره بودم "حتما به سرش ضربه خورده" نایلونا رو برداشتم و وسیله های توش رو بیرون

آوردم "یه لباس مشکی کوتاه و تک بندی که روش منجوق دوزی شده بود با کفشای پاشنه بلند مشکی چرم یه جعبه بزرگ

لوازم آرایش هم بود" متعجب به خریدا خیره شدم. امشب تولد بارمان؟! ناخودآگاه استرس به جونم افتاد. دستی روی منجوق

های خوش رنگ لباس کشیدم و گیج سری تکون دادم. ساعت دو بود ترجیح دادم دوش بگیرم و بعد تو اتاق حبس بمونم

حوله به دست رفتم تو حموم و یه ربعی اون جا موندم باز برگشتم تو اتاقم هیچ صدایی نمیومد و خونه تو سکوت بود با حوله



تنم رو تخت دراز کشیدم صدای بارمان از پشت در به گوشم رسید.

-خانم محترم ساعت شیش آماده باش و دیر نکن.

و صدای چرخیدن کلید تو قفل در، غلتی زدم و نگاهم به لباس که پشت در آویزن بود افتاد اگه قراره بارمان امشب منو سوپرایز کنه پس منم به بهترین شکل ممکن آماده میشم نگاهم و به آسمون دوختم و از ته دلم آرزو کردم بارمان تا ابد پیشم باشه و فقط مال من باشه آرزو کردم تا روزی که زنده ام اونم پیشم باشه چون آرزوی عمر جاودان به آرزوی محال بود لباس گرمی پوشیدم و در جعبه لوازم آرایش و باز کردم لاک قرمز رنگی رو برداشتم و شروع کردم لاک زدن هم دستام و هم پاهام تو این مدت اولین باری بود که لاک میزدم و ذوق زده شده بودم مقل بچه ای که برای اولین بار لاک میزنه. جلوی آئینه ایستادم و دقیق به خودم خیره شدم دستی تو موهام کشیدم باید چطور درستشون کنم؟! شونه امو برداشتم و موهام و شونه زدم فرق باز کردم و از جلوی چتری های کوتام موهام کشیدم عقب و پیچیدم با دوتا گیره کوچیک پشت سرم مرتبشون کردم و پشت موهام و باز گذاشتم نشستم رو صندلی میز آرایشم و به خودم خیره شدم، اگه بارمان بخواد امشب باهام خداحافظی کنه و برای همیشه ازم جدا شه چی؟! اگه امشب شب آخری باشه که میبینمش چی؟! شاید میخواد به خداحافظی و به خاطره خوب داشته باشیم و همه چی تموم شه؟! شاید میخواد ازم عذرخواهی کنه و برای همیشه من و بفرسته ایران پیش بابا از فکرای مختلف تو سرم متنفر بودم از فکر اینکه قراره بابا رو ببینم لبخندی زدم اما فکر دوری از بارمان بدترین مجازات اون لحظه ام بود.

کلافه بودم و نمی تونستم فکرم و تمرکز کنم تو اتاق راه می رفتم به خودم امید میدادم نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت چهار و نیم چشمم زد بیرون رفتم جلو آئینه و لوازم آرایش و برداشتم به خط چشم کلفت و بلند کشیدم که خوشبختانه مثل هم شدن. مژهام و با ریمل پر رنگ کردم خیلی خوب شده بود، لبخندی زدم که گونه هام بالا اومد و روش رژگونه زدم دستی رو ابرو هام کشیدم کاش آنقدر روشن نبود. گوشه ی لبم و گاز گرفتم و مداد ابروی قهوه ای رو برداشتم و با دقت کشیدم رو ابرو هام خیلی خوشگل شدن رژلب قرمز پررنگی رو برداشتم و رو لبام زدم اینجوری لبام بیشتر به چشم می اومد لبخندی به دختر تو آئینه زدم "نگران نباش" رفتم لباس و تنم کردم به کمی کوتاه بود به خودم تشر زدم. "بارمان شوهرته" دستی رو لباس کشیدم و چند قدم عقب ایستادم تا خودم توی آئینه برانداز کنم. آروای توی آئینه خیلی بزرگ شده بود.

-آماده بودی بیا بیرون.

و کلید و از زیر در فرستاد داخل کلید و برداشتم کاش میشد کفش رو نپوشم ولی اینجوری خیلی از بارمان کوتاه ترم کفش رو پوشیدم و کلید و تو قفل چرخوندم ضربان قلبم بالا رفته بود و کف دستام عرق کرده بود. نفس عمیقی کشیدم اومدم بیرون خونه تاریک بود و روی زمین پر از شمع بود لبخندی زدم و بازم گوشه لبم و گاز گرفتم چند قدم جلو مثل یه مسیر شمعا رو چیده بود و من از بینشون رد شدم و وارد حال شدم که صدای بارمان از پشت سرم اومد.

-خوشت اومد؟

برگشتم سمتش پیرهن مردونه مشکی خوش دوختی با شلوار مشکی و کفش مشکی تنش بود به در اتاقتش تکیه داده بود اسمش و صدا زدم ولی انگار فقط لبام و تکون داده باشم چون خودمم صدای خودمو نشنیدم اومدم سمتم و دستم و تو دستاش



گرفت و رو به روم ایستاد.

- خیلی خوشگل شدی.

لبخندی زد که خم شد و چال گونه ام و بوسید از برخورد نفسش با گردنم چشمام و بستم. آتیشم نزن بارمان. دستم و کشید سمت اتاقش درو باز کردم یه میز کوچیک و سفید کنار پنجره بزرگ اتاقش بود و یه رز قرمز تو گلدون سفید رو میز بود.

-میخواستم بزارمش تو هال ولی میدونستم از دیدن برج خوشت میاد واسه همین اینجا گذاشتمش.

سرمو تکون دادم که دستم و تو دستاش فشار داد نگاهم رو شمعهای رو زمین بود که منظم چیده بود و بینشون گلبرگ های گل ریخته بود.

-نمیای بشینی؟؟

رفتم سمت صندلی و نشستم اونم نشست رو به روم.

- آروا چرا حرف نمیزنی؟؟

نگاهم و به صورت مردونه اش دوختم. چقدر با ته ریش جذاب تر بود.

-نمیدونم چی بگم.

لبخند کوچیکی زد.

-گشنه ات که هست.

سرم و تکون دادم و دستی روی گونه ام کشیدم .

-پس من میرم شام و بیارم.

با خروج بارمان از اتاق نگاهی به اطراف انداختم هیچی تو اتاق نبود جز تختش که اونم گذاشته بود کنار دیوار کی وسیله ها رو از اتاق برده بود که من متوجه نشده بودم؟! با ورود بارمان و دو تا بشقاب تو دستش از فکر وسیله ها بیرون اومدم بشقاب و گذاشت جلوم، ماهی بود.

-خودم درستش کردم.

متعجب پرسیدم.

-مگه آشپزی بلد بودی؟!

سرشو تکون داد.

-بدجنس.

لبخندی بهم زد و منم ادامه ندادم چنگال مو به گوشت نرم ماهی زدم حسابی پخته بود.

- اولین بار که دیدمت خیلی معصوم بودی از خودم بدم اومد که این بلا رو سرت آوردم ولی فکر انتقام تمام وجودم و گرفته بود نمیتونستم بهت ترحم کنم، از فکر اینکه تمام زندگیم به خاطر بابات بهم ریخته ناراحت بودم و میخواستم از طریق تو

ازش انتقام بگیرم. میخواستم بهش بگم نمیتونه هر بلایی که دوست داره سر آدما بیاره و راحت زندگی کنه.

نگاهم به لباس بود تا ادامه بده.



-گفتم، تو رو ازش دور میکنم و خودش کم میاره خودش از زندگی خسته میشه بعدم تو رو میفرستم ایران و همه چی تموم میشه.

پوزخندی زد و سری تکون داد.

-همه چیز طبق نقشه بود تا اینکه یهو به خودم اومدم دیدم یه بخشی از زندگیم شده آروا، شده خنده هات و شیطنتات، یه بخش بزرگی از زندگیم شده بود آروا و مهربونیش، شده بود تو و سادگیات، قرار بود فقط یه آدمی باشی تا یه مدت کوتاه اینجا بمونی.

لبام و جمع کردم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا فریاد نزنم لبخندی بهم زد.

-همه چیز شده بود رنگ چشمتا به رنگ پاییز.

اشک از چشمم سرازیر شد، بارمان چیزی رو گفته بود که خیلی وقت بود منتظرش بودم. نگاه ملتهد شو بهم دوخت.

- آروا بگو که این حس دو طرفه است.

چشمم و بستم و نفس عمیقی کشیدم توان حمل این همه خوشبختی رو نداشتم چشمم و باز کردم و به نگاه منتظرش خیره شدم.

- آروا.

دستم و از روی دهنم برداشتم. اشکام قطره قطره از گوشه چشمم پایین می افتادن.

-دوست دارم بارمان، دوست دارم.

لبخند قشنگی زد که دندوناش معلوم شد.

-زندگی رو برات بهشت میکنم.

این بار اشکام اشک شوق بود .

-زندگیم شد رنگ چشمتا به رنگ پاییز.

دستش و توی جیبش فرو برد و جعبه قرمز خوشرنگی ازش بیرون آورد. روی زانوش جلوم زانو زد و جعبه رو باز کرد. انگشتر

گرد و تک نگینی توی جعبه بود. نگاهش چراغونی بود.

-میدونم دیره، میدونم الان همسر قانونی منی و این و باید زودتر میگفتم ولی...

لبش و با زبونش تر کرد.

-ولی آروا میشه تا ابد مال من باشی و درخواست من و قبول کنی؟؟!

ضربان قلبم رو هزار رفته بود. دستم و از جلوی دهنم برداشتم و فریاد زدم.

- آره آره.

ایستاد جلوم و دستم و تو دستاش گرفت.

-خانم کوچولوی من.

فریاد بلندی کشیدم و خودم و تو بغلش پرت کردم.

- دوست دارم.



حلقه دستاشو دور کمرم سفت کرد و من و به خودش فشار داد.

-وای برهون نکن.

ایستادم دیگه نفسم بالا نمی امد صدای خنده های شیرین برهون تو خونه پیچیده بود و فضای خونه غرق خنده هاش بود.

-دخترم بیا اینجا خواهش میکنم.

دستاش و رو لباس گذاشت و چشماش و بست مثلا داشت ناز می کرد رفت سمتش که سریع رفت پشت یکی از مبلا.

- اذیتم نکن الان بابا جونت میاد که بریم پارک.

سرش و از پشت مبل بیرون آورد و لباسو جمع کرد.

-بابا من و پاک؟؟

عاشق حرف زدنش بودم.

-بله دخترم سه تایی می ریم پارک.

دستاش و سمتم دراز کرد تا بغلش کنم گرفتمش تو آغوش و چند بار پشت سر هم بوسیدمش.

-میدونی عاشقتم؟؟

سرش و تکون داد و دستش و رو صورتم کشید.

-دوشت دالم مامایی.

لبخندی بهش زد و گذاشتمش رو مبل تا لباساش و عوض کنم شلوارک سفیدش و پاش کردم که دستش و گذاشت روی

پاپیون صورتی کنار شلوارکش.

- دوش دوش.

لبخندی زددم داشت با پاپیون شلوارش حرف میزد که تی شرتش و از تنش در آوردم و اونم زد زیر گریه بغلش کردم.

- دختر قشنگم می خوام لباسو عوض کنم مامانی.

سرش و گذاشت رو شونه ام ولی هنوز گریه میکرد.

- الان بابا جون میاد بستنی هم میخوره برامون.

دستم و رو موهاش کشیدم.

- درد گرفت لباست و در آوردم؟؟ ببخشید.

بینی شو بالا کشید و بلندتر گریه کرد.

-آروا چرا بچه گریه میکنه؟؟

برگشتم سمتش.

- سلام خسته نباشی.

برهون و از بغلم گرفتتش که اونم خودش و پرت کرد تو بغل باباش رو موهاش و بوسید.



- چی شده دختر بابا؟؟ چی شده نفسم؟؟؟

با چشمای گریون به باباش خیره شد.

-مامایی من و لباس گوشام اووف.

طبق عادت همیشه باباش به خوبی حرفاش دخترش و فهمید.

- بابا جون ببخشید بزار گوشات و بوس کنم خوب شی.

گوشای برهون و بوسید که گریه اش بند اومد برگشت سمت من.

- خب لباس شو آروم در بیار.

اخم کردم.

- لباسش و آروم درآوردم تو لوسش کردی هر چی میشه صداش در میاد.

پیشونیش و خاروند.

- بده من لباسش و تنش میکنم تو برو حاضر شو.

تیشرت سفید صورتی دخترم ونو دادم دستش و رفتم اتاق سریع آماده شدم صدای خنده های پدر و دختر به گوشم رسید از

رابطه ی خوبشون خوشحال بودم اما میترسیدم زیادی بهم وابسته شن اومدم بیرون از اتاق رو پاهای باباش نشسته بود و

دستاش تو موهاش بود مثلا داشت موهاش و درست میکرد.

- خیلی قشنگ شدی بابایی.

- برهون جیش نداری؟؟

دستش و تو دهنش گذاشت و بینی شو جمع کرد.

-جیش.

گرفتمش تو بغلم و بردمش دستشویی برای خودش شعرای نامفهوم می خوند و سرشو تگون میداد.

-قربون شعر خوندنت برم.

تو بغلم بود و داشتم دستاش و میشستم تا صدای باباش و شنید شروع کرد دست و پا زدن و تگون خوردن.

-تموم شد دخترم بریم.

گذاشتمش رو زمین و دوید سمت باباش کشیدش تو بغلش و منم دنبالشون راه افتادم درو قفل کردم و نشستم تو ماشین.

-توب توب.

-توپت تو صندوقه بابایی.

برگشتم سمتش داشت با کفشش ور میرفت.

- نکن مامانی کنده میشه.

اخمشو کشید توهم.

- مال بلهون.

صدای خنده ی باباش تو ماشین پیچید.



-خیلی لوس شده.
 -سرشو تکون داد.
 -اشکال نداره بچه اس.
 -خوب نیست این جوری.
 -دختر بچه اس باید لوس باشه دیگه.
 -من میگم عادت میکنه بعدا سختمونه.
 -نترس دختر منه من این جوری دوست دارم.
 -بیخشید که منم مامانشم.
 -خب توام لوسش کن مگه چی میشه؟!
 -سرمو تکون دادم.
 -اصلا حرفای من و نمی فهمی.
 -خیلی خب باشه خونه حرف میزنیم.
 همیشه همین طور بود هر بار که این بحث و داشتیم می گفت بعدا صحبت میکنیم ولی دیگه حرفی ازش نمی زد جلوی پارک ماشین و پارک کرد و برهون و گرفت تو بغلش.
 -بیا عزیزم.
 پیاده شدم دنبالشون.
 -بشدنی.
 -الان میخرم بابایی.
 -رهام یه بستنی کوچیک تر بگیر براش.
 -چشم خانمی.
 دستاش و بهم کوبید و اسم باباش و مثل من صدا زد.
 -لوهام لوهام.
 دوباره شماره رها رو گرفتم تا مطمئن شم که برهون اذیتش نمی کنه و گفت که دارند میرن پارک گوشه رو گذاشت تو کیفم و وارد مطب روانشناسم شدم منشی با دیدنم اشاره کرد تا کمی بشینم، نشستم رو مبلای چرم و تیره مطب و به ساعت رو به روم خیره شم "بهتره زودتر برم تا رها اذیت نشه" با بیرون اومدن بیمار قبلی منشی بهم اشاره کرد تا وارد شم. تقه ای به در زدم و وارد شدم.
 -سلام خانم دکتر.
 -سلام آروا جان بشین.
 نشستم سر جای همیشگیم و دستام و تو هم گره زدم.
 -دختر نازت چطوره؟؟



لبخندی زدم.

-خیلی خوبه و شیطون تر شده.

لبخند قشنگی زد و عینک گردش و با انگشت اشاره اش بالا داد خودم می دونستم باید شروع کنم سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم دستام یخ کرده بود.

چشمام و باز زردم مگه بارمان از پشت در می رفت کنار.

-بارمان بیدار شدم، برو.

خنده تو صداش موج میزد.

-برم که باز میخوابی.

پوفی کردم و نشستم تو تخت.

-خیلی بدی نمیداری بخوابم که.

-بلند شو ببینم.

موهام و شونه کردم "تا از این اتاق بیرون نرم بارمان ول کن نیست" درو باز کردم و رفتم بیرون.

-چرا درو قفل کرده بودی!!؟

شونه ای بالا انداختم.

-همین جوری.

نشستم رو صندلی میز ناهارخوری و تکه ای نون برداشتم.

- من امروز میرم شرکت کارام و جمع و جور میکنم که آخر هفته بریم پیش کامی.

دهنم باز موند.

-جدی میگی!!؟

-به قیافه ام میخوره شوخی کنم؟

-نوچ.

لبخندی زد و منم با اشتهای بیشتر به خوردن صبحانه ادامه دادم با صدای زنگ در بارمان بلند شد.

-یاشاره.

شل شدم دیروز به همه چی فکر کردم جز یاشار مثل هربار صدای صحبت کردنشون به گوشم رسید. صداشون نزدیک و

نزدیکتر شد تا اینکه وارد آشپزخونه شدن و یاشار نشست روی صندلی رو به روم هنوز دستش به گردنش بود زیر لب سلام

گفتم و اون سر تگون داد بارمان لیوانی آبمیوه جلوش گذاشت و نشست.

-تا دکترت نگفته بازش نمیکنی.

سرشو تگون داد.

-باشه.

بارمان لبخندی زد.



-همیشه حرف گوش کن باشی بد نیستا.
 یاشار با دست آزدش ضربه ی آرومی به گونه بارمان زد.
 -برو بچه.
 بارمان بلند شد.
 -من میرم حاضرشم زود بریم.
 و با قدمای بلند ازمون دور شد کاش بارمان می موند.
 -همه اینا یه نقشه بود یه نقشه بزرگ برای نابود کردن تو برای نابود کردن اون بابای حرومزاده ات.
 آب دهنم و قورت دادم.
 - خودم به بارمان گفتم تا نقش یه عاشق دل خسته رو بازی کنه.
 به گوشام اعتماد نداشتم داشت دروغ میگفت تا منو آزار بده.
 -فهمیدی که چرا باهات کنار میاد؟؟ چرا بهت توجه میکنه؟؟ اصلا چرا باید یه دفعه ای عاشقت میشد؟؟
 خنده ی بلندی کرد که رو اعصابم خط بزرگی کشید.
 - این بهترین نقشه ای بود که تو کل عمرم کشیدم بهتر از نقشه مرگ مادرت.
 صداش و کمی پایین آورد.
 -یا حتی مرگ برادرم.
 سرم و تکون دادم و دستم و رو گوشام گذاشتم بغض یک بار دیگه گلوم و گرفته بود.
 با صدای زنگ گوشیم چشمام و باز کردم سریع گوشیم و برداشتم "رها بود"
 -جانم رها.
 صداش میلرزید.
 - آروا بیا خونه.
 نگرانی و ترس تو صداش باعث شد نگران شم.
 - چی شده رها؟؟ برهون کجاست؟؟
 -نمیدونم نمیدونم.
 ایستادم و دستم و رو قلبم گذاشتم.
 -یعنی چی؟!
 -داشتن با آرمان تو پارک بازی میکردن یه دفعه دیدم نیست.
 حس کردم مردم دکتر دستم و گرفت و نشوندم رو صندلی گوشی از دستم افتاد رو زمین نمی تونستم فکرم و جمع کنم حتی
 نمی تونستم درست نفس بکشم دکتر داشت آب قند و جرعه جرعه تو گلوم می ریخت. کمی حالم بهتر شد ایستادم و کیف و
 گوشیم و برداشتم.
 -دکتر لطفا برام آژانس بگیرید.



بغض گلم و گرفت.

-خیله خب آروم باش.

و سریع به منشی گفت تا برام ماشین بگیره "دخترم بگو که خوبی بگو که پیش عمه اتی" دستم و تو موهام کشیدم.

-میتونی بری پایین مواظب باش عزیزم.

نگاهی به چهره ی آرومش انداختم و راه افتادم با قدمای سست و کم جون به ماشین رسیدم و سوار شدم. بازم صدای زنگ گوشیم.

-الو.

- آروا عزیزم کجایی؟؟ هنوز مطبی؟؟

صدام میلرزید و و انگار خون تو رگهام یخ بسته بود.

-بچه ام کجاست رهام؟؟

-فقط بیا خونه کجایی بیام دنبالت.

-دارم با آژانس میام.

-باشه عزیزم آروم باش و بیا خونه من منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم و به خیابونا خیره شدم "لعنت به تمام خیابونا، لعنت به تمام اتفاقی که تمومی ندارند" بدنم یخ زده بود دستام و دور خودم پیچیدم با ایستادن ماشین به خودم اومدم و رهام و دیدم که اومد سمت ماشین.

-خانم رسیدیم.

در سمت من باز شد و رهام پولی رو سمت راننده گرفت.

-ممنون آقا لطف کردید.

دستم و گرفت و کشیدم سمت خودش.

- آروم باش دخترمون پیدا میشه نگران نباش.

اشکام راه خودشون و پیدا کردن.

-من بچه ام و می خوام رهام.

وارد خونه شدیم همه ایستاده بودن رها رو مبل نشسته بود و رنگش حسایی پریده بود نشستم رو مبل.

- آروا خوبی؟؟

دستم و تو دستاش فشار داد.

-امیر پتو بیار.

صدای رها رو می شنیدم اما نمی تونستم حتی سرش داد بزنم و بگم که آدم بی مسئولیتیه هیچ توانی نداشتی.

-آروا به خدا حواسم بهشون بود نمیدونم چی شد یه دفعه.

صدای آقا جون تو خونه همزمان با صدای زنگ پیچید.

_سه رها.



امیر در و باز کرد و صدای بابا تو گوشم پیچید.

- آروا بابا.

با دیدنش دستام و دراز کردم و تو بغلش زجه زدم.

- بابا دیدی بدبخت شدم؟ بابا بچه ام و گم شده معلوم نیست کجاست.

- آروم باش پیداش می کنیم من به عمومت خبر دادم.

-اگه پیدا نشه چیکار کنم؟؟ من می میرم.

اون قدر گریه کردم و تو سر و صورتم کوبیدم که خوابم برد. با احساس سوزش تو گلوم بلند شدم و نشستم سرم سنگین شده

بود. موهای نامرتبم و کنار زدم و راه افتادم سمت آشپزخونه رهام رو مبل خوابیده بود. سری تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم

بطری آب و برداشتم و لاجرعه سر کشیدم.

-خوبی؟؟

آب پرید تو گلوم سریع اومد جلو و چند ضربه به پشتم زد با دست اشاره کردم که خوبم.

- آروا، برهون پیدا میشه مطمئن باش.

بازم اشک تو چشمم حلقه زد. بازم یاد دختر دوست داشتیم افتادم.

-رهام یعنی الان کجاست؟؟ شاید گشنه اشه .

با یه دست کوبیدم رو دست دیگه ام و گوشه لبم و محکم گاز گرفتم.

- وای نزدیک پاییزه نکنه سردشه؟؟

دستم و کشید و آوردم سمت هال نشوندم رو اولین مبل، مثل آدم های مسخ شده به رو به رو خیره شدم.

- ببین من با دوستم علیرضا که سروان بود تماس گرفتم به آگاهی هم خبر دادم نگران نباش.

نگاه نگرانم و به چشمای قهوه ای و درشتش دوختم.

-قول میدی؟؟

لبخندی زد و دستش و رو دستم گذاشت.

-قول میدم که دخترمون پیدا میشه.

حال خودش از من بدتر بود زیر چشماش گود شده بود و اشک تو چشماش حلقه زده بود.

- باشه.

راه افتادم سمت اتاق برهون و دستگیره رو توی دستم گرفتم.

-نرو تو اتاق همین جا بشین.

-میرم اتاق برهون دلم براش تنگ شده.

چشماش و باز و بسته کرد در اتاق و باز کردم چراغ و روشن کردم رفتم سمت کمد لباساش، پیرهن صورتی و خوشرنگش و

درآوردم و به بینیم نزدیک کردم "بوی بدنش و میداد" بوسیدم یه باره و دوباره و صدباره بوسیدمش لباس و به قلبم فشار دادم

اشکام سرازیر شدن "خدایا بچه ام و بهم برگردون بزار پیشم باشه بچه ام و ازم نگیر" بازم لباسش و بو کشیدم، نگاهم و تو



اتاقش گردوندم همه ی وسیله هاش صورتی و سفید بود. عاشق رنگ صورتی بود هر بار واسه خرید لباسای صورتی میخرید دستم و کشیدم رو تختش خرس کوچولوش و کشیدم تو بغلم شبا این و تو بغلش میگرفت و میخوابید نگاهم به عکساش رو دیوار افتاد. اخمش بیشتر از خنده هاش قشنگ بود برای اینکه ثابت کنه حرف حرف خودشه اخم میکرد بلند شدم و جلوی قابهای عکس ایستادم دستم و کشیدم رو موهای بورش که تو عکس خرگوشی بسته بودم دلش می خواست موهاش مثل برنامه کودک ها بلند شه قاب و بلند کردم و چال گونه اش و بوسیدم "عزیز دلم" دستام یخ زده بود. حس میکردم دارم میمیرم انگار که یه بخشی از وجودم گم شده باشه.

- آروا بیا یه چیزی بخور.

قاب و گذاشتم سرچاش و یه نگاه دیگه به اتاقش انداختم.

- من اشتها ندارم.

- باید غذا بخوری.

چراغ و خاموش کردم و دنبالش راه افتادم بیرون.

- گفتم که اشتها ندارم.

دستم و گرفت و کشید سمت آشپزخونه.

- باید انرژی داشته باشی تا دنبال بچه بگردیم.

کلافه و عصبی شده بودم دستم و کشیدم و فریاد زدم.

- ولم کن بسه نمیخوام. صدمه بهت گفتم از اون بیمارستان لعنتی مرخصی بگیر وقتی من مطب روانشناسم. بیا این بچه رو

نگهدار هر بار گفتمی رها هست رها میتونه. بگو دوسش نداشتی بگو نمی خواستیش. بگو چون بچه واقعیت نبود نمی

خواستیش. هزار بار گفتم رها خودش بچه داره نمیتونه از دوتا بچه نگهداری کنه.

به نفس نفس افتاده بودم. دستم و تو موهام کشیدم و عقب دادمشون. اشک تو چشمای رهام حلقه زد.

- تو که میدونی من عاشق برهون بودم آروا این جوروی نگو. تو که میدونی من می مردم براش اینجوری نگو آتیشم زن. باشه

من اشتباه کردم ولی این حقم نیست آروا من دارم میمیرم از نبودش از اینکه هر سمتی که میرم صدای برهون تو گوشمه.

خودت خوب میدونی برهون از هرچی واسم مهم تر بود و هست با این حرفات بیشتر از این نابودم نکن.

نشستم جلوی در آشپزخونه و سرم و به دیوار تکیه دادم. گلوم خشک شده بود و صدام خس خس میکرد.

- رهام من دارم میمیرم تو جای من نیستی میدونی چی میکشم. نمیتونم نفس بکشم.

کنارم زانو زد و دستام و تو دستش گرفت.

- به جون خود برهون پیداش میکنیم هر طور که شده قول میدم.

نگاهی به صورت مطمئنش انداختم و سرم و تکون داد گوشه لبم و گاز گرفتم. رهام برای برهون یه پدر واقعی بود.

- نمی خواستم اون جوروی حرف بزنم ببخشید.

لبخند تلخی زد.

- ناراحت نشدم.



سرم و تکون دادم و رفتم سمت اتاقم.

-باز که رفتی تو اتاقت.

-میخواوم استراحت کنم.

سری تکون داد و من وارد اتاقم شدم در بستم و یه قرص آرامبخش خوردم، دختر نازنینم الان کجایی؟؟ خدایا مواظب بچه ام

باش. نذار گل من پر پر بشه، چشمام و بستم.

- بیا شرط بذاریم بچه دار که شدیم اگه دختر بود من اسمش و میذارم اگه پسر بود تو.

-باشه قبوله.

-خب پسر بود اسمش و چی میداری؟

دستم و زیر چونه ام گذاشتم و کمی فکر کردم.

-اوم میذارم آریا.

سرش و به طرفین تکون داد.

-اسم خوبییه.

-اگه دختر بود چی؟

لبخند جذابی زد.

-اسمش و میذارم برهون.

-برهون؟؟ یعنی چی؟؟

-یعنی خرمن ماه.

-چه معنی قشنگی داره.

لبخندی بهم زد و موهاش و پشت گوشم گذاشت. از خواب پریدم و نشستم تو تخت بدنم خیس عرق شده بود. "چرا الان باید

خاطراتم به یادم بیاد؟! "بلند شدم و در کمد و باز کردم صندوقم و بیرون کشیدم و عکس قدیمی که کشیده بودم از بین

وسيله ها بیرون کشیدم موهاش بهم ریخته و ژولیده بود عینک خوشگلش رو چشمش بود و داشت بهم لبخند میزد. همون

لبخند جذاب و مردونه و نگاهش همون نگاه گرم و دوست داشتنی، دستم و رو نقاشی کشیدم چی شد که این جوری شد؟

اسمش برهونه آره اسمش برهونه همون اسمی که خودت میخواستی.

-آروا آروا بیدار شو.

نشستم توی تخت و با ترس به رهام که داشت دکمه های پیرهنش و می بست خیره شدم.

-چی شده برای برهون اتفاقی افتاده؟؟

-نه نه یکی زنگ زده گفته پیداش کرده گفتم که دیروز تو روزنامه اطلاعیه دادم.

سرم و تکون دادم و لبخندی زدم.



-مطمئنی؟؟؟

-مطمئن که نه ولی خب دلم روشنه.

سریع بلند شدم تا آماده شم.

-تو هال منتظرم.

لباسام و تند تند پوشیدم و اومدم تو هال.

-بریم.

-چیزی نمی خوری؟؟

-نه فقط بریم.

به سرعت راه افتادیم و رهام در نهایت سرعت میروند و این اولین باری بود که بهش خرده نمی گرفتیم.

- آدرس گرفتی؟؟

- آره گفت زن تنهام نمیتونم بچه رو بیارم.

سرم و تکون دادم پیچید تو کوچه ای.

-پلاک هفده رو پیدا کن.

با تمام دقتم پلاکا رو نگاه میکردم تا عدد مورد نظر و پیدا کنم.

-وایسا.

زد رو ترمز و مثل جت پریدم پایینو

-بدو رهام.

زنگ و زد.

-بله.

-سلام خانم من مادر اون بچه ای هستم که پیدا کردید.

-دخترم بچه ی کس دیگه ای بود اومدن بردنش.

پاهام سست شد و نشستم همون جا.

-چی شد آروا؟؟

-بچه ما نبود.

چقدر زود تمام امید تو قلبم از بین رفت.

-اشکال نداره امروزم اطلاعیه زدیم حتما پیدا میشه.

سرم و تکون دادم.

-بلند شو بزارمت خونه مامان.

-نه من و ببر پیش آقا جون.

-اون جا راحتی؟؟



سرم و تکون دادم دستم و گرفت و بلندم کرد توانی برای راه رفتن نداشتم و آویزون رهام شده بودم، نشستم رو صندلی ماشین و چشمام و بستم دلم می خواست بشینم یه گوشه و زار بزنم اون قدر گریه کنم تا جون از بدنم خارج شه و از این زندگی راحت شم.

-میخوای نرم بیمارستان.

-نه برو من خوبم.

سرش و تکون داد و من پیاده شدم.

-غصه نخور.

سرم و تکون دادم و زنگ و زدم.

-بله.

- نیر خانم آروا هستم.

درو باز کرد.

-بفرمایید خانم جون.

وارد شدم و نشستم رو نیمکت تو باغ دستام و عقب گذاشتم و چشمام و بستم دلم می خواست تا ابد تو همین حال باشم.

از این دردی که داری تو خدایت هم خبر دارد

تحمل کن

تحمل کن که هر کاخی حریم و آخری دار

اگر تلخ است زمین خوردن زمین هم عالمی دارد

به جانت خورده سوگندی که جانت ارزشی دارد

تحمل کن که این دنیا امید آخری دارد

برگشت و به آقا جون که داشت این شعر و می خوند خیره شدم اشک از چشمام سرازیر شد عصا زنان بهم نزدیک شد و نشست کنارم.

-تحمل کن بابا جون همه چی درست میشه.

- آقا جون این همه سختی کشیدم طاقت آوردم ولی الان که بچه ام نیست حالم پریشونه نمیتونم تحمل کنم.

-چرا بابا جون؟؟ لابد یه چیزی یادت رفته.

متعجب بهش نگاه کردم "چی یادم رفته بود؟"

-اون وقتی که اون مرد و از دست دادی از خدا آرامش و صبر خواستی بابا؟؟ وقتی برهون و دزدیدن دستات و سمت خدا دراز کردی و کمک خواستی؟؟

نه من از خدا کمک نخواسته بودم فقط دیشب صدایش کردم و همین تو این سالها سراغش و نگرفته بودم انگار که باهش قهر بودم.

-تو از خدا طلب کن اون بهت کمک میکنه.



سرم و سمت آسمون بلند کردم، آبی بود آبی بی لک حتی یه ابر کوچولو هم توش نبود انگار پنجره های آسمون و باز کرده بودن تا من فریاد بزنم خدا گلوم خشک شده بود و نمی تونستم حرف بزنم آقا جون ایستاد و دستی به شونه ام زد.

- دلت و باهات صاف کن.

ازم دور شد و من هنوز به آسمون خیره بودم خیلی وقت بود این جوری بهش خیره نشده بودم سه سالی میشد که با آسمون قهر بودم با خدای خودم قهر بودم دستام و باز کردم و گرفتم سمت آسمون، خدایا هنوزم منو قبول میکنی؟؟؟ خدایا صدام و می شنوی؟ نشستم رو خاک سرد و بلند صدا زدم.

-خدا.

چشمام و بستم.

-یاشار.

برگشتم سمتش چشماش قرمز بود و دستاش می لرزید یاشار ایستاد پشت میز و آب دهنش و قورت داد.

-بگو هر چی شنیدم دورغه یاشار.

به قطره اشک از گوشه چشمش چکید زانوهاش می لرزید دستش و به دیوار زد.

-آروم باش پسرم چیزی نیست نیازی نیست به این حرفا فکر کنی.

فریاد بلندی زد لرزیدم و از ترس مچاله شدم رو صندلیم.

- دیشب بهت گفتم که عاشقش شدم یاشار گفتم که دیگه نقشه نیست من به تو گفتم اولش نقشه بود. گفتم اولش خواستم طبق نقشه پیش برم.

نفسش با صدا بیرون داد صورتش از اشکاش خیس بود.

-اما این الان مهم نیست من این و می بخشم.

دستش و کوبید به سینه اش.

-بگو بلایی سر بابام نیاوردی.

رنگ از صورت یاشار پریده بود و بارمان مثل دیوونه ها به سینه اش ضربه میزد ایستادم جلوش و دستاش و گرفتم.

- بارمان آروم باش.

-این قاتل بابامه قاتل مادرته برام مثل پدرم بود.

-تو پسر منی من دوست دارم خودم بزرگت کردم.

فریادی بلندتر از قبل زد و به در اشاره کرد بدنش می لرزید.

-گم شو بیرون گم شو من دیگه آدمی به اسم یاشارو نمی شناسم.

یاشار نگاهی به من انداخت و رفت سمت در غم و نفرت تو نگاهش معلوم بود.

- حالت که بهتر شد حرف می زنیم من دوست دارم بارمان، بیشتر از هر چیز و هر کسی.

-برو بیرون داری اذیتم میکنی گم شو.

اشک از چشماش می ریخت یاشار خارج شد دستم و کشیدم رو گونه اش.



- بارمان آرام باش.

مشت شو کوبید به ستون پشت سرم که جیغی زدم.

- آروا برو تو اتاقت.

دستاش و گرفتم و کشیدم سمت هال نشوندمش رو میل.

- بارمان خودت و اذیت نکن.

صدای گریه اش بلند شد.

- یه عمر مردی برام پدری کرد که قاتل پدرم بود.

سرش و کشیدم تو بغلم و رو موهاش و بوسیدم.

- تو رو خدا خودت و اذیت نکن بارمان.

بغض گلوم و چنگ انداخت.

- نمی تونم نمیتونم آروا.

چنگی به بازوم انداخت.

- نمیدونی چقدر سخته.

چشمام پر از اشک شده بود و نمی تونستم خودم و کنترل کنم.

- اشتباه کردم وارد این بازی شدم فکر کردم از بابات انتقام بگیرم ولی باید از یاشار انتقام می گرفتم .

سرش و بلند کرد و دستاش و به هم نزدیک کرد صورتش و کشید تو هم.

- باید با همین دستام خفه اش می کردم باید می کشتمش.

دستاش و گرفتم.

- جون من، تو رو خدا بارمان تمومش کن همه چی تموم شده.

نگاه خیسش و بهم دوخت.

- تو می دونستی؟

سرم و زیر انداختم و بینیم و بالا کشیدم.

- چرا بهم نگفتی آروا!؟

لبم و با زبونم خیس کردم.

- می ترسیدم باور نکنی و عصبانی شی یا این که فکر کنی واسه اینکه اذیتت کنم دارم دروغ میگم.

وسط گریه لبخندی زد و ایستاد.

- می خوام تنها باشم آروا.

با قدم های لرزون راه افتاد سمت اتاقش جلو در برگشت سمت صورتش هنوز قرمز بود و چشماش هنوز خیس بود.

- آروا اولش نقشه بود ولی بعدش، بعدش دیدم همه چی عوض شده یه دفعه شدی تمام زندگیم.

لبخندی بهش زدم و چشمام و بستم قطره اشکی آرام از چشمم افتاد پایین "نمی دونم چی شد که تو هم یه دفعه شدی تمام



زندگیم بارمان "

با صدای نیر خانم از جا پریدم.

- خانم کوچیک آقای دکتر زنگ زدن.

دستم و رو صورتم کشیدم و سریع گوشی رو از دستش گرفتم.

- الو رهام چی شده؟؟

- آروم باش، آروا چیزی نیست چند تا نفس عمیق بکش تا بگم.

ریه هام و پر از هوا کردم و بعد از چند ثانیه خالی کردم.

- بگو.

- آروا من یه عمل فوری دارم می دونی که کارم چطوره الان یه آقای باهام تماس گرفت گفت یه دختر بچه پیدا کرده دقیقا

شبيه عکس برهون که تو روزنامه است منم آدرس خونه رو بهش دادم و گفتم بچه رو بپاره اونجا.

لبخندی زدم و دستم و رو قلبم گذاشتم.

- از تو کشوی تو اتاقم پول بردار و هرچقدر که خواست بهش بده فقط غروب میارزش من میام ولی اگه دیر کردم پول یادت

نره.

- باشه رهام، باشه.

- برو خونه با آژانس برو.

- حتما.

- فعلا.

- خداحافظ.

گوشی رو دست نیر خانم داد و گونه اش و بوسیدم.

- نیر خانم یه مزدگونی خوب پیشم داری.

دویدم بالا تا به آقا جون خبر بدم همه باید بدونن دخترم داره برمی گرده.

بازم به ساعت نگاه کردم چرا این عقربه ها تکون نمی خورن؟! کاش این ساعت اختراع نشده بود که نصف مشکل بشر از

همین زمان نشات می گیره. استرس به پاهام رسیده بود مدام تکونش می دادم و ناخنم و می جویدم. یه دستم و روی میز

گذاشتم و با انگشت اشاره به میز ضربه زدم. رها صدام زد.

- آروا جون برات غذا بیارم؟؟

"اون که جای من نبود تا بدونه چقدر داره بهم سخت می گذره"

- نه رها نمی خورم.

- باید انرژی داشته باشی یک ساعت دیگه که برهون و میارن باهش سر و کله بزنی.

ایستادم جلوش و کمی ابرو هام و تو هم کشیدم.

- انرژی دارم رها.



راه افتادم سمت اتاقم و بی توجه به رها که صدام زد وارد اتاق شدم درو بستم و نشستم رو صندلی قدیمیم کنار پنجره، باد برگهای درختها رو که روی زمین افتاده بودن به بازی گرفته بود. دستی روی شیشه کشیدم "این پاییز عاشق می شوم" آروم صندلی رو تکون دادم.

سه روز بود که بارمان خودش و تو اتاقش حبس کرده بود گاهی بیرون می اومد ولی مثل مرده ها بود حرف نمی زد و غذا نمی خورد بخاطر گریه و ناراحتی من به زور چند لقمه ای می خورد و باز میرفت تو اتاقش. شده بود یه مرده متحرک، نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم منتظر جواب نشدم وارد شدم کنار پنجره بزرگ اتاقش نشسته بود با ورودم برگشت سمتم نشستم جلوش و دستم و گذاشتم رو دستش، دستاش برعکس همیشه سرد بود.

- تا کی می خوای تو این اتاق بمونی؟؟

سرش و به دیوار زد و چشمش و بست.

- می دونم برات ساخته می دونم که هضم چیزایی که شنیدی آسون نیست ولی بارمان به خودتم فکر کن یه کم به من فکر کن که طاقت دیدنت تو این حال و ندارم.

موهام و پشت گوشم دادم. لبخندی زد که هیچ شباهتی به لبخند نداشت.

- تو این چند روز داغون شدی.

دستم و زیر چشمش کشیدم و نگاهم و به مزه های بلندش دوختم.

- ببین چقدر گود شده. یه دفعه لاغر شدی. حرف نمی زنی.

چشمش و باز کرد و بهم خیره شد.

-لااقل بخاطر من بارمان.

نگاهم تو نگاهش گره خورد چقدر غم داشت، کاش می مردم ولی غم و رنج بارمان و نمی دیدم کاش هیچ وقت اون حرفا رو نمی شنیدی.

- بارمان.

از این که جوابی نمی داد ناراحت بودم. برام سخت بود که بارمان حتی به خاطر من هم حرفی نزنه. خواستم بلند شم که دستم و تو دستاش فشار داد لبخندی بهش زدم دستم و بلند کرد و به لباس نزدیک کرد. لباس و جای بوسه اش نگه داشت خودم و کشیدم سمتش و موهایش و بوسیدم.

-من و ببخش آروا اذیتت کردم.

خبر نداشت که من از این که اون داره خودش و اذیت میکنه ناراحت و غمگینم.

-خوب بشی من می بخشمت.

لبخند تلخی بهم زد.

-خوبم میشم خانمی.

لبخندش و با لبخند بزرگی جواب دادم و دستش و بوسیدم به سرفه افتاد چند ضربه پشتش زدم ولی جواب نداد دویدم و برایش آب آوردم لاجرعه سر کشید و لیوان و دستم داد.



-خوبی؟؟

سرش و تکون داد نگران بودم تا برایش اتفاقی نیوفته بارمان خوب نبود ولی می گفت خوبه تا من آروم باشم. بارمان همون بارمان سابق نبود و داشت خودش و ذره ذره از بین می برد.

اولین بار اون باهام فوتبال بازی کرد آخه مثلا مامان افسرده بود می گفت از مامانت دلخور نشو اون مریضه من برات هم بابا میشم هم مامان راست می گفت هم برام بابا شد هم مامان. تمام برنامه امو اون مرتب میکرد. هربارم با اون می رفتم خرید. گریه میکرد و من مانعش نشدم.

-هر روز می بردم مدرسه می دونست از بادیگاردش خوشم نیامد واسه همین فقط من و اون می رفتیم برگشتنی بستنی میخوردیم هربار از همون مغازه قدیمی بستنی می خریدیم می گفت باید مهندس شی ولی من می خواستم فوتبالیست بشم. می گفت ورزش به عنوان یه تفریح خوبه نه بیشتر به خاطر اون درس خوندم. انگیزه ام اون بود. درس خوندم و مهندس شدم. دستش و رو صورتش کشید. دستم و رو چونه اش کشیدم و قطره اشکی که زیر چونه اش بود رو پاک کردم. -هرشب قبل خواب باهم میچ می نداختیم معلومه برنده کی بود دیگه من، مثل همه پدرهای دیگه میذاشت من برنده باشم تا خوشحال باشم و با یه امیدی بخوابم. پوزخندی زد.

-چطوری تونسته بود؟! چطور با من این کارو کرد؟! چطور با برادرش این کارو کرد؟! مگه دوستش نداشت؟، نفسش و با صدا بیرون داد و سرش و گذاشت رو پام، مثل پسر بچه ها که به مادرشون پناه میبرن. -مرسی که هستی آروا.

دستم و تو موهاش کشیدم نرم و مخملی بود. عاشق موهای مشکی و خوش حالتش بودم. بی اراده پرسیدم: -چرا این قدر موهاش نرمه؟ نگاهش و بهم دوخت. چشمش قرمز شده بود و مثل همیشه چراغونی نبود. - نمی دونم .

-یعنی چی نمی دونم؟ نمی دونم شد جواب؟

لبخند کجی گوشه لبش خونه کرد.

-ببخشید خانمی ولی نمی دونم.

پیشونیش و بوسیدم که چشمش و بست و نفس عمیقی کشید.

- آروا من سر قولم هستم می برمت ایران عزیزم.

-باید خوب باشی تا باهات هم سفر شم.

لبخند غمگینی زد.

- چشم.

دستم و رو خط لبخندش کشیدم "بارمان جذاب بود و مهربون من عاشق مهربونیش بودم"

- همیشه یه بوی خوبی میدی.



گوشه لبم و گاز گرفتم و سرخودم و با دکمه بالایی پیرهنش که باز بود گرم کردم. انگار فهمید خیلی خجالت کشیدم که پرسید.

-دوست داری بری کجای ایرن جز خونه بابات؟؟

لبام و جمع کردم و مثل بچه های تخس جواب دادم.

-اول من و میبری دیدن بابام بعدا می بریم شمال دلم واسه بازارهای شمال تنگ شده. بازارهای شلوغ که پر از ماهی فروشه. بوی ماهی و سبزی های مختلف کوهی باهم قاطی میشه. تازه کلی لباس های محلی خوشگل هست که دلم میخوادشون. دستام و با ذوق بهم کوبیدم.

- دلم نون های محلی می خواد. می خوام از اون روسری های بلند بخرم.

کجکی خندید و کمی ابروشو بالا انداخت.

- بگو دلت می خواد جیب من و خالی کنی.

جوری خندیدم که تمام دندونام معلوم شه.

- آره دیگه نمی شه که بریم بازار خرید نکنیم.

دستم و تو دستش گرفتم و باز بوسید. جای بوسه اش روی دستم باعث شد بلرزم.

-سردته؟؟

ابرو بالا انداختم چشماش و بست.

-خیلی خسته ام.

موهاش و با دستام نوازش می دادم تا بخوابه نیاز به استراحت داشت. توی این سه روز نه درست غذا خورده بود و نه درست خوابیده بود.

- آروا.

- جانم؟

سرش و رو شونه ام گذاشت.

- آروا باور کن اولش نقشه بود. نقشه یاشار بود. می خواست عاشقم شی تا ازت بدترین انتقام و بگیرم. عاشقم شی و بعدش رهاش کنم.

به خودم لرزیدم و گوشه لبم و گاز گرفتم.

- باید به بدترین شکل ممکن ازت انتقام می گرفتم. اون شب که بهت گفتم دوست دارم. تو خونه کامی، دروغ بود. ولی آروا

فقط همین بار دروغ بود. تو با مهربونیت، تو با محبتت و لجبازی هات تو دلم جا باز کردی. تمام دخترهای اطرافم من و

بخاطر پول می خواستن، ولی تو... تو یه موجود متفاوت بودی. کسی که بی دلیل محبت می کرد. بقیه همیشه حرفای من و

تایید میکردن ولی تو مثل بچه ها حرف خودت و میزدی. من واقعا دوست دارم آروا.

حرفاش قلب دیوونه ام و دیوونه تر از قبل کرده بود. اعتراف بارمان بهترین چیزی بود که اون لحظه می تونستم بشنوم.

با صدای زنگ آیفون از اتاق پریدم بیرون و زودتر از همه جواب دادم.



-بله.

- منزل دکتر موحدیان؟

-بله.

-خانم محترم کوچولوتون و آوردم.

لبخندی زد و درو زدم رها پشت سرم ایستاد و من درو باز کردم صدای پاها نزدیک و نزدیکتر می شد و من مشتاق تر... سایه اشون و که دیدم ضربان قلبم بالا رفت چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-سلام.

چشمام و باز کردم و نگاهم رو مرد جوان و نسبتا فربه رو به روم موند نگاهم و پایین تر آوردم و با دیدن برهون که تو بغلش بود از خود بی خود شدم از بغل مرد کشیدمش بیرون و غرق بوسه اش کردم صدای صحبت کردن رها و مرد می اومد ولی من غرق برهونم بودم. چشمای نازش کمی تکون خورد ولی بازشون نکرد. روی پاش بانداپیچی شده بود که با دیدنش سریع برگشتم سمت مرد.

-پاش چی شده؟؟

لبخند مودبانه ای زد و با دست به پای برهون اشاره کرد.

- خورده بود زمین و یه زخم کوچولو جای نگرانی نیست.

سرم و تکون دادم و باز بهش خیره شدم "عزیز جونم ببخشید که مواظبت نبودم دیگه تنهات نمی زارم" بغض گلوم و چنگ انداخت. سرم و روی موهایم گذاشتم و ریه هام و پر کردم و از عطر تنش.

-ارو جان شناسنامه برهون و شما کجاست؟

سرم و بلند کردم.

- تو کشو اتاق.

رها نزدیک اومد و پیشونی برهون و بوسید.

- خیلی شیرینه ما که تو این چند روز بهش عادت کردیم.

لبخندی به مرد زد و باز به برهون خیره شدم. یه مادر چقدر عاشق بچه اش؟! خیلی؟؟ نه خیلی، خیلی کمه. رها با شناسنامه ها اومد.

- بفرمایید.

مرد نگاه گذاری به شناسنامه ها انداخت و دادشون دست رها.

-ممنونم خانم روز خوبی داشته باشید.

- سلام.

رهام رسیده بود با مرد دست داد و نمی دونم چی گفتن به محض بسته شدن در رهام دوید سمتم و برهون و کشید تو بغلش رهام واقعا برهون و دوست داشت "اگه بارمان بود حتما عاشق دخترش می شد همیشه می خواست دختر داشته باشه" قطره های اشکم از کنار چشمام سرازیر شدن. وقتی نیستی همه چی بهم ریخته است بارمان کاش تنهامون نمی داشتی قرار بود



آخر عشقمون تنهایی بشه؟؟ تو بری پیش خدا و من منتظر بمونم؟ گفתי یه دختر میخوای که اخلاش مثل من باشه. بارمان برهون مثل خودمه.

دستاش و دور گردنم حلقه کرد و سرش و رو شونه ام گذاشت.

-چی بخرم برات دخترم.

سرش و بلند کرد و به چشمام خیره شد. تو نگاه نازش جادوی خاصی بود.

-بشدنی.

-نه دیگه اون و بابا می خره شب من آبمیوه می خرم برای دخترم.

اخماشو کشید تو هم و لباس و جمع کرد.

-بلهون بشدنی بخوله.

لبخندی بهش زد و روی موهاش و بوسیدم.

-بداخلاق نشو به حرفم گوش بده.

سرش و برگردوند و به خیابون خیره شد مثلاً قهر کرده بود وارد اولین فروشگاه شدم و برهون و گذاشتم رو زمین شروع کرد راه رفتن و ذوق کردن پشت سرش راه می رفتم تا زمین نخوره دستش و دراز کرد و به بالا اشاره کرد.

-اون و اون و...

به خرس بزرگی که به سقف آویزون بود اشاره میکرد از فروشنده خواستم تا خرس و بده بهمون خرس و گرفتم که برهون می خواست بغلش کنه ولی خرس دو برابر قد خودش بود سریع یه آبمیوه خریدم و حساب کردم.

-دخترم آروم باش.

خرس و می کشید و می خواست باهاش بازی کنه سوار اولین تاکسی شدیم و رفتیم تا خونه برهون و گذاشتم رو زمین تا با خرسش بازی کنه صدای زنگ تلفن بلند شد.

-الو.

- سلام آروا خوبی؟

- سلام رهام تو خوبی؟؟

-مرسی عزیزم برهون و بردی واسه آزمایش؟؟

-آره اصلاً صدات در نیومد خدا رو شکر.

- گفتم بیارش اینجا گوش ندادی که دختر.

- از محیط بیمارستان خوشم نمیاد.

- باشه عزیزم.

- کاری نداری؟؟

-آها راستی زنگ زد به اون آقای که برهون و پیدا کرده بود.

-خب.



- دعوتش کردم ولی قبول نکرد گفت شما بیاید منزل ما این جور که بوش میاد مشاوره تو یه خونه و برهون و رئیسش پیدا کرده.
- هرطور خودت راحتی برای من فرق نداره فقط کادو بخر رهام.
- باشه عزیزم حتما فعلا کاری نداری؟؟
- نه مواظب باش خدانگهدار.
- خداحافظ.
- لیوانی شیر برای برهون ریختم اومدم تو هال رو خرسش دراز کشیده بود و خوابیده بود دستی رو موهاش کشیدم لیوان و رو میز گذاشتم و برهون کشیدم تو بغلم رفتیم تو اتاق خودم گذاشتمش رو تختم و به صورت مهتابیش خیره شدم "اگه بابات بود عاشقت میشد دلش میخواست یه دختر داشته باشه با چشمایی هم رنگ چشمای باباش میدونی عزیزم همونطوری شد که خودش می خواست چشمات هم رنگ چشمای پدر بزرگت شد"
- با صدای آب چشمام و باز کردم نشستم تو تخت هنوز خوابم میاد با همون لباسا وارد آشپزخونه شدم میز صبحانه آماده بود.
- صبح بخیر جوجو.
- برگشتم سمتش حوله ی سفیدی تنش بود و داشت با حوله ی کوچیک موهاش و خشک می کرد.
- سر صبح وقت حموم رفتنه؟؟
- لبخند قشنگی بهم زد که کنار چشماش چین افتاد.
- نخند از خواب پروندیم.
- "وای خدایا بارمان ریش هاش و زده بود" جیغ کوتاهی کشیدم.
- وای بارمان همیشه این جوری باش من این جوری دوست دارم.
- ابرویی بالا انداخت.
- چجوری؟؟؟
- من ریش دوست ندارم دیگه ریش نذار.
- دستش و به کمرش زد و متفکر بهم خیره شد.
- باشه قبوله.
- لقمه ی بزرگی گرفتم و شروع به خوردن کردم.
- منم دوست دارم خانمم پیش خودم بخوابه نه تو اتاق جدا.
- لقمه پرید تو گلوب صدای خنده اش گوشام و پر کرد اومد سمتم و چند ضربه ای به پشتم زد نفس عمیقی کشیدم و با دهن نیمه باز گفتم:
- خیلی پرویی بارمان.
- ابرویی بالا انداخت و حق به جانب جواب داد.



-واقعیت و گفتم زن.
 چشم غره ای بهش رفتم و دستم و کوبیدم به بازوش.
 - برو لباس پیوش آقا بارمان بعدش بیا غذا درست کن.
 ابروهاش و تا جایی که جا داشت بالا برد.
 -عمرآ.
 -من آشپزی بلد نیستم خودت غذا درست میکنی حرفم نباشه.
 صداس و ظریف کرد و چندتا پلک پشت سر هم زد.
 -چشم آقامون.
 از ته دلم خندیدم.
 -قربون خنده هات برم.
 لبخندی بهش زدم.
 - برای فردا صبح بلیت گرفتم.
 دهنم باز موند فکرشم نمی کردم به این زودی بریم ایران.
 - کمی برنامه امون عوض شده اول میریم شمال بعد میریم پیش بابات.
 - بارمان.
 -جانم.
 در نهایت قدردانی بهش خیره شدم.
 -مرسی.
 دستش و رو گونه ام کشید.
 -ببخش من و که اذیت کردم آروا.
 کف دستش و بوسیدم.
 -لباسای منم جمع کن جوجو.
 چشمام و باز و بسته کردم که یعنی "باشه"
 -چمدون تو کمدم من هست.
 سرم و تگون دادم و اونم راه افتاد سمت اتاقش.
 - دوست دارم آروا.
 لقمه ام کنار دهنم موند "وقتی می گفت دوست دارم ضربان قلبم بالا میرفت و داغ می کردم. مگه نه این که منم دوشش دارم. بوسه ای از راه دور فرستاد و در اتاقش و باز کرد.
 با جیغ برهون چشمام و باز کردم.
 - مامایی.



شتاب زده بهش خیره شدم.

-جونم عزیزم.

-خیشی تو؟

-خرسی؟

-بیه (بله)

گذاشتمش رو زمین تا راه بره در اتاق و باز کردم و گذاشتم تا با خرسش بازی کنه. می خوام دخترم بهترین زندگی رو داشته باشه این خواسته ی بارمان بود.

رهام برهون و بغل کرد و گذاشت رو صندلی عقب منم نشستم سر جام.

-میلیم پاک؟؟

رهام استارت زد.

- نه بابا جون میریم پیش اون عمویی که چند روز پیشش بودی.

لباش و جمع کرد جلو.

-همو امیل.

-نه مامانی یه عموی دیگه.

دستاش و تو بغلش جمع کرد و متفکر به خیابون ها خیره شد.

- ببین این بزرگ بشه چی میشه آروا.

لبخندی زد.

-خدا بخیر بگذرونه.

-واقعا.

هنوز تو فکر بود.

-الان می رسیم متوجه میشی کدوم عمو دخترم.

-بابا لوهام بلهون و بله پاک.

-چشم بعد از مهمونی میریم پارک.

اخماش و کشید تو هم و نشست سر جاش مثلا ناراحت بود با خودش حرف میزد و شعرای نامفهوم می خوند.

- رهام کادو گرفتی براشون؟

- آره عزیزم.

-زود بلند شیم همین جوریشم اونا باید می اومدن خونه ی ما.

-گفتم که اروا جان من دعوتشون کردم ولی گفت رئیسش مریضه و نمی تونه جایی بره تازه رئیسش برهون و پیدا کرده بود

نه این مرد.

سرم و تکون دادم و تا رسیدن به مسیر به داستای شیرین برهون گوش دادم.



- بیا بغلم عزیزم.
 دستای تپلش و دراز کرد سمتم و کشیدمش تو بغلم موهاش و بوسیدم.
 - سردت نیست؟؟
 دستش و گذاشت رو لپش.
 -شلد نسوده.
 جلوی یه ساختمان بزرگ و سه طبقه بودیم رهام زنگ واحد سه رو زد.
 - بله.
 -سلام موحد هستم.
 -خوش آمدید.
 حس می کردم هوا سنگین شده و نمی تونم راه برم.
 -رهام برهون و میگیری؟؟
 نایلون های خرید و تو دستش جا به جا کرد و برهون و گرفت.
 -خوبی آروا؟؟
 لبخند زورکی زدم.
 -خوبم فقط یه لحظه سرم گیج رفت.
 سرش و تکون داد و من دنبالش راه افتادم هر قدمی که نزدیک می شدیم ضربان قلبم بالاتر می رفت و نفسم سنگین تر می شد پشت در ایستادیم و رهام زنگ زد قلبم داشت از سینه ام فرار میکرد در باز شد و همون مرد درو باز کرد.
 -سلام خوش آمدید.
 رهام با مرد دست داد و وارد شدیم. هم زمان با وارد شدنم، حس کردم بوی همون عطر قدیمی و آشنا، بینیم رو پر کرد! دستم رو روی قلبم گذاشتم. "آروم باش آروا. این فقط یه عطره" روی اولین مبل نشستیم و مرد شروع به پذیرایی کرد. دکور خونه از چوب بود و این منو جذب کرده بود. روی دیوار قاب های چوبی کوچک و بزرگی زده شده بود که نمای قشنگی داشت. میزای مربعی شکل که روی همه اشون گل های مریم طبیعی بود.
 -آروا؟
 -بله؟
 -این آقا میگه شرایط رئیسش جوری نیست که بتونه از اتاق بیرون بیاد! من میرم ازش تشکر میکنم و میام.
 یه حس ناشناخته ای داشتم!
 -مواظب باش رهام!
 لبخند مطمئنی زد و ایستاد:
 -نگران نباش.



با اشاره ی دست مرد سمت اتاقی که پشت ردیف مبل ها بود، رفتن. ضربه ای به در زد. گوشام رو تیز کردم تا صدای مرد رو بشنوم، ولی صدایی نیومد. دستم رو روی مبل گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم. برهون نشسته بود وسط هال و به تلویزیون بزرگ خیره شده بود که داشت کارتون میداد.

-ببخشید خانم؟

متعجب برگشتم سمت مرد. کی اومده بود اینجا؟!

-بله؟

-بهتره هر چه سریع تر از اینجا برید! اینجوری برای خودتون بهتره!

متعجب بهش خیره شدم. دستام داشت میلرزید!

-متوجه نشدم!

-شاید یه روزی با شما تماس گرفتم، اما لطفا از اینجا برید!

نفسم بالا نمی اومد. "این مرد کی بود؟؟؟ چرا این طور صحبت می کرد؟" با صدایی که از ته چاه در می اومد، جوابش رو دادم:

-من شما رو نمی شناسم!

-منم شما رو نمی شناسم. لطفا به حرفم توجه کنید!

-شوهرم رو صدا کنید.

حس می کردم گوشام مشکل پیدا کرده و دارم اشتباه می شنوم!

-آروا خوبی؟؟؟

دستم رو جلوش تکون دادم.

-یه کم سرگیجه دارم! بریم خونه.

سرش رو تکون داد و برهون رو بغل کرد.

-واقعا عذر میخوام. همسرم حالش خوب نیست! حتما تو یه فرصت دیگه مزاحمتون میشم!

مرد خیلی محترمانه سرش رو خم کرد:

-اختیار دارید دکتر، اتفاقه دیگه.

رهام دستای سردم رو تو دستش گرفت و کشید. هنوز داشتم دنبال یه نقطه مشترک با این مرد میگشتم! دستم رو روی قلبم

گذاشتم و از پله ها پایین اومدم. رهام در رو برام باز کرد. سنگینی نگاهی رو حس میکردم! سرم رو بلند کردم سمت همون

پنجره، که دیدم پرده اش تکون میخوره!

-بریم دکتر؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و نشستم رو صندلی. "این چه حالیه آروا؟؟ آروم باش! قرار نیست اتفاقی

بیوفته" نمیتونم به خودم دروغ بگم، حس آشنایی که تو اون خونه بود و حرفای اون مرد، ذهنم رو مشغول کرده بود. حسی

که میدونستم چه زمانی تجربه اش کردم ولی جرئت فکر کردن بهش رو نداشتم!

سرم رو روی بالشت جا به جا کردم. انگار قرار نبود خواب سراغ من بیاد. "باید بخوابی آروا. به خواب فکر کن، نه به چیز

دیگه ای. فقط خواب"

-آروا دیگه چیزی نداری؟؟



نگاهی به اطراف انداختم.

-نه.

-زود باش، دیر نشه.

سریع از اتاقم امدم بیرون و نگاهی به خونه انداختم.

-آماده ای؟

تبسمی کردم:

-آره بریم.

چمدونا رو برداشت و راه افتادیم. دلم برای ایرانم تنگ شده بود! ولی میدونستم دل تنگ این خونه و خاطراتش هم میشم! برگشتم و نگاهم روی مبل بزرگ وسط هال موند. یاد اولین باری که اومدم اینجا و بارمان مریض بود، افتادم! یاد شبی که ترسیدم! یاد روزی که تمرینام رو حل کرد و از یاد روزی که نقاشیش رو کشیدم! درست روی همین مبل نشسته بود. گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و از در خارج شدم. در رو قفل کردم و دنبال بارمان، راه افتادم. اونم آروم قدم بر میداشت. ایستادیم جلوی ساختمان تا تاکسی بیاد. "حس گنگی داشتم! حس میکردم دیگه قرار نیست این خونه رو ببینم!"

-به چی فکر میکنی؟!

لبخند تلخی زدم:

-به این خونه و خاطراتش.

لبخند قشنگی بهم زد و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد:

-هر وقت دلت خواست، میارمت خانمی.

تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب می کردن! از این همه محبت بارمان ذوق زده بودم!

-سوار شو.

-نفهمیدم کی تاکسی اومد! سوار شدم و بارمان هم کنارم نشست. دستم رو گرفت تو دستش و گذاشت رو پاش. "بودن کنار بارمان مهمترین خواسته ام بود تو اون لحظه" سرم رو روی شونه اش گذاشتم و به خیابون ها خیره شدم. مثل روز اول که اومدم حس گنگی داشتم! حسی که خودمم نمیدونستم چیه و چه نتیجه ای داره! چشمام رو بستم تا شاید از بند این همه فکر خلاص شم. باد خنکی به صورتم خورد و عطر بارمان فضای ماشین رو پر کرد.

-بدجنس خان!

-من بدجنسم یا تو؟؟

-تو.

-باشه من بدجنسم!

-خیلی حرف گوش کن، شدی بارمان!

-شمال تلافی میکنم عشقم!

سرم رو بلند کردم و تو چشمای شیطونش خیره شدم:

-واقعا بدجنسی!

-میدونم.

ماشین ایستاد و نتونستم جوابش رو بدم. پیاده شدم.



-برو تو دیگه!

برگشتم و یکبار دیگه به پاریس، نگاه کردم. قطعا دلم برات تنگ میشه!

-بیا جوجو.

با قدم های آهسته کنار بارمان راه افتادم. "الان بارمان رو دارم. کسی که عاشقشم و به زودی بابا هم به این زندگی اضافه

میشه! اونوقت من خوشبخت ترین زن دنیا میشم"

پاسپورت هامون رو چک کردن.

-چرا دستات یخه؟

-نمیدونم!

دستم رو کشید تا وارد هواپیما بشیم.

-چرا میدونی، نمیخوای بگی!!!

ترجیح دادم جواب ندم. اونم چیزی نگفت و نشستیم رو صندلی هامون.

-خوابم میادا!

-بخواب عزیزم.

سرم رو گذاشتم رو شونه اش:

-بارمان؟

-جانم؟

-دلشوره دارم!

-آروم باش آروا. این دلشوره ها الکیه، داری به خودت تلقین میکنی عزیزم وگرنه قرار نیست اتفاقی بیوفته خانمی!!!

نگاهی به چشمای مطمئنش انداختم. اطمینان تو نگاهش به منم منتقل شد! سرم رو روی شونه اش گذاشتم. بارمان

کمر بندم رو بست و دستش رو روی دستم گذاشت. یه بار دیگه نگاهم غرق رنگ آبی و سفید شد. عطر بارمان بینیم رو پر کرد

و من خودم رو به دستای خواب سپردم.

-عشق من بیدار شو.

چشمام رو باز کردم.

-رسیدیم؟

-آره عزیزم.

سریع برگشتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. تهران بودیم! برج میلاد به خوبی معلوم بود! دستام رو کنار پنجره گذاشتم. دلم

برای هوای گرفته ی تهران تنگ شده بود!

-امشب تهران میمونیم. صبح راه می افتیم سمت شمال.

برگشتم سمتش:

-چقدر شمال میمونیم؟

سری تکون داد و گفت:

-یه کوچولو زیاد.

-چقدر؟؟



- دو سه ماه!!!
 - دهنم باز موند!
 - دو سه ماه؟؟؟
 - دستی روی گونه ام کشید:
 - برای هردو تامون لازمه.
 - برای بارمان بیشتر از من لازم بود. باید به خودش می اومد و ذهنش رو جمع میکرد! با صدای مهماندار هواپیما، کمر بندم رو بستم و خودم رو به صندلی چسبوندم.
 - با صدای گریه برهون دویدم تو اتاقش و کشیدمش تو بغلم. رهام وارد اتاق شد:
 - چی شده؟؟
 - فکر کنم خواب بد دیده!
 - خم شد، گونه اش رو بوسید.
 - دخترم خیلی لوس شده!
 - لوسش کردی!
 - آروا من نمیزارم این شوهر کنه!
 - هر دختری باید شوهر کنه. حرف نزن!
 - دلم نمیداد آخه!
 - رهام عاشق برهون بود! تمام زندگیش شده بود برهون! من اینو به خوبی میدونستم.
 - تو برو بخواب. من اینجام.
 - تو به استراحت نیاز داری! این چند روز خسته شدی.
 - لبخندی بهش زد:
 - برو بخواب رهام. فردا صبح عمل داری.
 - تبسمی کرد:
 - مرسی.
 - سرم رو تکون دادم. رهام از اتاق بیرون رفت و در رو بست. دستم رو روی گونه ی سفید و تپلش کشیدم. "زندگی منی تو"
 - گذاشتمش تو تخت و نشستم پایین تختش. زیر نور چراغ خواب موهاش برق میزد. "برهون مهمترین دارایی منه" دستم رو روی موهای خوشرنگش کشیدم. "از آینده میتروم دخترم! نمیدونم قراره چه اتفاقی بیوفته" سرم رو به تخت تکیه دادم.
 - بارمان آروم برو.
 - نترس جوجو، حواسم هست.
 - مشتم رو کوبیدم تو بازوش:
 - میتروم!
 - نگاهی به چشمم انداخت:
 - چشم خانم.
 - از سرعتش کم کرد.



-اونجوری تو چشمای من نگاه میکنی نمیتونم نه بگم که!

از اینکه اعتراف میکرد، خوشم می اومد.

-دو ماه قراره بریم هتل؟!

-نه جوجو میریم ویلای بابا.

سرم رو تکون دادم و به جاده خیره شدم. با دیدن دره، دلم لرزید و بی اراده گفتم:

-مواظب باش بارمان!

-نمیدونم چرا از وقتی اومدیم ایران، مدام دلشوره داری!!

خودمم نمیدونستم چرا استرس دارم! سرم رو به پشتی صندلی زدم و چشمم رو بستم. دستم رو تو دستش گرفتم. مثل همیشه داغ بود!

-هوای تو داره دنیامو میگیره من از این اتفاق تازه خوشحالم

نفس های منو عطر تو پر کرده از این احساس بی اندازه خوشحالم

بودن کنار بارمان، نهایت آرزوم بود. آرامشی که کنار بارمان داشتم با هر حسی فرق داشت!

-کنارت راه میرم اوج میگیرم کنارت عشق رنگ زندگی میشه

شروعم کن تموم واژه ها اینجاست

شروعم کن تو هر جوری بگی میشه

بارمان شروع زندگیم بود. شده بودم مثل پیچکی که دور تنه ای میپیچه و بارمان دقیقا همون تنه بود! زیبایی پیچک، تو بالا

رفتن از تنه است! اگه بارمان نبود، منم چیزی نبودم. پیچکی که روی زمین افتاده زیبایی نداره!

-سپردم قلبم رو دست تو میدونم که یادت بهترین تسکین دردومه

تو این دنیا، همین که عاشقت باشم، تصور میکنم دنیا تو دستامه!

چشمم رو هم افتاد و دیگه صدای موسیقی رو نشنیدم.

-خانمم بیدار شو.

-بزار بخواهم بارمان.

-رسیدیما!!!

سریع چشمم رو باز کردم:

-چجوری اومدی که رسیدیم!!!؟

-دیدم خوابی، از فرصت استفاده کردم.

چشم غره ای بهش رفتم و سرم رو گردوندم. ویلایی با نمای سفید که زیر نور خورشید میدرخشید! انگار که روش پولک

دوزی کرده بودن. از ماشین پیاده شدم. پنجره های گرد و چوبی با شیشه های جیوه ای نمای زیبایی به ویلا داده بود!

-وای بارمان خیلی خوشگله!

عینک دودیش رو از روی چشمش برداشت:

-برو تو تا من پیام.

دویدم سمت در و وارد شدم. سالن مربعی که ست مبل های سفید و قرمز داشت. آشپزخونه ای مرتب با میرناهارخوری چوبی

و گرد و سه تا در که به ترتیب بازشون کردم، اولی سرویس بهداشتی بود و دوتای دیگه اتاق خوابهایی با تخت دو



نفره. برگشتم و نشستم روی مبل. دور تا دور هال، گلدونهای بزرگ گل چیده شده بود. در باز شد و بارمان چمدون به دست وارد شد.

-چطور بود؟؟

-خیلی خوشگله!

در اتاق اولی رو باز کرد و چمدونها رو گذاشت اونجا.

-یخچال پره آروا. اگه چیزی خواستی بردار.

-کی پرش کردی؟؟

-یه خانمی هست، هر وقت میام بیام اینجا زنگ میزنم، ویلا رو مرتب میکنه و خرید ها رو انجام میده!

سرم رو تکون دادم.

-شب کامی و نامزدش هم میان اینجا.

-جدی؟؟ کامی مگه نامزد داشت!؟

-آره دیگه. برای همین گیر داده بود بیاد ایران.

بازم سرم رو تکون دادم.

-میرم یه دوش میگیرم میام.

-باشه، منم میخوابم.

ابروهاشو کشید تو هم:

-نکنه دارم بابا میشم آروا؟

سرش داد کشیدم:

-خیلی بی ادبی بارمان!

کوسن مبل رو پرت کردم سمتش.

-شوخی کردم بابا.

سرم رو تو مبل فرو بردم. از این حرفا خجالت میکشیدم ولی برای بارمان عادی بود!

نایلون های خرید رو گذاشتیم روی مبل و همونجا نشستیم.

-میخوایم بریم دریا، پاشید بینم.

-درسا آب سرده، غروبه.

مثل بچه ها پاش رو کوبید رو زمین:

-نخیر بلند شید!!!

کامی بیچاره ایستاد:

-بریم عزیزم.

درسا دستاش رو به کمرش زد:

-اگه یه درصد فکر کردید میزارم تنها باشید، سخت در اشتباهید! پاشید بینم.

بارمان کش و قوسی به بدنش داد:

-باشه الان میایم.



درسا لبخندی زد:

- دو دقیقه بعد ما، لب دریا نباشید، اومدم دنبالتون با کتک میبرمتون.

به حرفای درسا میخندیدم و شاهد جر و بحث درسا و بارمان بودم:

- درسا میایم. من قول میدم.

لبخند بامزه ای زد و دست کامی رو کشید:

- بریم حاجی جون.

- نود بار گفتم نگو حاجی جون.

- غر نزن حاجی جون.

صدای خنده کامی به گوشم رسید و لبخندی رو لبم نقش بست.

- همیشه بخندی حاج خانم.

ضربه ای به پاش زدم:

- بی مزه نگو حاج خانم.

- چشم.

دستاش رو به سمت بالا کشید.

- خوب شد کامی و درسا اومدن و گرنه تو میخواستی اون یکی اتاق رو برداری!!!

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

- گاز گرفتن نداره که راست میگم دیگه!!

- پاشو بریم لب دریا.

- آره بریم لب دریا! میخوایم باهات اختلاط کنیم در میری دیگه!

راه افتادم که بارمانم دنبالم اومد و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد "از حرفای بارمان خجالت میکشیدم و این دست خودم

نبود. حس میکردم آمادگی هیچ چیزی رو ندارم حتی این زندگی جدید رو"

- چرا تو فکری بارمان؟؟

- نه عزیزم تو فکر نیستی.

کامی و درسا نشسته بودن کنار آب و درسا سرش رو شونه کامی بود.

- آماده ای این دوتا رو به کم اذیت کنیم؟؟

سرم رو تگون دادم. بارمان با قدمای آرام نزدیکشون شد و دست کامی رو کشید. صدای درسا تمام ساحل رو برداشته

بود! بارمان کامی رو بلند کرد و پرت کرد تو آب!

- میکشمت بارمان!

درسا و کامی دنبال بارمان افتاده بودن. نشستیم رو زمین و زل زدم بهشون.

- میرم آروا رو میندازم تو آب!!!

کامی دوید سمتم. درسا دست بارمان رو میکشید.

- نه کامی بیشعور!

کامی داشت بهم نزدیک میشد که دویدم.



-وای نه کامی! تو رو خدا!
 درسا بارمان رو بیخیال شد و اومد دنبال من. بارمان هم دنبال اونها.
 -بارمان اینا رو بگیر. من شنا بلد نیستم، میترسم!
 -خودت رو لوس نکن!
 کامی دستم رو گرفت و بلندم کرد. جیغ میکشیدم:
 -به جون خودم، شنا بلد نیستم!
 -کامی دیوونه ولش کن.
 بارمان دوید دنبال درسا.
 -نمیتونی بگیریش! داداش زور نزن.
 پرتم کرد توی آب "دست و پا میزد. آب بالا و پایین می اومد! " کامی کشیدم بیرون.
 -وای آروا ببخشیدا!
 بارمان اومد بالا سرم:
 -آروا خوبی عزیزم؟؟
 کشیدم تو بغلش. هنوز سرفه می کردم. دستش رو می کشید پشتم و آروم ماساژ میداد.
 -نفس بکش قربونت برم.
 کم کم حالم بهتر شد:
 -خوبم، خوبم.
 محکم کشیدم تو بغلش.
 -بزنم لهت کنم بیشعور؟!
 -فکر کردم داره خودشو لوس میکنه!
 بارمان موهام رو بوسید:
 -آروا ببرمت بیمارستان؟
 درسا با نگران بهم خیره شده بود و کامی شرمنده سرش رو زیر انداخته بود.
 -خوبم بچه ها! نگران نباشید.
 لبخندی بهش زد.
 -به جون خودم فکر کردم شوخی کردی!
 سرم رو تکون دادم.
 -بریم لباست رو عوض کنی.
 بارمان دستام رو گرفت و راه افتادیم سمت ویلا.
 -به کامی گفتم بیچه نداریم؟
 -اره گفتم بهش. باهام دعوا کرد!
 سرم رو به بازوش تکیه دادم. دستاش رو دورم حلقه کرد و از زمین جدام کرد.
 -خودم میتونم پیام.



- کمی بد بگذره!

لبخندی زدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم "امن ترین جای دنیا کنار بارمان بود"

-مامایی ممه.

سرم رو بلند کردم. نوری که از پنجره دیده میشد، نشون از صبح بود. برهون کلافه فریاد زد:

-مامایی ممه.

کشیدمش تو بغلم:

-ببخشید عزیزم گشنه اته؟؟

-بیه.

راه افتادم سمت آشپزخونه و براش شیر ریختم.

-اول شیر دخترم!

اخماش رو کشید تو هم.

-نع.

-اگه شیر بخوری بهت بستنی میدم.

مثل پدرش شیر دوست نداشت!

-بشدنی؟

-بله.

لیوان رو گرفت تو دستای تپلش و کمی خورد.

-بشه.

شیر، بالای لبش رو سفید کرده بود. دستم رو کشیدم رو لبش.

-یه کم دیگه دخترم.

بالاخره برهون شیرش رو خورد و من نفس راحتی کشیدم.

-بشدنی.

-چشم ولی باید صبر کنی تا بابا بیاد.

سرش رو تگون داد و دستاش رو گذاشت رو گونه ام:

-مامایی بیلیم پاک؟

-غروب با بابایی میریم.

-مامایی بلهونو دوش نع

روش رو ازم گرفت. دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و برش گردوندم سمت خودم:

-عزیز دل مامانی قهر نکن میبرمت پارک!

طوسی ناب نگاهش برق شیطنت گرفت.

-منو میبلی پاک؟؟

لبخندی بهش زدم.

-بله عزیزم!



خودش رو پرت کرد تو بغلم و شروع کرد شعر خوندن. از اون شعرایی که فقط خودش معنیش رو متوجه میشد!

-بریم لباس بپوشیم.

گرفتمش بغل و بردمش تو اتاقش.

-چی میپوشی برهون؟

سریع تاپ و شلوارک بنفشش رو گرفت سمتم.

-دخترم هوا سرده باید لباس گرم بپوشیم. کم کم داره پاییز میاد!

متفکر به من نگاه کرد.

-پاهیژ پاهیژ.

دستم رو تو موهاش کشیدم و لباس مناسبی تنش کردم.

-با خرسی بازی کن تا مامان لباس بپوشه بیاد.

دوید سمت خرسش و خودش رو پرت کرد تو بغلش. از اتاقش بیرون اومدم و سریع لباس پوشیدم.

-برهون؟

جوابی نداد!!!

-برهون مامانی؟؟؟

سرش رو از در اتاقش بیرون آورد:

-بیه؟

دلم براش ضعف رفت. کشیدمش بغلم و لپش رو بوسیدم.

-پیش به سمت پارک.

-هولاً!!!

دستاش رو تو دستم گرفتم و راه افتادیم. بازم داشت شعر میخوندا!

-چی میخونی دخترم؟؟

جوری خندید که چهارتا دندونش معلوم شد!

-اسنی ندو بلا بدو، نمبل نمبلا بدو.

بلند خندیدم.

-عزیز دلم میریم همین پارک، باشه؟؟

نگاهی به پارک سر کوچه انداخت:

-پاک بلهون.

-با بابایی میریم پارک برهون.

سرش رو به طرفین تکون داد:

-بیه.

وارد پارک شدیم که دستش رو کشید. با نگاهم دنبالش میگردم و حواسم بهش بود. "انگار برهون برای گلها و درختای تو پارک اومده بود تا وسایل بازی! مدام بین گلها و چمن ها بود!" دختر بچه ی کوچولویی جلوی پام افتاد! رفتم سمتش و گرفتم تو بغلم.



-خوبی عزیزم؟

سرش رو تکون داد. مادرش اومد سمتم.

-مرسی خانم.

لبخندی بهش زدم:

-خواهش میکنم.

دخترش رو کشید تو بغلش و ازم دور شدن. سرم رو برگردوندم جای قبلی برهون، ولی نبود! با نگرانی اطراف رو نگاه میکردم که با دیدن همون هیکل ورزیده و قد بلند، ضربان قلبم رفت رو هزار! "نه این ممکن نیست!" با قدمای لرزون رفتم سمتش. "برهون از کنار پاهاش دیده میشد! داشت آبنبات چوبی بزرگی رو لیس میزد!!! گلوم خشک شده بود. به سختی آب دهنم رو قورت دادم. چند قدم مونده بود تا برسم بهشون. بوی عطر آشنایی بینیم رو پر کرد!!! قطره اشک سمجی از گوشه چشمم افتاد پایین. دستم رو دراز کردم سمتش. برهون منو دید. با خوشحالی داد زد:

-مامایی!!

مرد تکونی خورد. دستم رو به شونه اش زدم.

-مامایی؟؟

یه قدم دیگه برداشتم که مرد به سرعت شروع به دویدن کرد! با انرژی که نمیدونم این مدت کجا بود، دویدم دنبالش که با صدای جیغ و گریه برهون، سرجام خشک شدم. سریع رفتم سمتش:

-بازی میکردیم دخترم! نترس!

اشکاش رو پاک کردم.

-وای چه آبنبات خوشگلی داری عزیزم!

بلندش کردم. با دستش به سمتی اشاره کرد.

-هموا!

-کدوم عمو؟؟

-هموا!

سرم رو تکون دادم.

-بریم خونه بازی کنیم؟

-نع.

-الان باب اسفنجی نشون میده دخترم!

خودش رو تو بغلم تکون داد.

-هسفنجی؟

-آره عزیزم.

با قدمای بلند راه افتادم سمت خونه. "آروا به خودت بیا. اون خیلی وقته رفته! یادت که نرفته؟؟" دستی به پیشونیم کشیدم. "هزار نفر هستن که همونطور قدشون بلنده و چارشونه هستن" کلید از کیفم در آوردم و در رو باز کردم. برهون بدو رفت داخل و تلوزیون رو روشن کرد.

-لباسات رو عوض کنم تا باب اسفنجی شروع شه!



لباسش رو عوض کردم.

-بده این رو مامان. بسه دیگه!!!

-نع.

-میزارمش تو یخچال، بعدا بخوری.

با شک آبنبات رو دستم داد. وارد آشپزخونه شدم و یاد آوری چیزی دلم لرزید! "این از همون آبنبات هاست! همون که برام خریدی" نشستم رو صندلی میزناهارخوری. "همه ی اون هزار نفر از این آبنبات ها میخرن؟؟ همه اشون برهون میشناسن؟؟" با آبنبات راه می افتن تو پارک و به بچه ها آبنبات میدن؟؟ همه اشون آبنبات با طعم کارامل میخورن؟؟" به خودم تشر زدم "بسه آروا کسی که زیر خاکه بلند نمیشه و تو خیابونای این شهر راه نمیره" وارد اتاق شدیم و بارمان در رو بست. رفتیم سمت چمدونم و لباسام رو از توش بیرون آوردم. بارمان جلوی پنجره ایستاده بود.

-چی شده بارمان؟؟

-مطمئنی خوبی؟؟

لبخندی بهش زدم:

-خوبم عزیزم.

برای اینکه بیشتر به این موضوع فکر نکنه، گفتم:

-تو چرا خیسی؟؟

-دیوونه ها منم خیسی کردن!

دستم رو جلو بردم و شروع کردم باز کردن دکمه هاش.

-سرما میخوری! زود لباست رو عوض کن!

-راضی به زحمت نبودم!

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم.

-لوس!

دستاش رو باز کرد و منم پیرهنش رو درآوردم. با یه حرکت تیشرتش رو درآورد و منو کشید تو بغلش!

-وای جوجو، آخر کار دستمون میدی!

سرم رو تو سینه اش قایم کردم.

-آروا یه کم هم به من فکر کن دختر.

سرم رو بلند کردم و به چشمای جادویش خیره شدم. میدونستم چی میگه! سرش رو خم کرد سمتم و نرم لباس رو

روی لبام گذاشت! چشمام رو بستم. یه حس غریبی داشتم. "آروا بارمان شوهرته! اینو بفهم"

-بابا؟

سریع چشمام رو باز کردم.

-برهون.

-سلام عزیزم.

-سلام رهام زود اومدی!!!



برهون تو بغلش بود.

-آره خسته بودم.

سرم رو تکون دادم.

-الان برات چایی میارم.

-واقعا مرسی آروا.

-آره میزارمش پیش بابا.

-بزارش پیش رها.

-رهام تو که بیمارستانی، منم زودتر برمیگردم!

-رها ناراحت میشه!

نفسم رو با صدا بیرون دادم:

-رهام این بحث رو تموم کن. من برهون رو میزارم پیش بابا. برو به عملت برس!

سکوت کرده بود!

-رهام؟

-تو درست میگی بزارش پیش بابات!

-مرسی.

صدای نفساش به گوشم میرسید.

-کاری نداری؟؟

-نه مواظب باش! گوشیتم در دسترس باشه.

-باشه، فعلا.

-فعلا.

گوشی رو قطع کردم و برهون رو که خواب بود، کشیدم تو بغلم "باید بهم حق بده! من از دفعه ی قبل خاطره ی بدی دارم! اگه برات اتفاقی بیوفته، من میمیرم!" آژانس جلوی در بود. سوار شدیم و آدرس خونه بابا رو دادم. "برهون قشنگم این روزا بیشتر از قبل نگران میشم! مدام اضطراب دارم که تو رو از دست ندم. اتفاقات اخیر ذهنم رو درگیر کرده! میخوام آروم باشم، ولی نمیتونم! یه حس غریبی تمام وجودم رو گرفته!"

-بفرمایید خانم.

جلو خونه بابا بودیم. برهون رو بغل کردم و پیاده شدم.

-لطفا منتظر بمونید.

-چشم.

زنگ رو زدم.

-سلام دختر.

لبخندی زدم:



-سلام بابا.
 در رو زد و من وارد شدم.
 -ببخشید مزاحم شدم بابا.
 برهون رو کشید تو بغلش.
 -این چه حرفیه آروا!
 پیشونی برهون رو بوسید.
 -قربونت برم. دلم برات تنگ شده بود!
 -بابا من تا عصر بر میگردم. تو کیفش تمام وسیله هاش هست. خیالم راحتت پیش شماست. ولی اگه بیتابی کرد، زنگ بزنی
 سریع برمیگردم!
 -حواسم هست بابا. نگرانش نباش.
 دستی رو موهای خوشرنگش کشیدم و بوسیدمش.
 -من رفتم بابا. آژانس پایین منتظره.
 پیشونیم رو بوسید:
 -مواظب باش و خوب به حرفای دکترت گوش بده.
 لبخندی بهش زدم.
 چشم!
 در رو باز کردم.
 -خداحافظ.
 -خداحافظ عزیزم.
 سوار ماشین شدم و اینبار آدرس مطب رو به راننده دادم. خیره شدم به خیابونا. "انگار قراره هر سال پاییز یه اتفاقی بیوفته!
 اصلا پاییز که میشه، حال دلم از هر لحظه ی دیگه ای بدتر میشه!"
 چشمام رو بستم.
 "لعنت به پاییز! کی میشه این حال خراب خوب شه؟؟!"
 -همینجاست خانم؟؟
 به ساختمون پزشکانی که جلوش ایستاده بود، نگاه کردم.
 -بله آقا.
 کرایه رو حساب کردم و مثل مجسمه وارد مطب شدم. نشستم رو اولین صندلی تا منشی صدام کنه. هر بار همینطور بود!
 -خانم امیری بفرمایید.
 سرم رو تکون دادم. زودتر از دفعه های قبلی وارد اتاق شدم.
 -سلام خانم دکتر.
 شال سفیدی سرش بود و موهای بلوندش از کنار شالش معلوم بود.
 -سلام عزیزم.
 نشستم رو مبل رو به روی دکتر.



-حال برهون چطوره؟؟

-خیلی خوبه.

-وقتی آقای دکتر خبر پیدا شدن برهون رو داد، خیلی خوشحال شدم!

-رهام رو میگفت.

-شما لطف دارید.

-سرش رو تکون داد.

-خب...؟

-این مدت بیشتر به فکرشم!

-سکوت کرده بود تا من ادامه بدم.

-میتراشم چشمام رو باز کنم، ببینم خواب بودم و الان تو یه دنیای دیگه ام! کاش همه ی اینا کابوس باشه!

-سرم رو بالا گرفتم تا اشکم سرازیر نشه.

-بارمان با مرگش منو نابود کرد! من... منم بعد از مرگش مردم.

-باید به منم یاد بدین!

-درسا نگاه کن یاد بگیری!

-ضربه ای به بازوی کامی زد.

-آقا کامی حواست باشه زبون درآوردی!

-این غلط بکنه! بدبخت لاله جلو تو!

-تو مربی کامی شدی. تو نبودی این جرئت نداشت حرف بزنه! از روزی که تو اومدی، زبون درآورده!

-صدای خنده ی بارمان پیچید تو گوشم.

-الکی حرف نزن.

-صاف نشستم و کمی از لیوان شیرکاکائو، خوردم.

-تا الان من برنده ام! درسا بیا بشین جای من با شوهرت بازی کن تا من برم پیش عیالم!

-برو زن ذلیل.

-بلند شد و اومد کنارم نشست.

-جوجوی من چطوره؟؟

-سرم رو گذاشتم رو شونه اش.

-خوبم.

-صداش رو پایین آورد:

-دلت درد نمیکنه؟؟

-گونه هام آتیش گرفت:

-نه.

-موهام رو بوسید.

-این دو تا دیوونه فردا برمیگردن!



-چرا؟؟ تازه سه هفته اس اومدیم!
 -خانمی من و تو سه هفته اس اومدیم، کامی خیلی وقته اومده!
 باز سرم رو روی شونه اش گذاشتم.
 -از فردا تنها میشیم آروا خانم!
 -پررو نشو بارمان!
 -کاش یه نی نی بیاری برام آروا.
 چشمام داشت از تعجب پرت میشد بیرون!
 -بارمان یه کلمه دیگه حرف بزنی میکشمت!
 لبخند قشنگی زد:
 -دوست دارم. دوست دارم. صدمبار دوست دارم!
 داشتم آتیش میگرفتم! "انگار تمام خوشبختی های دنیا تو وجودم جمع شده بود! من خوشبخت ترین زن دنیا بودم!"
 چشمام رو باز کردم و صورت خیس از اشکم رو پاک کردم.
 -نمیتونم ادامه بدم دکتر.
 سرش رو تکون داد.
 -میشه برم؟؟
 -حتما عزیزم.
 ایستادم:
 -مرسی دکتر.
 راه افتادم و از مطب خارج شدم. هوا گرفته بود! درست مثل دلم! دستام رو تو هم حلقه کردم و سرم رو بالا گرفتم:
 -حریق خزان بود،
 من از جنگل شعله ها می گذشتم،
 همه هستی ام جنگلی شعله ور بود،
 که توفان بی رحم اندوه،
 به هر سو که می خواست می تاخت،
 می کوفت، می زد، به تاراج می برد!
 و جانی که چون برگ
 می سوخت، می ریخت، می مرد!
 دستم رو دراز کردم تا تا کسی بگیرم. میخواستم برم خونه ی همون مردی که برهون رو پیدا کرده بود. باید بفهمم از کجا
 منو میشناسه؟؟ باید بفهمم اونیکه پشت پنجره بود، کی بود؟؟... خانمی داشت از در خارج میشد، سریع رفتم و در رو
 نگهداشتم تا نبندتش.
 -شما مال این ساختمونید؟؟
 لبخند مصنوعی زدم.
 -مهمون واحد سه هستم!



-ببخشید پرسیدم.

بازم لبخند مصنوعی زدم و به سرعت، بالا رفتم. پشت در ایستادم. ضربان قلبم بالا رفته بود! دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. "خدایا کمک کن" انگشتم رو روی چشمی در گذاشتم و انگشت دیگه ام رو گذاشتم رو زنگ.

-چه خبره؟؟؟ اومدم!

در باز شد و همون مرد جلوم ظاهر شد!

-کاری دارید خانم؟؟؟

هلش دادم و وارد شدم:

-آره کار دارم!

-لطفا برید بیرون، اگر نه به پلیس اطلاع میدم!

برگشتم و نگاهم روی مردی که پشت به ما، سمت پنجره ایستاده بود، خیره موند. "این اون مردی نبود که اون روز توی پارک دیدمش!....این اون قد و هیكل نیست!" با قدمای لرزون رفتم جلو! همون عطر قدیمی بینیم رو پر کرد!

-از اینکه بعد از این همه مدت میبینمت، خوشحالم!

نفسم رو با صدا بیرون دادم. این صدا آشناست!

-جمال تو برو تو اتاق.

-چشم آقا.

مرد که حالا فهمیده بودم اسمش جماله، وارد اتاق کنار آشپزخونه رفت و درو بست.

-دخترت خیلی خوشگله!

صدام میلرزید:

-من شما رو به یاد نمیارم!

خنده تو صداس معلوم بود!

-حق داری من بی خداحافظی رفتم.

برگشت و چشمام روی مردی که جلوم ایستاده بود، خیره موند. با ریش و سبیلی که گذاشته بود، خیلی عوض شده بود! چند تار مو جلوی سرش سفید شده بود! ولی هنوزم خوش قیافه بود.

-نگو که نشناختیم که ناراحت میشم!

خودم رو جمع کردم.

-معلومه که شناختم فقط...فقط کمی شوکه شدم!

با دست به مبل اشاره کرد. نشستم.

-میدونم. راستش اون روز مریضی رو بهونه کردم تا جلوی شوهرت این شکلی نشی. ممکن بود ناراحت بشه!

چشمام رو ریز کردم:

-تو برهون رو پیدا کردی کامی؟؟

پیشونیش رو با انگشت اشاره اش خاروند.

-آره...داشت کنار پارک راه میرفت. خیلی بامزه بود! داشتم نگاهش میکردم که یه دفعه رفت تو خیابون! یه ماشینم با تمام

سرعت می اومد. تا کشیدمش تو بغلم، زانوم کشیده شد زمین. اون زخمم به خاطر همون بود!



سرم رو تکون دادم. "قبول کردن حرفای کامی برام سخت بود!"

-از کجا فهمیدی من مامان برهونم؟؟

-اون روز... چیز شد... اون روز از پشت پنجره دیدمت که با شوهرت اومدی! چون شناختی رو همسرت نداشتم، نیومدم بیرون تا اوضاع خراب نشه.

هنوزم مثل اون وقت ها، خوش قلب بود!

-مرسی که همیشه به فکری کامی!

سرش رو تکون داد. سکوت سنگینی بینمون بود.

-درسا چطوره؟؟ خونه اتون اینجاست؟؟

دستش رو کوبید رو پاش. حس میکردم کلافه است!

-نه اینجا نیستم. یعنی چند روز دیگه از اینجا میریم. درسا خونه ی باباشه. میدونی این روزا زیاد خوب نیست اخه!

دستی پشت موهاش کشید:

-روزای آخر بارداریشه!

لبخند بزرگی زدم. "این خبر خیلی خوبی بود"

-وای کامی خیلی برات خوشحالم! تو پدر خوبی میشی!

لبخند قشنگی زد.

-بارمانم پدر خوبی میشد!

لبخند از روی لبام رفت و بازم همون غم قدیمی نشست رو صورتم.

-آروا نمیخواستم ناراحتت کنم باور کن. از دهنم در رفت! من از روزی که برهون رو دیدم همش... میدونی دهنم درگیر شده، دست خودم نیست!

دستم رو گرفتم سمتش تا ادامه نده.

-نه کامی ایرادی نداره.

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

-بارمان بابای خوبی میشد!

بغض راه نفسم رو بسته بود!

-بچه ام پسره، میزاری بیایم خواستگاری واسه دخترت؟!

لبخند تلخی زدم:

-اگه مثل باباش باشه، میزارم.

اونم لبخندی زد، اما تلخ تر از لبخند من! صدای زنگ گوشیم بلند شد، بابا بود. گوشی رو جواب دادم:

-بله بابا؟

-مامایی ایو.

لبخندی زدم.

-سلام دختر قشنگم. خوبی؟؟

-سیام مامایی. بیه اوبم. مامایی من بشدنی بخویم؟؟



حتما بابا گفته بود برای خوردن بستنی باید ازم اجازه بگیره!

-بله دخترم ولی فقط یکی!

کامی با دست اشاره کرد که گوشی رو روی بلندگو بزارم. دکمه بلندگو رو زدم:

-چش بلهون یه بشدنی میخوله!

-بابا بزرگت رو اذیت نکن!

-نع بلهون دختل اوبیه. باجی میتونه با باباهی مشود.

-آفرین عزیزم. منم زود میام!

-باسه اوداپس.

لبخدنی زدم.

-خداحافظ عزیزم دلم.

تلفن رو قطع کردم. کامی با گوشه انگشتش، کنار چشمش رو پاک کرد:

-خیلی شیرینه!

لبخدنی زدم. کیفم رو تو دستم گرفتم و ایستادم. کامی هم رو به روم ایستاد.

-ببخشید که اینجوری مزاحمت شدم کامی!

-تو هیچوقت مزاحم نیستی!

لبخدنی زدم.

-حتما به درسا سلام برسون و از الان بهت تبریک میگم بابت بچه.

سرش رو تکون داد.

-خداحافظ.

-خدانگهدارت.

کامی تا جلوی در همراهم اومد.

-برو داخل، پایین نیا.

سرش رو تکون داد و در رو بست. از پله ها پایین اومدم و در اصلی ساختمون رو باز کردم. نگاهم رو به بالا دوختم. بازم اون

پرده داشت تکون میخورد! "چرا حرفای کامی منو آروم نکرده بود؟؟!! چرا باور نمیکنی آروا؟؟؟" دستم رو توی جیبم فرو بردم

و کنار خیابون ایستادم "مگه گوشیم تو جیبم نبود؟" برگشتم سمت ساختمون. در اصلی باز بود. بدو وارد شدم و پشت در

واحد سه ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو سمت زنگ دراز کردم. با شنیدن همون صدا، سرجام خشک شدم! "نه

آروا داری اشتباه میکنی، آروم باش" چشمام رو روی هم فشار دادم. "آروا عاشقتم میپرستم" چشمام رو باز کردم "مگه

میشه این صدا از تو ذهنم پاک شه!" دستام یخ زده بود و نفسام به شماره افتاده بود! با جمله ای که از کامی شنیدم سرجام

منجمد شدم!

-بارمان این بی انصافیه!

بارمان؟؟؟ بارمان من؟؟ زنگ رو فشار دادم و چشمم به در دوختم.

-حتما درسااست.

دستم رو به دیوار زدم و نگاه خیسیم رو به در دوختم!



-درسا دیر کردی!

در باز شد و کامی جلوم ظاهر شد. رنگش پریدا! دستش که به در بود، میلرزید! با قدمای لرزون وارد خونه شدم!

-خودم صداس رو شنیدم!

دستم رو روی گوشم گذاشتم:

-با همین گوشای خودم!

چشمام از شدت گریه میسوخت!

-کجاست؟؟

سرش رو زیر انداخت. منم صدام رو بالا بردم:

-گفتم کجاست؟؟

-آروا بهتره بری!

رفتم جلو و یقه اش رو تو دستم گرفتم:

-آره تو جای من نبودی، میرفتی...میرفتی و زندگی میکردی راحت!...میرفتی هرشب کابوس نمیدیدی، کابوس اون تصادف لعنتی!!!!

یقه اش رو ول کردم. اشک تو چشمای کامی حلقه زده بود! برگشتم سمت همون اتاقی که دفعه قبل رهام رفته بود توش.

-آروا جون دخترت از اینجا برو!

گلوب میسوخت، ولی صدام رو تا حد ممکن بالا بردم:

-جون دخترم؟؟؟ کامی میدونی بابای این بچه کیه؟؟؟ برهون دختر بارمانه!!!!

حس کردم کامی شل شد! چشماش از تعجب گرد شده بود! با دست کم جونم از جلوی در اتاق حلش دادم و در رو باز کردم. هم زمان با باز شدن در، بوی همون عطر قدیمی و آشنا، مشامم رو پر کرد! دستم رو روی قلبم گذاشتم. نگاهم رو تو اتاق گردوندم! نشسته بود رو تخت و پشتش به من بود.

-چرا بارمان؟؟؟

دستم رو روی صورتم کشیدم و اشکام پاک کردم:

-چرا با من اینکارو کردی؟؟؟ باید می اومدی دنبالم! باید می اومدی دنبال دخترت!

شونه هاش تکون میخورد، ولی ساکت بود!

-گریه میکنی؟؟؟

بازم اشکام سرازیر شد.

-تو این چند سال گریه شده کار من! شده وعده غذاییم! صبح گریه...ظهر گریه...شب گریه!

خیلی بی انصافی بارمان خیلی! نگفتی شاید من بمیرم؟؟؟ نباید می اومدی دیدنم؟

یه قدم بهش نزدیک شدم.

-آروا.

چشمام رو بستم. چند سال بود که منتظر بودم تا کسی اینطور صدام کنه!؟

-بارمان.

بازم بهش نزدیک شدم.



- نزدیک تر نیا!

دهنم باز موند!

-خیلی بی انصافی بارمان! خیلی!

ایستاد و دستش رو تو موهاش فرو برد. اون روز خودش بود تو پارک!

-آروا من و تو نمیتونیم! از اینجا برو لطفا. برای خودت، به خاطر برهون برو!

یغض تو صداش معلوم بود. رفتم نزدیکش و پشتش ایستادم:

-منو بکش! بکشم و بزار این زندگی تموم شه! بزار راحت شم. شاید تو اون دنیا راح...

با فریادش سرجام میخکوب شدم!

-ساکت شو! تو حق نداری حرف از مرگ بزنی احمق!

نفس عمیقی کشیدم. "دوستم داری که نمیتونی به مرگم فکر کنی"

-من اون بارمان سابق نیستم! از این اتاق برو بیرون آروا! لطفا برو. بخاطر خدا برو. تنهام بزار!

صدام رو بالا بردم:

-اون چیه که نمیزاره تو پیشم باشی؟؟ اون چیه که نباید بدونم؟؟؟ لعنت بهت که عاشقم کردی. آشغال کصافط! بهم میگی

برو! چجوری برم؟؟؟ دلت برای برهون تنگ نمیشه؟؟؟

خیلی بی احساسی بارمان! فکر میکردم م....

برگشت سمتم و دهنم باز موند! با چیزی که دیدم قلبم مچاله شد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بلند نشه! تا جیغ

نزنم! داشت گریه میکرد:

-به دخترم بگو دوستش دارم. ولی کسی بابای این شکلی نمیخواه آروا!

نفسام به شماره افتاده بود.

-بگو باباش عاشقشه! بزار فکر کنه رهام باباشه نه من! نزار بدونه من پدرشم.

صدای هق هق گریه ام بلند شد. پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشتم! زانو زدم رو زمین:

-بارمان؟؟

داشت گریه میکرد اما بی صدا.

-آروا منو ببخش. ببخش که نمیتونم پدر برهون باشم. ببخش که نمیتونم عشقت باشم. من خیلی اذیت کردم! نذاشتم کنار

پدرت باشی! اینو مطمئن باش تمام روزایی که با تو زندگی کردم بهترین روزای عمرم بود. اما آروا برو! برو و فکر کن بارمان

هنوز مرده و تو همون قبرستونه قدیمیه! برو. لطفا برو از این داغون ترم نکن!

سرم رو بلند کردم و به صورتش خیره شدم. لخته های گوشت قرمز داشتن بهم دهن کجی میکردن. نیمی از صورت جذاب

بارمانم سوخته بود. روش رو ازم برگردوند!

-برو آروا. دیگه نیا اینجا هرگز. بزار تو سکوت خودم بیوسم.

-بارمان بزار کنارت باشم! اینکارو با من نکن!

بازم سرم فریاد زد:

-یه نگاه به من بنداز. میخوای با کی زندگی کنی؟؟ با کسی که خودش نمیتونه خودش رو تو آینه ببینه؟؟؟ میدونی برهون

تو آینده از داشتن پدر مثل من خجالت میکشه؟؟؟



دستش رو دور بازوم حلقه کرد و کشیدم سمت در.

-برو و دیگه هیچوقت اینجا نیا!

در رو محکم کوبید بهم. نشستم پشت در اتاق و زجه زدم. با صدای بلند زجه زدم! کامی لیوانی گرفته بود سمتم و سعی داشت اون رو به خوردم بده.

-ولم کن کامی. نمیخوام!

-آروا تو رو خدا آروم باش!

لیوان رو پرت کردم تو دیوار.

-لعنتی من دوست دارم. تو اینو نمیفهمی؟؟ لعنت بهت!

کیف و گوشیم رو برداشتم و زدم بیرون. "این چه تقدیریه که من دارم؟؟ خدایا این نتیجه عشق من بود؟؟" پیاده راه افتادم

سمت خونه بابا. ذهنم داشت منفجر میشد! تمام خاطراتم با بارمان زنده شده بود! خاطراتم جلو چشمام رژه میرفتن و من مجسمه ای شده بودم که نمیتونست کاری کنه! "بارمان برگرد به من. برام مهم نیست چی شده؟؟ برام مهم نیست چه اتفاقی برات افتاده!" لبخند تلخی زدم. "بارمان من زنده بود"

-بله؟

-منم بابا.

در رو باز کرد. با قدمای خسته وارد شدم. بابا و برهون جلوی در ایستاده بودن!

-اوش اومیی مامایی.

لبخندی زدم و کشیدمش تو بغلم.

-خسته نباشی بابا.

-سلام بابا. مرسی. شما خسته نباشی با اذیتای برهون!

قبل از اینکه بابا بهم جواب بده، برهون سرش رو از رو شونه ام برداشت:

-بلهون خوبه سیطونی نمیتونه.

با انگشت اشاره اش به بابام اشاره کرد:

-بگو باباهی مشود بگو!!

بابا با صدای بلند خندید.

-خیلی دختر خوبی بود مامانش!

نشستم رو مبل و موهایش رو نوازش کردم.

-آفرین دختر گلم.

با ذوق شروع کرد تعریف کردن اتفاقات امروزش و بازی هاش با پدر بزرگش. سرم رو تکون میدادم و لبخند رو لبام بود! ولی

چیزی از حرفاش نفهمیدم! حواسم به حرفاش نبود!

-برهون بابایی برو تلوزیون ببین.

سریع خودش رو پرت کرد تو بغل بابا تا براش تلوزیون رو روشن کنه و برنامه کودک ببینه!

-باباهی ژود باس.



سرم رو بین دستام گرفتم. "این دیگه چه وضعشه؟؟ قراره چی بشه؟؟ رهام رو چیکار کنم؟؟ باید به بابا و آقا جون چی بگم؟؟؟"

-از وقتی اومدی، خوب نیستی آروا!

سرم رو بلند کردم و به بابا که منتظر بالا سرم ایستاده بود، زل زدم.

-بابا اگه بفهمید مامان بعد این همه مدت زنده است، چیکار میکنید؟؟؟

ابروهاش رو تا جایی که میشد بالا داد. نشست جلوم و دستام رو تو دستش گرفت:

-چی شده آروا؟؟؟

کلافه سرم رو تکون دادم:

-بابا فقط جوابم رو بدید. خیلی مهمه!

دستم رو فشار داد:

-اگه زنده باشه بی معطلی میرم پیشش و هیچوقت نمیزارم ازم دور شه. نمیزارم براش اتفاقی بیوفته!

-حتی اگه شما رو نخواد؟؟؟

صداش رو پایین آورد!

-حتی اگه ازم منتفر شده باشه، بازم میرم سراغش و کاری میکنم تا مثل روز اول عاشقم شه!

لبخند تلخی بهش زدم.

-پاشو بابا جون برو آبی به سر و صورتت بزن. الان رهام میاد دنبالتون.

ایستادم جلوی آیینه و به خودم خیره شدم. "چقدر عوض شدم. انگار اون دختر لجباز تو وجودم کشته شده و شدم یه مادر

آروم. مادری که فقط به فکر دخترشه و خودش رو گم کرده!" مشتی آب پاشیدم تو صورتم.

-آروا بابا بیا. رهام جلوی دره.

خنکی آب حس خوبی داشت.

-الان میام بابا جون.

صورتم رو با حوله خشک کردم و رفتم بیرون. بابا لباسای برهون رو تنش کرده بود!

-بیا بغل مامانی.

-شب میموندید دیگه.

-نه بابا فردا باید بری سرکار. خسته میشی!

لبخندی زد و بوسیدم.

-برهون دختر خوبی باش!

-چسم!

-بابا نیا پایین. برو استراحت کن. خسته شدی!

لبخندی زد. سریع خداحافظی کردم و از پله ها اومدم پایین.

-چقدر دیر اومدید پایین آروا!!!

برهون خودش رو پرت کرد تو بغل باباش.

-خوبی قربونت برم بابایی؟؟



-بیه.

و شروع کرد به حرف زدن. نشستم تو ماشین.

-چرا نیومدی بالا؟؟

-دیر وقته، گفتم عمو استراحت کنه!

سرم رو تکون دادم. رهام مثل همیشه نبود. چهره اش در هم بود. حس میکردم ناراحته!

-چی شده رهام؟؟

سرش رو تکون داد:

-هیچی عزیزم خوبم!

ترجیح دادم چیزی نگم و ساکت باشم. "همه نیاز دارن یکم با خودشون خلوت کنن"

-زود خوابیدا!

و برهون رو کشید تو بغلش. در رو باز کردم و هر سه وارد شدیم.

-من برهون رو میزارم تو اتاقش.

-مرسی.

وارد اتاقم شدم و سریع لباس عوض کردم. تقه ای به در خورد.

-بیا تو رهام.

لباس راحتی تنش بود.

-آروا من گرسنه نیستم، میرم بخوابم خیلی خسته ام.

-خوب بخوابی!

لبخند تلخی زد.

-همچنین تو.

دراز کشیدم رو تخت و چشمام رو بستم. نسیم خنکی که از پنجره می وزید صورتم رو نوازش میداد.

دراز کشیدم رو شن های گرم ساحل.

-خوابت نبره!

همونطور که چشمام بسته بود، لبخندی زدم.

-نخیر.

-من میرم شنا.

-باشه.

حس کردم از کنارم رفت. نور ضعیف خورشید، گونه ام رو نوازش میداد و حس خوبی داشت! با صدای فریاد بارمان از جام

پریدم!

-آروا؟ آروا؟؟

به آب خیره شدم. بارمان داشت دست و پا میزد! تو یه لحظه بدنم یخ کرد! "باید چیکار کنم؟؟" دویدم سمت آب و خودم

رو پرت کردم تو آب! تا نزدیک گردنم تو آب بود، ولی بارمان رو نمیدیدم!

-بارمان؟؟؟



داشتم از هوش میرفتم و تازه به یاد آورده بودم که من شنا بلد نیستم. اشک از چشمام راه افتاد!
-بارمان؟؟

زانو هام سست شد که یک دفعه دستی دور کمرم حلقه شد!
-جون بارمان؟

با دستای مشت شده می کوبیدم تو سر و صورتش!
-احمق، داشتم میمردم!...

صدا خنده اش، نداشت ادامه بدم.

-شوخی کردم عشق من!
-واقعا که!

-شنا بلدی آروا؟

اخمام رو کشیدم تو هم.
-نخیر.

-پس منو سفت بگیر!

-چی؟؟

کشیدم سمت خودش و آروم شروع کرد به شنا کردن.

-بارمان میترسم! تو رو خدا!

-فقط سفت بگیرم.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و چشمام رو روی هم فشار دادم.

-چشما رو باز کن. نترس عزیزم پیش منی!

آروم چشمام رو باز کردم. روی آب شنا میکرد و نور خوشید از پشت سرش میدرخشید. چشمام تو نگاه قشنگش خیره موند.

دسته ای از موهای خیسش ریخته بود رو پیشونیش!

-نخوری منو جوجو؟؟

لبخند بزرگی زدم:

-اعتماد به نفس کاذب داری بارمان.

سرش رو تکون داد.

-چشما زندگی منه!

سرم رو زیر انداختم. "کاش زندگیم تو همون روزا می ایستاد!" نشستم تو تخت مثل خیلی شبهای دیگه، خواب از چشمام

فراری بود! راه افتادم سمت آشپزخونه تا شاید یه فنجون قهوه حالم رو بهتر کنه! نشستم رو صندلی تا آب جوش بیاد. سرم

رو بین دستام گرفتم. "آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟؟ بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟؟"

-خوابت نمیبیره؟؟

سرم رو بلند کردم و رهام رو رو به روم دیدم.

-تو چرا خوابت نمیبیره؟؟ من که عادت دارم!

نشست رو صندلی رو به روم و دستاش رو روی میز گذاشت.



-امروز بعد از چهار سال... میدونی آروا من هنوز دوش دارم!
و نفسش رو با صدا بیرون داد! انگار بار سنگینی از رو شونه اش برداشته شده بود!

-امروز دیدمش! همونجوری بود!
به نقطه نامعلومی خیره شد.

-هنوزم چشمش برق میزد و وقتی صحبت میکرد ضربان قلبم بالا میرفت. دستش رو بریده بود! دلم آتیش گرفت وقتی دیدمش! صورت مهربونش مثل گچ سفید شده بود! کاش اون لحظه من میمردم تا با اون حال خراب نمیدیدمش!
-رهام؟

نگاهش رو بهم دوخت.

-من عاشقش بودم! دوش داشتم!
دستم رو دراز کردم و دستش رو گرفتم.

-برو دنبالش! شاید الان قبول کنن!
لبخند تلخی زد و فشار ضعیفی به دستم داد.

-من الان بابای برهونم آروا!
آهی کشیدم!

-رهام یه بار دیگه تلاش کن! برهون بالاخره متوجه میشه که تو پدر واقعی نیستی! باید به خودتم فرصت بدی. لاقل یه بار دیگه!

سرش رو تکون داد. "رهام از من بدتر و من از رهام بدتر!" دوتا فنجان قهوه درست کردم و گذاشتم رو میز.

-رهام؟
-جانم؟

نگاهم رو به بخار قهوه دوختم.

-منم دیدمش!
با صدای بلند و تعجب جواب داد:

-چی؟؟

دستم رو جلوی بینیم گرفتم:

-آروم رهام، برهون خوابه!
ابروهاش رو متعجب بالا داد و صداش رو پایین آورد.

-چی میگي آروا؟؟!!! خودت گفתי فوت شده!
دستم رو دور فنجان حلقه کردم.

-میدونم ولی امروز زنده بود! رهام با چشمای خودم دیدمش!
بهم زل زده بود و حتی پلک نمیزد.

-اونی که برهون رو پیدا کرده بود، باباش بوده!
اخم کرد:

-اون مردی که صورتش سوخته، بارمان توئه؟؟



-اون روز دیدیش؟؟؟

سرش رو تکان داد:

-آره گفت درست نیست همسرتون منو با این چهره ببینه! منم چیزی نگفتم!

بغض گلوم رو گرفت.

-قلبم آتیش گرفت وقتی صورتش رو اونجوری دیدم!

-آروا آروم باش! خودت رو اذیت نکن!

گوشه چشمم رو پاک کردم.

-رهام برو دنبال اونی که دوشش داری! اگه لازمه بدزدش! فقط پیشش باش تا دیر نشده، تا زمان هست! یه روز چشمت رو باز

میکنی، میبینی هیچی از زندگی نفهمیدی و عمرت داره تموم میشه. برو دنبالش. اونم دوست داره! خودش همراهیت میکنه!

سرش رو زیر انداخت. سیب گلوش تکون میخورد و معلوم بود داره اشکاش رو کنترل میکنه!

-باباش قبول نمیکنه آروا!!

-کاری بکن تا قبول کنه. رهام من عاشق مردی شدم که پسر دشمن بابام بود و بابا مجبور شد رضایت بده! برای دلت یه کاری

بکن!

-تو... برهون... غرور از بین رفته ام!

نفس عمیقی کشیدم:

-تو عشق، غرور معنایی نداره. رهام به خودت بیا! اگه یک بار غرورت شکسته، هزار برای عشقت صدبار دیگه بشکنه! من و

برهون با بابا زندگی میکنیم. برهون کوچیکه، زود عادت میکنه!

سرش رو چرخوند سمت پنجره و به سیاهی شب خیره شد!

-چرا با بابای برهون زندگی نکنی؟؟

چشمام رو بستم.

-اون دیگه منو نمیخواد!

-میخواد! اون مردی که تو ازش گفتی هنوزم عاشقته! فقط به خاطر شرایطش تو رو پس میزنه آروا!

دستم رو تو سینه ام حلقه کردم:

-شاید!

-قهوه ات رو بخور!

کمی از قهوه نوشیدم.

-فردا زنگ بزنی بهش و بگو دوشش داری! بگو میخوای باهاش زندگی کنی!

با دهن باز بهم خیره شد!

-لطفا رهام هزار از این همه عذاب وجدان راحت شم! تو بخاطر من و برهون، خیلی کارا کردی! هزار کمکت کنم!

صدای ضعیفش به گوشم رسید:

-آروا!!

ایستادم و فنجون رو تو دستم گرفتم:



-همین که به همه گفתי بابای برهونی و این مدت خیلی زحمت کشیدی کافیه! برو و برای خودت زندگی کن. خودت رو تباه نکن رهام! بزار بدون عذاب وجدان زندگی کنم!
از آشپزخونه خارج شدم و وارد اتاق شدم. حس سبکی داشتم! "شاید با این حرفا رهام به فکر خودش بیوفته! شاید بتونه با کسی که دوشش داره زندگی کنه!" سرم رو روی بالشت گذاشتم. "حق نداری منو پس بزنی بارمان"

دستام رو روی زنگ نگه داشتم.

-خانم لطفا برید! آقا نمیخوان شما رو ببینن!

دندونام رو روی هم کشیدم.

-به آقا بگو یا میزازه بیام بالا یا انقدر اینجا میشینم تا بمیرم از سرما!

و نشستم جلوی در. "نمیخواهی منو ببینی باشه! بارمان اما من کاری میکنم تا تشنه دیدنم بشی! کاری میکنم تا آتیش زیر خاکستر وجودت فوران کنه!" دستام رو روی هم کشیدم و سرم رو روی زانوم گذاشتم. "باید برگردی به من. حالا که زنده ای تمام وجودت مال منه"

-آروا لطفا از اینجا برو!

ایستادم جلوی آیفون:

-در رو باز کن بارمان.

-آروا برو. به خاطر خدا برو!

اخمام رو کشیدم تو هم.

-در رو باز میکنی یا بمونم تا یخ بزنم بارمان!؟

سکوت کرده بود ولی صدای نفساش به گوشم میرسید.

-بازش کن.

در با صدای تقی باز شد و من به سرعت وارد شدم. پشت در ایستادم تا نفسی تازه کنم که همزمان با ایستادن من، در هم باز شد.

-سلام.

سرش رو تکون داد و من وارد شدم.

-لطفا شما برو تو اتاق.

-من از آقا دستور میگیرم.

اخمام رو تو هم کشیدم و در نهایت جدیت، جوابش رو دادم:

-خوده آقا از من دستور میگیره! پس برو تو اتاق!

نگاه متعجبی بهم انداخت و با قدم های سست ازم دور شد. وقتی در اتاقش بسته شد، بدون در زدن وارد اتاق بارمان شدم.

-بهت یاد ندادن در بزنی!؟

لبخند بدجنسی زدم:

-من با کسی زندگی کردم که عادت به در زدن نداشت و عادتش به من سرایت کرد!



نفسش رو با صدا بیرون داد.
 -بارمان چرا اینجوری نشستنی؟؟؟ پشت به من؟!
 -هرچی نبینیم بهتره!
 نشستم کنارش روی تخت.
 -بس کن این عذاب رو. برو دنبال درمان خودت!
 سرش رو برگردوند و با صدای گرفته جواب داد:
 -آروا من سه بار عمل شدم. دیگه نمیخوام بیشتر از این خوش باور باشم. برای من همین کافیه که تو و برهون سالم و خوشحالید!
 دستم رو جلو بردم تا بزارم رو دستش که سریع دستش رو کشید!
 -تو زن یه مرد دیگه هستی! لطفا از اینجا برو آروا. نزار بیشتر از این زجر بکشم!
 بغض گلوم رو گرفت.
 -بارمان...من و رهام...
 نفسم رو بیرون دادم و سرم رو بالا گرفتم:
 -من و رهام مثل خواهر و برادر زندگی میکنیم...رهام...اون برای اینکه من با...
 چشمم رو روی هم فشار دادم:
 -من حامله بودم و کسی نمیدونست که با تو ازدواج کردم...برای اینکه برهون پدر داشته باشه..برای اینکه آبروی من لکه دار نشه، اینکار رو کرد!
 سرش رو به طرفین تکون داد و پوزخند زد:
 -هیچ گریه ای برای رضای خدا موش نمیگیره!
 چونه ام به لرزش افتاده بود.
 -بارمان ما داریم جدا میشیم!
 با چشمای گرد بهم خیره شد! گوشه لبم رو گاز گرفتم.
 -اونم کس دیگه ای رو دوست داره!
 اشک چشمم سرازیر شد، وقتی با این فاصله از عشقم نشستته ام ولی حتی نمیتونم دستش رو بگیرم...وقتی دیگه هیچ حسی بهم نداره!
 -گریه نکن آروا.
 روم رو ازش برگردوندم:
 -من دوست دارم ولی تو اینو نمیفهمی! نمیخوای که بفهمی!
 ایستاد جلوی پنجره و دستاش رو تو جیبش فرو برد.
 -من دیگه بارمان سابق نیستم! خیلی چیزا عوض شده آروا!
 با صدای تقه ای که به در خورد، سر هر دومون برگشت سمت در.
 -بیا تو.
 در باز شد و دختر جوونی با مانتو و شلوار سرمه ای وارد شد.



-وای بارمان جان مهمون داشتی؟! بیخشید.

ونگاه تندی به من کرد و در رو بست.

-این شرایطیه که عوض شده!

اشک تو چشمام حلقه زد. برگشتم سمتش. به دهنش خیره شدم.

-حالا میفهمم چی عوض شده!

دستی تو موهاش کشید. کیفم رو از روی تخت برداشتم.

-دیگه نمیام سراغت! فکر کن من مرده ام! فکر کن اصلا وجود نداشتم!

رفتم و دستگیره در رو پایین کشیدم:

-اگه میدونستم پای کس دیگه ای درمیونه، مزاحمتون نمیشدم. روز خوش.

از در خارج شدم و دویدم بیرون از ساختمون. صدای غرش آسمون خبر از بارون میداد ولی واسم مهم نبود. دستام رو تو بغلم

گرفتم و راه افتادم. دیگه برام مهم نبود مردم صورت خیسم رو میبینن و چی فکر میکنن. "بزار هر چی میخوان، بگن"

سرم رو بی توجه به صدای رهام تو بالشت فشار دادم.

-آروا چی شده؟؟؟ چی گفت؟؟؟ حرفایی که گفتم رو زدی؟؟

-رهام بعدا باهات حرف میزنم. برو تنهام بزار!

ضربه محکمی به در اتاق زد.

-دیوونه ای دیگه! به هیچی گوش نمیدی!

دستم رو تو موهام کشیدم و غلتی زدم. "زن داره آروا. میفهمی زن داره" با صدای بلند فریاد زدم:

-زن داره!!!

بازم صدای رهام از پشت در به گوشم رسید.

-چی میگی؟؟ دیوونه آرومتر! برهون خوابه.

در رو باز کردم تا رهام بیاد داخل. نشستم لب تخت:

-رهام زن داره!

-کی بارمان!!!

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

-شاید دروغ گفته تا تو دیگه دنبالش نری!

نه.

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-دیدمش!

-کی رو دیدی؟؟؟

-زنش رو.

آه پر از حسرتی کشیدم.



-خودت رو اذیت نکن آروا.
 دست سردم رو روی پیشونی داغم گذاشتم.
 -گفتی بهش؟؟
 -بعدا صحبت میکنیم.
 و بلند شد تا بره که آستینش رو کشیدم.
 -بشین ببینم!
 نشست سرگش و سرش رو زیر انداخت.
 -راحت حرفت رو بزن رهام!
 سرش رو برگردوند سمت عکس برهون روی دیوار.
 -بهش گفتم! گفتم هنوز دوسش دارم و براش میمیرم! آروا من نمیتونم تو و برهون رو ول کنم!
 و باز ایستاد که سرش داد کشیدم:
 -بشین رهام!!! چرا ادا در میاری؟! ارزوی من، خوشبختی توئه!
 کلافه سرش رو تگون داد.
 -من یه مسئولیتی رو قبول کردم که باید پاش بایستم. پس نمیخوام شما رو ول کنم!
 دوتا دستاش رو روی صورتش گذاشت.
 -اونم دوسم داره مثل همون قدیما!
 لبخندی زد. "خوشبختی رهام، نیمی از آرزوم بود"
 -خب؟
 -پدرش فوت شده!
 و نفسش رو با صدا بیرون داد. جلوی پاش زانو زد.
 -رهام توی این چند سال تو به خاطر من و برهون هر کاری کردی. تو براش پدری کردی و الحق که کم نداشتی. من ازت ممنونم و مطمئن باش هر وقت کمک لازم داشته باشی، با جون و دل همراهت هستم! الان وقتشه تا به خودت و زندگیت برسی! تا برنامه ات رو جمع کنی و بری با کسی که دوسش داری زندگی کنی. گفته بودی مشکل، پدر کیاناست، که الان فوت شده! پس از مادرش اجازه بگیر و ازدواج کنید. بهش تمام حقیقت زندگی من و خودت رو بگو تا خیالش راحت باشه. از ته دلم برات آرزوی خوشبختی میکنم!
 قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و افتاد پایین.
 -قرار بود برای برهون پدر باشم! خیلی احمقم که بعد از این همه سال با دیدنش، بازم دلم لرزید. آروا منو ببخش!
 لبخندی بهش زد.
 -تو منو ببخش رهام. ازت معذرت میخوام که باعث شدم این مدت زجر بکشی!
 صورتش خیس از اشک بود. بغض گلوم رو گرفته بود.
 -فردا برو دادگاه و درخواست طلاق بده. با وجود زنده بودن بارمان، خیلی راحت تر میتونیم جدا شیم!
 بازم سرش رو زیر انداخت.



-من با خاله حرف میزنم و همه چیز رو بهش میگم تا بدونه چه پسری بزرگ کرده. تو نگرانشون نباش. تازه آقا جونم داستان رو میدونه! پس زیاد سخت نیست!

هنوز گریه میکرد و انگار قصد نداشت سرش رو بلند کنه!

-دوماد که گریه نمیکنه! پاشو برو بزار منم استراحت کنم.

نگاه پر از ابهامی بهم انداخت و آرام رفت سمت در.

-بابت خوشبختی که داری بهم میدی، ممنونم آروا!

در رو باز کرد و خارج شد. سرم رو روی بالشت گذاشتم. برای اشکام مانع نشدم! گذاشتم تا آرامم دوباره!

از خوشحالی بالا و پایین میپریدم و دستاش رو بهم میکوبیدم درست مثل یه بچه.

-وای آروا باورت همیشه بابات جور میخورد! وقتی بابات ساکت شد، مادرش گفت: شما جوری

صحبت کردید که من نمیتونم جوابی جز جواب مثبت بدم!

با خوشحالی دستاش رو بهم کوبید. برهون از شادی رهام ذوق کرده بود و بالا و پایین میپرید! رهام برهون رو کشید تو بغلش و پرت کرد بالا.

-قربونت برم دختر نازم. فدای خنده هات بشم!

لبخندی بهشون زدم.

-فردا بابا میاد دنبالم.

برهون رو تو بغلش نگهداشت و برگشت سمتم.

-آروا قرار بود تا روز عروسی اینجا باشی!!!

لبخندی زدم:

-نمیشه که! آخر هفته نامزدیه. بعد من تا عروسی اینجا باشم!!!

نشست کنارم و صورتش رو تو هم کشید. دستم رو دراز کردم و برهون رو از بغلش گرفتم.

-آروا متاسفم....من....نمیخواستم اینجوری بشه! قرار بود کنارتون باشم!...قرار بود برای برهون پدر خوبی باشم!...دارم بخاطر

خوشبختی خودم، تو و برهون رو آ...

پریدم وسط حرفش و نذاشتم ادامه بده:

-رهام لطفا دوباره شروع نکن! ما قبلا صحبت کردیم! اینجوری من عذاب وجدان ندارم!!!

سرش رو زیر انداخت و دستش رو تو موهایش کشید.

-بابا؟؟

دستم رو روی موهای برهون کشیدم:

-برهون مامانی، بگو عمو.

با چشمای گرد شده بهم خیره شد!!!

-همو؟؟

-آره عزیزم.



رهام برهون رو کشید تو بغلش و به خودش فشار داد...بوسیدش...غرق بوسه اش کرد! برهون دستش رو کشید رو صورت خیس رهام.

-بشدنی میخلم بلات گیاه نتون!

رهام دستای کوچولوش رو بوسید و بغلش کرد با خودش برد تو اتاقش.

-بابا اونو بده به من. چمدونا به اندازه کافی سنگین هستن!!

-وزنی نداره که بچه ام!

برهون خودش رو لوس کرد و سرش رو تو سینه بابا فرو برد.

ساک کوچولوی برهون رو برداشتم و راه افتادم. یک بار دیگه به خونه خیره شدم. تو این خونه صدای خنده های برهون هست...اولین قدماش...اولین مامان گفتنش...دستام رو تو سینه ام جمع کردم و آه بلندی کشیدم...تو این خونه، روزای اول بی تو بودن هست! روزایی که هرگز نیومدی...

-دیگه چیزی نیست؟؟

لبخند تلخی زدم.

-نه رهام جان.

-آروا؟

-بله؟

-میشه چندتا از عکسای برهون رو برام بزاری؟!

لبخند کجی زدم:

-سه تا از قابا رو گذاشتم تو اتاق!

لبخند بزرگی رو لباش نشست و ساک کوچولوی برهون رو از رو شونه ام برداشت.

-تا غروب تخت و کمد برهون رو میفرستم خونه اتون آروا!

-نیازی نیست. میخریم.

اخماش رو کشید تو هم:

-اولا که من هنوز پدر قانونی برهونم! دوما اینا اینجا هست. همه اشم برای برهونه! نیازی نیست الکی هزینه کنید! برهون اینا رو دوست داره!

سرم رو تکیون دادم. ساک برهون رو گذاشت تو صندوق و کنارم ایستاد:

-هر وقت، هر کمکی که لازم داشتی، باهام تماس بگیر.

بازم یه لبخند تلخ:

-نگران نباش!

اشک تو چشماش حلقه زده بود.

-این خوشبختی ناگهانی رو مدیون توام. اگه با حرفات باعث نمیشدی برم و باهش حرف بزوم، هیچوقت دیگه مال من نمیشد!

-اینو مدیون خودتی رهام، نه من.

سرش رو تکیون داد.



-میتونم گاهی پیام و برهون رو ببینم؟؟
 -فقط دیر به دیر بیا تا وابستگی کم شه!
 سرش رو برگردوند و به برهون که تو بغل بابا داشت میخوابید، خیره شد.
 -دلم واسش تنگ میشه!
 -اونم همینطوره. از دیروز به جور دیگه نگات میکنه!
 سرش رو زیر انداخت تا بارش اشکاش رو نبینم.
 -مواظب باشید آروا!
 -حتما. برو تو.
 دستش رو تکون داد.
 -خداحافظ.
 -خدانگهدار.
 سوار ماشین شدم و برهون رو که خوابیده بود، کشیدم تو بغلم. "منو ببخش دخترم! اما اونم باید میرفت دنبال زندگی خودش. اینجوری بهتره عزیزم" دستم رو روی مژه های بلندش کشیدم.
 -شناسنامه اش رو چیکار میکنید؟؟
 بغض گلوم رو گرفته بود.
 -نمیدونم بابا.
 کلافه سرش رو تکون داد:
 -همون روز اول گفتم نیازی به ازدواج نیست آروا. گفتم حرف مردم رو تحمل میکنم. من که میدونم تو زن اون مرتیکه بودی، پس با حرف دیگران کاری نداشته باش. گفتمی بچه ام نابود میشه با این حرفا! به خاطر اون. حالا یه نگاهی به خودت بنداز. میخوای چیکار کنی؟؟؟ این بچه به رهام وابسته اس آروا!
 قطره اشکی سر خورد و تا سر چونه ام اومد.
 -بابا تو رو خدا الان چیزی نگو!
 نفسش رو با صدا بیرون داد و سکوت کرد. سرم رو به سرمای شیشه چسبوندم و تا رسیدن به خونه چشمام رو بستم.
 برهون رو بعد از کلی گریه و بداخلاقی خوابوندم. کنارش دراز کشیدم و دستم رو روی گونه اش گذاشتم. بهونه ی رهام رو میگرفت و من تو این یه هفته هر روز قول روز بعد رو داده بودم...
 سرم رو روی سینه اش جا به جا کردم:
 -بارمان گوشیت زنگ میخوره.
 صدای خمارش به گوشم رسید.
 -ولش کن بخواب!
 دستاش رو دورم حلقه کرد. صدای زنگ گوشیش قطع شد.
 -شاید کامی بود!
 -دوباره زنگ میزنه.



بوی خوب عطرش تا مغز استخونم رفت. سرم رو تو بازوش فشار دادم و خودم رو به دستای خواب سپردم. "حتما باز زنگ میزنه" باز صدای زنگ گوشیش... اخمام رو کشیدم تو هم.

- بارمان جواب میدی یا جواب بدم؟؟

چونه اش رو کشید تو موهام.

- جواب بده بگو زنگ میزنم!

گوشی رو برداشتم ولی شماره سیو نشده بود!

- بله؟

- بیخشید فکر کنم اشتباه گرفتم.

صدای یه زن بود.

- خواهش میکنم.

و قطع کرد. سرم رو گذاشتم رو بازوش:

- اشتباه گرفته بود.

- خواب بابا، ولشون کن!

- خب هی زنگ میزد نمیذاشت بخوابم!

- خبر نداره دیشب نذاستی بخوابیم که!

چشمام گرد شد:

- من نذاشتم؟!

خنده تو صدایش معلوم بود:

- بله شما نذاستی!

چپ چپ به صورت جذابش خیره شدم.

- بسه دیگه. پاشو بیینم.

دستاش رو محکم دورم حلقه کرد و سرش رو تو موهام فرو برد. صدای خمارش، قلبم رو به شماره انداخت:

- قربونت برم خوابم میاد لجباز خانم!

خواب از سرم پریده بود. دستم رو تو موهای لختش کشیدم.

- گفته بودم دوست دارم؟؟؟

با همون چشمای بسته، لبخند شیرینی رو لباش جا گرفت.

- نه... الان بگو.

سرم رو بهش نزدیک کردم... گونه اش رو بوسیدم... پیشونیش رو بوسیدم... همه جای صورتش رو بوسیدم جز لباش!

- دوست دارم!!!

چشمای خماری از خوابش رو باز کرد. روم خیمه زد. نگاهش رو به چشمام دوخت.

- لامصب بهت میگم زبون نریز، گوش نمیدی. بین میتونی قبل از اینکه عروسی بگیریم منو بابا کنی خودت رو مامان!!!

جیغ بلندی کشیدم.

- بارمان میکشمت! من هنوز سنم کمه!



صدای خنده اش از صدای بارون های نیمه شب هم قشنگ تر بود!

-دوتایی با هم بزرگ میشدید جوجو.

محکم کوبیدم تو سینه اش. سرش رو خم کرد تو صورتم. اندازه یه انگشت با صورتم فاصله داشت.

-از فکر بچه...یه بچه از بطن تو، دلهم میلرزه...من عاشق بچه هام!

و گردنم رو بوسید. صدای زنگ گوشیش باعث شد بشینه و با اخم جواب بده:

-بله مامان؟؟

نفس تو سینه ام حبس شد. "اون زن مادرش بود"

-خب؟

....

از فک منقبض شده اش معلوم بود عصبی شده!

-زنمه. اگه بخواید میتونم مدارک عقدمون رو براتون بفرستم!

صداش بالا رفته بود. پتو رو دور خودم پیچیدم.

-لطفا بهم زنگ زنید مادرا!!!!

گوشیش رو قطع کرد و محکم پرت کرد تو دیوار. صدای خرد شدن گوشی تو اتاق پیچید. جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو

جلوی دهنم گذاشتم. نگاهش تو چشمای پر از نگرانیم گره خورد! دستش رو دراز کرد و من تو آغوشش غرق شدم.

-تو چرا ترسیدی عشق من؟!

با صدای گرفته جواب دادم:

-بارمان عصبانی میشی میترسم!

روی موهام رو بوسید.

-ببخشید خانمی. دیگه جلوی شما عصبانی نمیشم.

سرم رو تو سینه اش قایم کردم.

-همیشه همین بو رو میدی.

-دوست نداری؟؟

لبخندی زدم:

-خیلی ازش خوشم میاد.

یا صدای خنده ی برهون بیدار شدم.

-مامایی نی نی بوتی؟؟

لبخندی بهش زدم.

-آره قربونت برم نی نی تو شده بودم.

دستش رو کشید رو موهام.

-لا لا تون نی نی بلهون!!

با صدای بلند خندیدم و چشمام رو بستم. داشت با زبون خودش برام لالایی میگفت! صدای زنگ گوشیِ خونه باعث شد از جا

پررم!



-ببینیم کیه دخترم.
 گذاشتمش پایین تخت تا راه بیاد. گوشه‌ی رو برداشتم:
 -بله؟
 -منزل آقای راستکار؟؟
 دنبال صاحب صدا توی مغزم بودم!
 -بله.
 -سلام آروا!
 صدای شیرینی بود، اما من نمیشناختمش.
 -سلام. راستش من شما رو به جا نیاوردم!
 -من کیانا هستم... چیز...
 میدونستم. نامزد رهام.
 -شناختم کیانا جان. ببخشید من باید اون هفته تماس میگرفتم اما فراموش کردم.
 مهربونی تو صدات موج میزد.
 -تو ببخش. من باید زدوتر تماس میگرفتم. راستش میخواستم شخصا برای مراسم عقد دعوت کنم!
 گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم.
 -سعی میکنم پیام اما قول نمیدم.
 برهون پام رو گرفت که لبخندی بهش زد.
 -خیلی خوشحال میشم که بیای. خصوصا که رهام خیلی دلتنگ برهونه. ولی جرئت نداره بهش سر بزنده!
 نفسم رو با صدا بیرون دادم و برهون رو تو بغلم کشیدم.
 -سعی میکنم کیانا جان!
 انگار خودش متوجه شد من نباشم، بهتره.
 -مرسی که جوابم رو دادی.
 -مرسی که تماس گرفتی. به همه سلام برسون.
 -حتما. دختر عزیزت رو ببوس. خداحافظ.
 -خدانگهدار.
 گوشه‌ی رو گذاشتم و به برهون که با دقت بهم زل زده بود، خیره شدم.
 -چی شده دخترم؟؟؟
 -تی بوت؟؟
 -دوستم بود!
 لباس رو غنچه کرد.
 -دوشت بوت؟ باش.
 لبخندی زد و گذاشتمش رو زمین و رفتم تو آشپزخونه تا چیزی برای شام آماده کنم.



زیر گاز رو خاموش کردم و اومدم تو هال. برهون هنوز داشت برنامه کودک میدید. با صدای زنگ رفتم و آیفون رو برداشتم:
 -بله؟
 -منم بابایی.
 در رو زدم و با لبخند جلوی در ایستادم.
 -خسته نباشی بابا.
 -مرسی بابا جون.
 و گونه ام رو بوسید. برهون برگشت سمت ما و با دیدن بابام، جیغ زنون خودش رو پرت کرد تو بغل بابا!
 -برهون بابایی تازه اومده. بزار استراحت کنه.
 دستش رو گذاشت رو سینه بابا.
 -بابایی بلهونه!
 لبخندی زدم و سکوت کردم. این روزا برهون نبود پدرش رو زیاد حس میکرد و بهتر بود باهاش کنار بیام. وارد اشپزخونه شدم.
 -بابا گرسنه نیستی؟؟
 لپ تپل برهون رو بوسید.
 -نه عزیزم یه ساعت دیگه غذا میخوریم.
 سرم رو تکون دادم و نگاهی بهشون انداختم. سرگرم بازی بودن. وارد اتاق شدم و نشستم تو قاب پنجره.
 -بارمان اگه مسمومیت بود که دل درد داشتم! الکی شلوغش نکن! خوبم!
 داشت دکمه های پیرهنش رو میبست.
 -میریم دکتر خیالم راحت شه!
 دستش رو کشیدم.
 -حساسیت الکی به خرج نده. من خوابم میادا! بزار بخوابم دیگه!
 تو چشمام خیره شد:
 -اگه مسموم شده باشی چی؟؟؟
 لبخندی بهش زدم:
 -نشدم! خودم میدونم.
 دستی تو موهاش کشید.
 -شاید واسه دیشبه!
 لپام گل انداخت.
 -تو این چهل روز بار اول نبود که بخوام اونجوری شم!
 دراز کشیدم رو تخت و پتو رو کشیدم رو سرم.
 -جاییت درد نمیکنه؟؟
 -نه.
 -سردته اونجوری رفتی زیر پتو؟؟



-نه.

صداش بهم نزدیک بود.

-پس الکی خجالت نکش و استراحت کن. منم یه چیزی درست میکنم، بیدار شدی بخوریم.

سرم رو تکون دادم و صدای بسته شدن در به گوشم رسید. پتو رو کمی پایین کشیدم و چشمام رو بستم. بخاطر حالت تهوع

نزدیک بود ببرتم دکتر که مجبور شم آمپول بزنم. منم که از آمپول میترسم!

چشمام داشت گرم میشد که با صدای "چی؟" بلندی که بارمان گفت، پریدم و رفتم بیرون! وسط هال ایستاده بود و یه

دستش به کمرش بود. داشت با گوشی حرف میزد:

-کی؟؟؟ کجا؟؟؟

....-

دستش رو تو موهاش کشید و لباس رو روی هم فشار داد.

-الان کجاست؟؟؟

....-

-خیله خب. میایم.

گوشی که تازه خریده بود رو گذاشت رو میز و برگشت سمتم.

-چی شده بارمان؟؟

کلافه دستی به صورتش کشید.

-یاشار!

قلبم ریخت.

-یاشار خودکشی کرده!

نشست رو مبل و دستاش رو گذاشت رو پاش.

-برام نامه گذاشته. هنوز زنده اس. بیمارستانه!

جلوش زانو زدم. صورتش قرمز شده بود و رگهای پیشونیش بیرون زده بود!

-بارمان عزیزم آرام باش. خیلی قرمز شدی!

-من مقصرم آروا. نباید باهاش اونجوری حرف میزدم! اون خیلی برام زحمت کشیده بود!

"بارمان مهربون من بازم خودش رو مقصر میدونست و داشت خودش رو سرزنش میکرد"

-عزیزم میریم پیشش، باهاش حرف میزنی. فقط آرام باش.

سرش رو تکون داد. حال پیشونش از چهره خسته ش معلوم بود. دستام رو دور صورتش گذاشتم:

-بارمان بخاطر من آرام باش. قرمز شدی! میترسم واست اتفاقی بیوفته!

رگ گردنش بیرون زده بود. دویدم تو آشپزخونه و با لیوانی آب، برگشتم.

-بخور عزیزم.

-نمیخورم آروا. ول کن.

و دستم رو پس زد. بغض گلوم رو گرفت.

-لطفا یه کم آب بخور!



و لیوان رو جلوی دهنش گرفتم. تو چشمای نگرانم خیره شد و کمی از آب رو خورد. داشتم قالب تهی میکردم! میترسیدم براش اتفاقی بیوفته. همونجا پایین مبل نشستم و بهش خیره شدم. به نقطه نامعلومی زل زده بود و سنگین نفس میکشید! -برو استراحت کن. شب راه می افتم.

-خوبم. به استراحت نیازی نیست!

اخماش رو کشید تو هم و کمی صداس رو بالا برد:

-نیومدی بریم دکتر. الانم که استراحت نمیکنی! حالت بد شد، من میدونم و تو!

بغض گلوم رو گرفت و چونه ام شروع به لرزیدن کرد. با قدمای سست وارد اتاق شدم و پتو رو کشیدم رو خودم. بی صدا گریه میکردم و گوشه لبم رو گاز میگرفتم تا صدام در نیاد! صدای در اتاق اومد اما پتو رو کنار نردم. تخت تکون خورد و بعد از چند ثانیه کشیدم تو بغلش.

-بخشید زندگیم. معذرت میخوام عزیزم!

صدای هق هقم بلند شد. دستش رو کشید رو صورتم.

-آروا عزیزم عصبی بودم، بخشید.

از لبم داشت خون می اومد. دستمالی برداشت و گذاشت رو لبم.

-هی میگم گاز نگیر. گوش نمیدی که!

-ولم کن.

و دستش رو پس زدم. نگاهی بهم انداخت و با خشونت بوسیدم.

-دیوونه ولم کن، دیگه دوست ندارم!

خودمم نمیدونستم چه مرگمه؟ میخواستم بارمان فقط مال من باشه. حتی نگران مادر و عموشم نباشه!

-باشه اما من دوست دارم. میمیرم برات.

کویدم تو بازوش.

-دوسم داری که دعوا میکنی؟؟!!!!

لبخند قشنگی زد.

-نگران بودم خب عزیزم.

بینیم رو بالا کشیدم و دراز کشیدم رو تخت.

-خودت وسایل رو جمع میکنی. من میخوام بخوابم!

با محبت گونه ام رو بوسید.

-باشه عزیزم بخواب که، شب راه می افتم، خسته نباشی!

چشمام رو بستم و جوابش رو ندادم "چته آروا؟؟!!" صدای زیپ چمدونا می اومد. تمام سعیش رو میکرد که کمتر سر و صدا کنه. برگشتم سمتش.

-بیا بخواب شب باید رانندگی کنی بارمان.

نگاهی بهم انداخت. اومد کنارم دراز کشید.

-بخشید! نمیخواستم ناراحتت کنم!

-پیش بابام میریم؟؟



دستم رو تو دستش گرفت.

-آره عزیزم میریم حتما.

لبخندی بهش زد و چشمام رو بستم. "وقتی بابا و بارمان رو با هم داشته باشم، دیگه از زندگی چیزی نمیخوام"

-عشق من بیدار شو بریم. دیر میشه!

چشمام رو باز کردم که نگاهم تو یه جفت چشم مشکلی خیره موند. لبخندی زد و دستم رو دور گردنش پیچیدم. نگرانی از توی چشمش معلوم بود. سرش رو پایین تر آورد:

-خوب خوابیدی جوجو؟؟

دلَم میخواست بازم بخوابم!

-خوابم میادا!

لبخند خسته ای بهم زد.

-تو ماشین بخواب!

سرم رو تو گودی گردنش گذاشتم و لبم رو جمع کردم.

-تو ماشین سخته بارمان.

موهام رو بوسید.

-شرمنده اتم عزیزم ولی شرایط رو که میدونی. میدونم قول داده بودم بیشتر بمونیم، ولی الان نگرانم. ببخشم.

با قهر از بغلش بیرون اومدم. "خودم هم از حال خودم سر در نمی آوردم. نمیدونستم چه مشکلی دارم. فقط میخواستم خودم و بارمان باشیم! بیهونه ی بارمان رو داشتم!" با قهر از روی تخت بلند شدم رفتم سمت لباسام. صدای نفسش از پشت سرم

می اومد.

-خانمی من قهر نکن. بازم میارمت.

-نمیخوام!

و مانتوم رو پوشیدم و شال به دست از اتاق خارج شدم.

-آروا جان برو عقب بخواب. راحت و آسوده. بالشت و پتو هم میزارم عقب.

ابروهام رو تو هم کشیدم

-گفتم که نمیخوام!

با خبر بدی که به دستش رسیده بود و این لوس بازی های من، عنان از کف داد و صداش رو بالا برد:

-بچه بازی در نیار. من دارم میمیرم آروا! دل تو دلَم نیست یاشار رو ببینم! اونوقت تو اینجا نشستی سر موضوع به این

مزخرفی باهام بحث میکنی؟

با ترس خودم رو گوشه مبل مچاله کردم. صدای نفسای عصبیش به گوشم میرسید. زیر لب حرف میزد ولی من نمیشنیدم و

از ترس لال شده بودم! نفسش رو با صدا بیرون داد و جلوی پام زانو زد:

-اخه عشق من درکم کن!

اشک از چشمام سرازیر شد.



-میخواستی اون موقع عاشق یه بچه نشی!

دستم رو تو دستش گرفت و بوسید.

-غلط کردم ببخشید. ببخش منو. عشق که سن و سال نمیفهمه! یه دفعه به خودت میای میبینی تمام هستی و زندگیت رو باختی!

گوشه لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم. "چرا اینجوری شدی آروا؟" حس کردم تمام محتویات معده ام اومد سمت دهنم! دویدم سمت دستشویی و بارمان هم دنبالم راه افتاد.

-هی بهت میگم بیا بریم دکتر، گوش نمیدی آروا!

چند مشت آب خنک تو صورتم پاشیدم و در رو باز کردم. نگران پشت در ایستاده بود. با عجز صداش زد:
-بارمان!

کشیدم تو بغلش و رو دستاش بلندم کرد.

-بریم دکتر الهی بارمان فدات شه!

سرم رو روی شونه اش گذاشتم. بی حال تر از اون بودم که بخوام اعتراض کنم. منو گذاشت رو صندلی و تا رسیدن به بیمارستان، قربون صدقه ام میرفت! صدای صحبت کردنش با دکتر رو میشنیدم ولی توان تکون خوردن نداشتم. کمی بعد دستم سوخت و حس کردم مایع خنکی وارد رگ هام میشه.

-مامایی؟؟؟

سریع برگشتم سمت برهون که داشت جیغ میزد.

-دخترم گفتم که جیغ بده!

زل زد تو چشمام.

-بابایی مشود منو داز درفت!

بابا روی مبل نشسته بود و داشت میخندید.

-خب دوست دارم توله سگ.

دهنش چند ثانیه ای باز موند و بعد با خوشحالی تکرار کرد:

-کوله شگ!

صدای خنده بابا بیشتر شد. برهون رو کشیدم تو بغلم.

-بابا اینا رو بهش یاد نده!

نگاهم رو به برهون دوختم که دور دهنش کثیف شده بود.

-نباید بگی! حرف بدیه!

از روی شونه ام به بابام خیره شد.

-بابا مشود ارف بت نژن!

بردمش سمت روشویی تا صورتش رو بشورم.

-بابا ببخشید این خیلی پروئه!

-اون عشق منه! نگو بابا جون!



موهای طلاییش رو بوسیدم.

-دخترم اذیتم نکن!

از شدت گریه به هق هق افتاده بود!

-بلهون...بلهون...بابا لوهامشو...

اشک تو چشمام حلقه زد.

-شب عمو رهام میاد پیشت، قول میدم.

سرش رو بلند کرد و تو چشمام زل زد:

-بیه؟؟

لبخندی بهش زدم:

-بله عزیزم قول مامانی بهت میدم.

پیشونیش رو بوسیدم.

-فقط یادت باشه عمو رهام!

چشمای خوش رنگش برق میزد.

-چش.

دوباره سرش رو گذاشت رو سینه ام. از دیشب اونقدر بهونه گرفته بود که نخواییده بود. زیر لب براش لالایی میخوندم تا خوابش ببره. سرم رو به مبل تکیه دادم. "بارمان منو نمیخواد. حالا من فقط برهون رو دارم! باید بیشتر از قبل مواظبش باشم" چونه ام میلرزید ولی نمیخواستم گریه کنم!

چشمام رو به سختی باز کردم. بارمان روی صندلی کنار تختم نشسته بود و سرش روی تخت بود. دستم رو گذاشتم رو

سرش:

-بارمان؟؟

سرش رو بلند کرد و لبخند خسته ای بهم زد.

-عزیزم.

لبخند قشنگی بهش زدم. نشست لب تخت و دستم رو تو دستای گرمش گرفت:

-خوبی؟؟

-خوبم.

موهام رو بوسید.

-داشتی میکشتم که!

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-الکی شلوغش نکن بارمان!

دستم رو فشار داد و چیزی نگفت. لبم رو با زبونم تر کردم:

-بیخشیدا!

-واسه چی عزیزم!!!

متعجب بهم خیره شد.



-چون...من امروز...امروز سر یه موضوع بی ارزش عصبیت کردم!
از چشمای خوش حالتش خستگی میباید.
-نه عشق من خودم مقصر بودم.
خواستم چیزی بگم که در باز شد و مردی با روپوش سفید وارد شد.
-می بینم که بلند شدی. چطوری دخترم؟؟
لبخندی زد.
-خوبم آقای دکتر.
انگشتش رو سمتون گرفت.
-از این به بعد باید بیشتر مراقب باشید و حسابی خودتون رو تقویت کنید. بالاخره یه مهمون ناخونده دارید!
بدنم یخ زد. با دهن باز به دکتر خیره شدم.
-اکثر زوج های جوون که تو سن کم باردار میشن، متوجه نمیشن.
نگاهم برگشت سمت بارمان. سیب گلوش تکون خورد.
-آقای دکتر خانم من بارداره؟؟
لبخندی زد و سرش رو تکون داد.
-بله. تبریک میگم.
و از اتاق خارج شد.
-آروا؟
بغض گلوم رو گرفت.
-نمیخوام!
ابروهاش رو بالا داد و بهم خیره شد.
-عزیزم اون بچه امونه.
-بارمان سنم کمه!
تو صداس خنده و خوشحالی موج میزد!
-عزیزم براش پرستار میگیریم. فکرش رو بکن یه بچه از وجود تو!
نگاهم رو به چشماش دوختم. غرق شادی بود. تو چشماش چراغونی بود!
-دوشش داری؟
لبخندی زد و دستش رو روی شکمم گذاشت.
-از همین الان دلم براش ضعف میره!!!
دستم رو روی دستش گذاشتم. "بچه ای که از وجود من و بارمانه؟! اما ازدواج من و بارمان بین همه رسمی نشده. کسی
نمیدونه ما ازدواج کردیم"
-مردم...
چونه ام رو بوسید.



- عزیزم اول میریم سراغ یاشار و بعد هم برنامه امون رو برای عروسی درست میکنیم. همه چیز رو درست میکنم! نگران نباش.
 از امروز استرس ممنوع. فقط باید استراحت کنی!
 شوق تو صداس باعث شد، لبخندی بهش بزنم.
 -قربون خنده ات برم!
 با صدای زنگ تلفن پریدم. هنوز برهون تو بغلم بود. گذاشتمش رو مبل و گوشی رو برداشتم.
 -بفرمایید؟
 جوابی نداد.
 -الو؟
 صدای ضعیف رهام به گوشم رسید.
 -سلام آروا.
 لبخندی زدم.
 -سلام رهام خوبی؟؟؟ کیانا خوبه؟؟
 -مرسی خوبیم.
 سکوت کرد.
 -داری دوماد میشی کم حرف شدی؟!
 صداس گرفت:
 -تو رو خدا بزار پیام برهون رو ببینم! دلم براش تنگ شده. خوبه؟؟
 -اتفاقا خودم میخواستم بهت زنگ بزنم!
 -جدی؟؟
 -آره میخواستم بگم بیای ببینیش. خیلی بهونه ات رو میگیره.
 از صداس شادی معلوم بود!
 -باشه من تا یه ساعت دیگه میام اونجا. عمو خونه است؟؟
 -نه.
 -کی میاد؟؟
 -فکر کنم تا شیش بیاد!
 -باشه پس من هفت میام اونجا.
 میدونستم میخواد رعایت کنه.
 -باشه میبینمت.
 -فعلا.
 -خداحافظ.

گوشی رو گذاشتم و رفتم سمت برهون. نشستم روی زمین و بهش خیره شدم. "دختر قشنگ من، امشب عمو رهامت میاد دیدنت. دیدی بهت قول دادم، بهش عمل کردم؟" دست تپش رو بوسیدم و بردمش تو اتاق تا راحت بخوابه. باید خونه رو تمیز میکردم.



با صدای زنگ بیخیال گردگیری شدم.

-خوش اومدی.

-مرسی.

در رو باز کردم و رفتم تو اتاق برهون. سرک کشیدم، هنوز خواب بود و بابا هم نرسیده بود.

-خوابه؟؟

با لبخند برگشتم سمتش.

-سلام خوش اومدی.

-مرسی.

دستش رو کشید پشت سرش و نایلون های خرید رو گذاشت کنار در.

-عمو نیومده؟

نگاهی به ساعت انداختم.

-الان میرسه. بشین.

و به مبل اشاره کردم. نشست و دستاش رو گذاشت رو پاهاش. انگشتر طلایی دور انگشتش خودنمایی میکرد!!

-خیلی دلم واسش تنگ شده!

سرم رو تکون دادم.

-اونم خیلی دلتنگته.

-میشه برم تو اتاقش ببینمش.؟؟ راستش دیگه طاقت ندارم!!!!

لبخند گرمی بهش زدم.

-حتما.

با خوشحالی وارد اتاق برهون شد و درو بست. نگاهم رو نایلون ها خیره موند. حتما کلی برای برهون خرید کرده!

-پشت ماشین دراز میکشی؟

-نخیرم من میخوام بشینم پیش تو جلو!

دستم رو کشید.

-عشقم باید استراحت کنی! الان وقت لجبازی نیست!

در عقب رو باز کرد و من با نارضایتی سوار شدم.

-آخمت رو باز کن و راحت دراز بکش.

-بارمان خیلی تاریکه!! فردا راه می افتادیم بهتر نبود؟؟

-نگران نباش جوجو!

برگشت سمتم و چشمکی زد.

-به من اعتماد کن مامان کوچولو.



سرم رو روی بالشت گذاشتم و بهش خیره شدم. هنوزم باورم نمیشه تو مال منی! هنوزم باورم نمیشه یه موجود کوچولو داره تو بطن من زندگی میکنه! موجودی که از عشق من و بارمان به وجود اومده. دستم رو کشیدم رو شکمم. زودتر به دنیا بیا! میدونی بابات بیشتر از من منتظر اومدنته! کلی نقشه واست داره!

-گشنه ات نیست؟؟

لبخند بزرگی زدم.

-همین الان شیش هفت تا سیخ جیگر به خوردم دادی!

دستش رو دور فرمون سفت کرد.

-باید تقویت شی آروا. زن حامله نیاز به مراقبت و تقویت داره عزیز من. نمیخوام تو و بچه، کوچیکترین مشکلی داشته باشید. میخوام راحت باشید و سلامت.

-ما خوبیم!

دقیق به جاده ی رو به رو خیره شده بود و صاف نشسته بود.

-آره خوبی فقط دلت میخواد هی بپیچی به پر و پای من!

با صدا خندیدم.

-بدجنس!

خنده ی خوشگلی گوشه ی لبش بود. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

-بارمان من فقط دلم میخواد پیشم باشی!

سرش رو خاروند.

-ببین این حرفا رو نزن! اینجا جاش نیست! من پشت فرمونم.

-بی حیا من منظورم اون نبود.

-ولی من منظورم همون بود!

پتو رو کشیدم رو خودم و چشمام رو بستم. بارمان برام تازه بود. مته یه حس جدید بود! حسی که تا به حال مزه اش نکرده بودم. چشمام داشت گرم میشد و تکونای ماشین مثل تکون خوردن گهواره بود. صدای موزیک تو گوشم ضعیف شده بود!

-بمون. دل من فقط به بودنت خوشه!

منو فکر رفتن تو میکشه.

لحظه هام تباه بی تو.

زندگیم سیاه بی تو.

نمیتوونم.

با صدای فریاد بارمان از جا بلند شدم. صدا...بوق...نور زیاد که چشمام رو اذیت میکرد و فریاد... اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و برگشتم سمت برهون که با خوشحالی صدام میکرد.

-لطفا بیشتر اسرار نکن رهام. از صمیم قلبم برات آرزوی خوشبختی دارم.

صدای بیرون دادن نفسمش به گوشم رسید.



-لااقل بزار عمو برهون رو بیاره.

-رهام جان اگه برهون بیاد، مدام نبال تو راه می افته و نمیزاره مثل دومادا بشینی سرجات! تازه خودت گفتی فامیلای کیانا خانم نمیدونن که تو قبلا متاهل بودی. اگه برهون بیاد بهت میگه بابا و کار دستت میده کلافگی از صداش معلوم بود
-باشه آروا. هر طور راحتی!
لبخندی زد.

-مرسی که به نظرم توجه میکنی. خوشبخت شی.

-من این خوشبختی رو از تو دارم. ممنونم.

-دیگه این حرف رو نزن. حالا برو تا خاله خفه ات نکرده!

موج صداش عوض شده بود و خبری از غم و ناراحتی چند لحظه ی پیش نبود!

-داره صدام میکنه. مواظب خودتون باشید.

-حتما. خداحافظ.

-فعلا.

گوشی رو گذاشتم و برگشتم تو اتاق برهون. بابا با لباسای مرتب وسط اتاق ایستاده بود و داشت با برهون شعر میخوند.

-چه خوشتیپ شدی بابا!!!

برگشت سمتم با همون لبخند همیشگی.

-میخوام دوماد به چشم نیاد.

جلو رفتم و یقه ی پیرهنش رو درست کردم.

-سلام منو به خاله برسون بابایی و لطفا شب زودتر بیا.

دماغم رو بین دوتا انگشتش گرفت.

-می اومدی بهتر بود.

سرم رو عقب کشیدم.

-میدونی که با اومدنم کلی سوال پیش میاد! تازه برهون هم هست. اونجا میخواد به رهام بگه بابا، برای اون بد میشه.

سرش رو تکون داد.

-پس من میرم که زودتر برگردم.

لبخندی بهش زد و تا جلوی در همراهش رفتم.

-کاری داشتید زنگ بزن بابا.

-چشم.

پیشونیم رو بوسید.

-خداحافظ.

به یاد گذشته های قشنگمون دستم رو تکون دادم.

-اوداپس.



لبخند بزرگی زد و در رو بست. با رفتن بابا نفسی که تو سینه ام حبس کرده بودم رو بیرون دادم و وارد اتاق برهون شدم. مثل همیشه داشت با عروسک هاش بازی میکرد و زیر لب باهاشون حرف میزد. نشستم کنارش رو زمین و خیره شدم به صورت مثل فرشته اش. اگه باز هم برگردم به دوران بچگی هنوزم میخوام پدرم همین مرد باشه. مگه چند نفر تو دنیا هستن که از ته دلشون بگن بابا عاشقته؟ سوال مسخره ایه! تمام پدرا عاشق بچه هاشون هستن و روزی صدبار میگن بابا عاشقته! دستم رو به موهاش کشیدم که لباس رو جمع کرد.

-مامایی بلهون ایان مامایه تو ناژش نتون اون ناژ کنه نی نی لو.
و بعد دستش رو کشید رو سر بزرگ خرسش. انگار که اون مادرشه.
چشمام رو باز کردم. همه جا سیاه بود و گلوم خشک شده بود.
-آب!

-اروم باش آروا!

صدای کی بود؟؟؟ کامی اینجا چیکار میکرد؟ تمام اتفاقات مثل فیلم با سرعت بالا از جلوی چشمام گذر کرد و با تمام توانم صدا زدم:

-بارمان؟؟؟

-دکتر رو صدا زدم الان میاد.

دست سردم رو گذاشتم رو سرم.

-بارمان!

-آروا تو رو خدا آروم باش!

بغضه تو صدای کامی؟؟؟ چرا ناراحته؟؟؟ نگاهم رو گردوندم سمت کامی. لباس مشکی؟ در اتاق باز شد و مردی با قد بلند و موهای مشکی که روپوش سفید تنش بود، وارد شد.

-سلام بهتری؟؟؟

چشمام رو باز و بسته کردم. چراغ قوه ای رو گرفت سمت چشمم و نورش رو تو چشمام گرفت. دستم رو گرفت جلوی نور.

-اسمت رو یادت میاد؟؟؟

-آروا.

-دکتر به نظر همه چیزش خوبه.

کمی صداش رو پایین آورد:

-اسم شوهرشم به زبون آورد.

-آب میخوام.

دکتر سرش رو تکون داد.

-لطفا ما رو تنها بزارید و بگید پرستار به پدرشون خبر بده.

کامی سرش رو تکون داد.

-بله.

نگاهی بهم انداخت و خارج شد. زیر چشماش گود رفته بود و انگار لاغر شده بود.

-سی روزه که بیهوشی آروا!!!!



نگاه گیج رو بهش دوختم. "من این مرد رو نمیشناسم."

-معجزه است که هم خودت زنده ای و هم بچه ات. یعنی تو این تصادف به بچه ات آسیبی نرسیده و خودتم سالمی. اولش نگران بودم که به بینایت یا حافظه ات آسیب رسیده باشه ولی الان میبینم که خوبی و از این بابت خوشحالم. همین که هر دو سالم هستید، جای شکر داره و باید شاکر باشیم.

چشمام رو جمع کردم.

-شوهرم کجاست؟؟؟

دستاش رو تو هم قلاب کرد و سرش رو زیر انداخت!

-هر آدمی یه جوری امتحان میشه و باید از این امتحان سر بلند بیرون بیایم آروا!

چشمام رو روی هم فشار دادم. خوابم می اومد.

-آقای دکتر شوهرم کجاست؟؟؟

دستش رو کشید رو چونه اش.

-متاسفم!

"متاسفم؟؟؟ تمام کلمه ها از ذهنم فرار کرده بودن و معنی این کلمه رو نمیدونستم. یعنی چی؟؟ الان باید چی بگم؟؟؟ اصلا

برای چی متاسفه؟؟ تمام بدنم یخ زد و حس کردم دستام رو حس نمیکنم!

نگاهش رو روی صورتم گردوند و سرش رو از در بیرون برد.

-عمو جون لطفا.

و با سر به داخل اشاره کرد. نگاه منتظرمو به در دوختم...ضربان قلبم بالا رفته بود و خون تو بدنم یخ زده بود...اول پیراهن مشکی تمام نگاهمو پر کرد...نگاهمو از رنگ سیاه بالا کشیدم و رسید به صورت <بابا>...غم تو چشمای همیشه خندونش لونه

کرده بود...سرشو زده بود به چارچوب و خیره بهم نگاه میکرد...اشکم بی اراده راه افتاد

-بابا

اومد کنار تخت و دستام رو تو دستهای داغش گرفت.

-جان بابا دخترکم؟

دکتر از اتاق خارج شد و در رو بست.

-بارمانم کو بابا؟؟؟ این دکتره میگفت متاسفم! یعنی چی؟؟

اشک از چشمای مهربونش فرو ریخت. دستم رو بوسید.

-بابا چرا حرف نمیزنی؟؟؟ چرا ساکتی؟؟؟ من شوهرم رو میخوام! بگو بیاد.

-عزیزم آروم باش. برای خودت و بچه ضرر داره!

فریاد زدم...گلووم سوخت:

-من بارمانم رو میخوام. بگید کجاست؟؟

دستام رو کنار تنم نگهداشت تا به خودم و بچه آسیبی نرسونم! سوزن سرم تو دستم میسوخت.

-رهام؟؟ رهام؟؟

همون دکتر وارد شد و اومد سمتم. خودم رو کنار میکشیدم تا آمپول تو دستش رو بهم نزنه! چند تا پرستار وارد اتاق شدن و

منو نگه داشتن. بابا کنار تخت ایستاده بود و بهم التماس میکرد آروم باشم!



دستم سوخت و کم کم صدام تو گلوم خفه شد. بارمان بیا کنارم بگو ولم کنن. بگو باید بریم!

با برخورد دستای کوچولوی برهون رو صورتتم، چشمام رو باز کردم.

-مامایی دون؟

چونه ی کوچولوش میلرزید!

-عزیز دل مامان.

فورا صورت خیسم رو پاک کردم.

-داشتیم بازی میکردم که تو مامانم باشی و منو مثل عروسکات ناز کنی!

لبخند نازی زد که گونه اش چال افتاد. دستش رو کشید رو سرم و شروع کرد قربون صدقه ام رفتن.

-دقتل اوشگل بلهون، گلپه نتون مامایی ایجاس.

همونطور که تو بغلم بود، راه افتادم سمت آشپزخونه.

-گشنه ات نیست مامان کوچولو؟؟؟

با ذوق خندید که دندونای کوچولوش معلوم شد:

-بیه.

بشقابا رو گذاشتم رو میز و غذا رو از تو یخچال درآوردم تا گرمش کنم.

-برهون مامانی خوابت نمیاد؟؟؟

-نع.

سرم رو تکون دادم و نگاهی به ساعت انداختم "از دوازده گذشته بود!"

-ولی باید میخوابیدی.

-نع.

اینقدر محکم گفت "نع" که خندم گرفت. با صدای زنگ در، برهون رو از رو صندلیش بغل کردم و رفتم سمت در.

-بابا مسعود اومد.

با خوشحالی خودش رو تو بغلم تکون داد:

-بابا مشعود.

در رو باز کردم و تو کمتر از چند ثانیه، تمام وجودم یخ زد! نفسام سنگین شد! به چشمام اعتماد نداشتم. دست سردم رو دور بدن برهون حلقه کردم. این همون بود! چرا اینجا بود؟؟؟ این لباس؟؟؟

چرا این لباس تن این زن بود؟؟؟ دستام شل شد و برهون رو گذاشتم زمین. آب گلوم رو قورت دادم! اما انگار تو گلوم سنگ گیر کرده بود! صدای پای کسی از پله ها اومد و کمتر از چند ثانیه، رهام با کت و شلوار سرمه ای براق سینی به دست اومد بالا.

-عه چرا اینجا ایستادید؟؟ برید تو دیگه!

برهون با جیغ خودش رو انداخت تو بغل رهام. نگاهم هنوز منتظر بود تا دو نفر دیگه هم بالا بیان. چرا رهام بهم نگفته بود روز عقد خودش و بارمان تو یه روزه؟؟؟ اصلا رهام کی با بارمان صمیمی شد؟؟؟

-دنبال چی میگردی آروا؟؟

با صدای گرفته، بهش جواب دادم:



-این چه بازیه مسخره ایه رهام؟!

چونه ام به لرزش افتاد و بغض، گلوم رو گرفت.

-بزار من توضیح میدم!

نگاه خسته ام رو به لباس زیبای تنش انداختم.

-خودش کجاست؟؟؟ نتونست بیاد بالا؟؟؟ خجالت کشید؟؟؟ بهش میگفتی خجالت نداره که، آروا عادت داره.

رهام ابروهایش رو تو هم کشید.

-کیانا آروا داره چی میگه؟؟؟

چشمام رو جمع کردم. "کیانا؟؟؟"

-آروا کیانا چیکار کرده؟؟؟ درمورد کی حرف میزنی؟؟؟

اشک تو چشمای کیانا جمع شده بود.

-بریم تو.

من کنار رفتم تا وارد شن. برهون نشست رو پای رهام و دستاش رو گذاشت رو صورتش. اونم سینی رو گذاشت رو میز و

برهون رو به خودش فشار داد.

-قربونت برم. دلم برات تنگ شده بود!

لباش رو جمع کرد و محکم رهام رو بوسید.

-میم بابایی.

اخمام رو کشیدم تو هم.

-صدبار گفتم عمو، برهون.

دستاش رو تو سینه اش جمع کرد.

-بیشید، همو.

با لبای غنچه شده، نشست تو بغل رهام و سرش رو تو سینه ی رهام گذاشت!

-اینجا چه خبره؟؟؟!!! آروا چرا بچه رو دعوا میکنی؟؟؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-خودمم نمیدونم رهام! این خانم...

با دست به کیانا اشاره کردم.

-این، همون زنیه که تو خونه ی بارمان بود! همون که بارمان گفت قراره باهش ازدواج کنه! همون که بخاطر حضورش، منو

پس زد! همون...

بغض گلوم رو گرفته بود و نداشت ادامه بدم! نشستم رو زمین و سرم رو برگردوندم تا اشکام رو نبینم.

-رهام بزار توضیح میدم.

فک رهام منقبض شده بود و چشماش به خون نشسته بود!

-من خواهر دوست بارمان هستم. داداشم رو که میشناسی، کامیار! بهت که گفتم برای یکی از دوستای داداشم پرستارم،

پانسمانش رو عوض میکنم و بهش آمپول میزنم. بخدا اون روز...

بغض گلوش رو گرفته بود و اشک تو چشماش جمع شده بود!



-من رابطه ای با بارمان ندارم رهام. اون روز اینو گفت که آروا دیگه سراغش نره! قبلش به من نگفته بود، اگر نه نمیذاشتم اون حرف رو بزنه!

قطره اشکی از گونه اش سر خورد.

-رهام؟

رهام دستش تو موهای برهون بود که داشت تو بغلش میخوابید و نگاهش غرق تو یه دنیای دیگه بود.

-چرا بهم نگفتی؟؟؟

نگاهش چرخید سمت من.

-نمیدونستم اون زن تویی! اسمت رو نمیدونستم! فقط همون یه بار دیده بودمت. باور کن من رابطه ای با بارمان ندارم. بارمان

تو رو دوست داره. داداشم میگه!

کیانا خواهر کامی بود و نمیتونست دروغ بگه. اما من دلخور بودم و نمیتونستم حرفاش رو از ته دلم قبول کنم!

-کیانا بهم که دروغ نمیگی؟؟؟

نگاهش رو تو چشمای رهام دوخت و لباس رو با زبونش تر کرد:

-رهام تو که منو میشناسی. تو که میدونی من تورو....

سرش رو زیر انداخت. دستم رو روی صورتم کشیدم و رفتم جلوشون ایستادم:

-امیدوارم خوشبخت شید!

و لبخندی بهشون زدم. برهون رو از بغل رهام گرفتم و بردم تو اتاقش. نشستم کنار تختش. "بابات دیوونه ام کرده! شنیدی

زن عموت چی گفت؟؟؟ بارو کنم؟؟؟ باور میکنم برهون! من بابات رو دوست دارم." پیشونیش رو بوسیدم. از اتاق برهون بیرون

اومدم و نگاهم به رهام که دست کیانا تو دستش بود، افتاد. سرفه ای کردم که سریع دستش رو رها کرد و با دست بهم اشاره

کرد:

-بیا بشین آروا.

نشستم روی مبل رو به روی رهام و نگاه گذرای به کیانا، انداختم.

-بابام کجاست؟؟؟

-آقا جون رو برد خونه اش. میدونی که حوصله شلوغی نداره!

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. رهام خم شد سمتم و آرنجش رو گذاشت رو پاش.

میخوای چیکار کنی آروا؟؟؟

خسته سری تکون دادم.

-نمیدونم!

-کیانا میگه برای بارمان درمان هست، ولی خودش نمیخواه ادامه بده!

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-داداشم خیلی تلاش کرد تا بارمان به فکر درمان باشه، ولی خودش نخواست. امیدی نداشت. ولی تو و دخترش میتونید

براش همون امید از دست رفته، باشید.

نگاهم رو کفشای براق رهام مونده بود!

-حواست کجاست آروا؟؟؟



نگاهم رو از کفشای رهام به چشماش دوختم.

-نمیدونم رهام.

ابروهای بلندش رو کشید تو هم.

-یعنی چی که نمیدونی؟؟ باید بری پیشش و باهاش حرف بزنی. باید بهش بگی دوشش داری. تو که لالایی بلدی، چرا خودت

خوابت نمیره؟؟؟ اون حرفا چی بود که به من میزدی؟؟؟ خودتم بهشون عمل کن دیگه!

سرم رو بین دستام گرفتم.

-من یه بار رفتم رهام!

-اون دفعه فرق داشت! اون بار تو متاهل بودی! الان آزادی. میترسه! آروا اون میترسه و این طبیعیه. ولی تو نباید خودت رو

ببازی! باید همراهش باشی! باید بهش ثابت کنی دوشش داری!

بینیم رو بالا کشیدم.

-بهش فکر میکنم رهام!

کیانا خودش رو جلو کشید.

-جای فکر نداره آروا. من از کامی شنیدم که بارمان چقدر عاشقته. ببین یه سری اتفاق افتاده که تو و بارمان باید باهم حلش

کنید!

تو چشماش خیره شدم.

-چه اتفاقی؟!؟

لبش رو با زبونش تر کرد.

-با خودش حرف بزنی. خودش بهترین راوی زندگیته!

پیشونیم رو خاروندیم و سرم رو به پشتی تکیه دادم. "تمام خاطراتم با بارمان، جلوی چشمم رژه میرفتن. نگاه مهربونش،

لبخند مردونه و جذابش، لب ساحل قدم زدنمون، شبایی که از ترس تو بغلش قایم میشدم."

-فردا برهون رو بیار پیش من و برو پیشش.

با صدای ضعیفی جواب دادم:

-نه خودم میدونم چیکار کنم!

-آروا کاره احمقانه ای نکنی؟!؟

لبخند تلخی زد.

-نه.

نگاهی به هم دیگه انداختن.

-ما دیگه میریم. الان عمو میاد!

سرم رو تگون دادم و همزمان باهاشون ایستادم.

-خوشبخت شید. مرسی که اومدید.

کیانا دستش رو سمتم دراز کرد:

-به حرفامون فکر کن.



سرم رو تکون دادم و تا جلوی در همراهشون رفتم. ذهنم پر از سوال بود. پر از نگرانی و البته پر از شادی! شادی از اینکه بارمان هنوز مال من بود! از اینکه هنوز بهم وفادار بود! پنجره اتاقم رو باز کردم و ریه هام رو پر از هوای پاییزی کردم. "با پاییز نیامدی! دلم با انار ها ترک برداشت" امسال بعد از این همه سال، با پاییز بودی. با تمام غرورت. اومدی تا بازم دگرگونم کنی. با صدای باز و بسته شدن در، از پنجره فاصله گرفتم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شه. اما خودم به اینکه خوب شده باشم، شک داشتیم. از اتاق بیرون اومدم.

-همیشه به شادی بابا جون.

برگشت سمتم و با لبخند ازم استقبال کرد:

-مرسی بابا جون.

نشست رو مبل و منم کنارش جای گرفتم.

-برهون که اذیت نکرد؟؟؟

لبخند کجی زدم:

-نه بچه ی خوبی بود!

سرش رو تکون داد و منتظر بهم خیره شد!

-خب؟

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-چی خب؟؟؟

گره ی کراواتش رو با دوتا انگشتش باز کرد.

-چی تو سرت میگذره؟؟ آروا راحت حرفت رو بگو!

کمی هول شدم.

-نه...نه من که...چیزی نمیخواستم بگم!

و نفسم رو بیرون دادم.

-به من نگاه کن.

سرم رو آروم بالا آوردم. تو چشمای مهربونش خیره شدم.

-شاید بتونی به همه دروغ بگی آروا، ولی نمیتونی به من دروغ بگی. من پدرتم!

"دروغ گفتن به بابا محال بود! اون منو بهتر از خودم میشناخت"

-بابا نمیدونم چطوری بگم.

چشماش رو کمی گرد کرد.

-بزار کمکت کنم.

متعجب بهش خیره شدم!

-میدونی برادر عروس کی بود آروا؟؟؟

"میدونستم. خوب میدونستم"

-میدونم که میدونی.

دستش رو گذاشت رو دستم. تن صداس مثل همیشه گرم بود!



-دوست همون پسر!

"بابا هیچوقت بارمان رو دامادش قبول نداشت" اشک تو چشمام حلقه زد و چونه ام شروع به لرزیدن کرد:
-بابا....

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و چشماش رو بست.

-زنده اس!

و ریه هام رو پر از هوا کردم. دستش رو روی موهام کشید و چشماش رو باز کرد:

-آروا خوشبختی تو، تمام آرزوی منه عزیزم!

همین چند کلمه کافی بود تا بفهمم پدر مهربونم بیشتر از هر چیزی به من فکر میکنه!

-برم اونجا؟؟؟

گوشه ی چشماش جمع شد ولی جوابی نداد. "این لبخند بود؟؟؟"

-من میرم استراحت کنم عزیزم.

به موهایش که رنگ پیری گرفته بود، خیره شدم.

-شب بخیر بابایی.

با چشمام تا جلوی در اتاقش بدرقه اش کردم، قبل از اینکه وارد اتاق بشه، بی مهابا صداش زدم:

-بابا؟؟؟

برگشت سمتم.

-جانم؟

بچه شدم! شدم آروای هشت ساله ای که از صدای زوزه ی باد میترسه. شدم دختری که تا همین چند سال پیش از صدای

رعد و برق، زیر پتو قایم میشد!

-میشه امشب تو اتاق تو بخوابم؟؟؟

چال قشنگ گونه اش باعث شد تمام غصه هام یادم بره!

-آره بابایی.

-میرم بالشتم رو بیارم!

وارد اتاقم شدم و اول جای برهون رو مرتب کردم و بالشت به دست، رفتم سمت اتاق بابا. تقه ای به در زدم.

-بیا تو بابا.

لباسای راحتی پوشیده بود و به پهلو دراز کشیده بود. بالشتم رو گذاشتم رو تخت و کنارش دراز کشیدم.

-دیگه بزرگ شدی! برهون باید بیاد پیش من بخوابه!

لبخندی زدم.

-نخیر تو فقط بابای منی! برهون حق نداره پیش بابای من بخوابه!

خنده ی با صدایی کرد:

-دلَم واسه این حرف زدنت تنگ شده بود.



سرم رو روی دستش گذاشتم و چشمم رو بستم. "هر چقدر هم که بزرگ بشی، هر چقدر هم که اطرافیان بهت بگن بزرگ شدی، یه وقتی دلت میخواد تو آغوش پدرت پناهنده بشی! یه وقتی هوس میکنی تو آغوش پدرت مچاله بشی! تو آغوش اولین مرد زن داری که عاشقش شدی! یه وقتی باید تو آغوش پدرت زندگی کنی!"

با صدای بلند برهون بیدار شدم و نشستم تو تخت. صدای بابا می اومد که داشت با برهون صحبت میکرد. از اتاق بیرون اومدم و وارد اتاق خودم و برهون شدم.

-نع بلهون باهد می اومد!

-سلام صبح بخیر.

بابا برگشت سمتم و برهون اخماش رو کشید تو هم.

-سلام بابا جون. صبحت بخیر.

لبخندی بهش زدم.

-دختر خوشگل من چطوره؟؟؟

لباش رو غنچه کرد و با اخم بهم خیره شد!

-منو نبودی پیس بابا مشعود لالا!

رفتم و گرفتمش تو بغلم.

-آخه شما خواب بودی! نمیخواستم بیدار شی!

دستاش رو تو بغلش جمع کرد و به نشونه قهر روش رو ازم برگردوند.

-برهون خوشگل بابایی، توام به زودی پیش بابات لالا میکنی!

با دهن نیمه باز به بابا خیره شدم!

-بابا لوهام؟؟

دستش رو کشید رو موهای طلایی دخترم.

-نه. رهام که عموته دخترم!

برهون زل زده بود به بابا و انگار داشت به حرفاش فکر میکرد.

-بریم صبحونه بخوریم دخترا.

و زودتر از ما از اتاق خارج شد.

-بابایی بلهون تیه؟؟؟

-بعد از صبحونه میگم.

گذاشتمش رو زمین تا راه بیاد. با قدمای کوتاه و نا مرتب داشت می اومد. حرف بابا ذهن کوچولوی دخترم رو درگیر کرده بود!

-هر کی زودتر برسه آشپزخونه جایزه بستنی داره برهون!!!

سرش رو بلند کرد سمتم و بعد با صدای بلند خندید.

-بلهون!!

-نه شاید مامانی برد!



و چند قدم ازش جلو زدم که شروع کرد دویدن. دنبالش وارد آشپزخونه شدم. با ذوق داشت به بابا میگفت که برنده شده و من باید بهش بستنی بدم. نشستم رو صندلیم و به حرف زدنش خیره شدم.

-آروا زودتر صبحونه ات رو بخور و برو اونجا!

از دیشب بابا منو مدام متعجب میکرد!

-زوده بابا!

-نه دیرم هست! باید تکلیف این بچه معلوم شه!

با صدای ضعیفی جوابش رو دادم:

-برم چی بگم بابا؟؟؟

اخماش رو کشید تو هم.

-برو تکلیف زندگیت رو روشن کن. مرگ یه بار، شیون یه بار! برو و باهات صحبت کن. بهش بگو میخواد چیکار کنه؟؟ من نمیخوام تو بازم زجر بکشی آروا. این داستان باید تموم شه! یا آره یا نه!

آب دهنم رو قورت دادم و به چهره ی جدیش نگاه کردم. بابا از من مصمم تر بود و باید به حرفش گوش میدادم. داشت درست میگفت!

-چشم.

-چس چس!!

محکم برهون رو به خودش فشار داد:

-تو چی میگی توله سگ؟! بعد از بابا تکرار کرد!

-کوله شگ.

-نه بابا جون نگو زشته!

حوصله ی تذکر نداشتم و دهنم درگیر بود. ایستادم پشت میز:

-من دارم میرم بابا!

-اول صبحانه ات رو بخور.

دستم رو تو هوا تکون دادم.

-نه بابا باید برم!

و رفتم تو اتاق و بدون اینکه دقت کنم چی پوشیدم، از اتاق خارج شدم.

-بابا مواظب برهون باش. من دارم میرم.

ایستاد توی چارچوب آشپزخونه.

-نگران نباش. هر اتفاقی که بیوفته من باهاتم عزیزم!

لبخند کجی زدم و از خونه خارج شدم. سوار اولین تاکسی شدم و آدرس دادم. "بابا راست میگه. باید تکلیفم معلوم شه! بسه این بی تابی و بیقراری! باید تموم شه این روزهای پاییزی. میخوام همه چیز عوض شه. میخوام دخترم یه خانواده داشته باشه!"

-رسیدیم خانم.



نگاهی به ساختمون انداختم و پول رو سمت مرد گرفتم.

-بفرمایید.

و پیاده شدم و زنگ رو فشار دادم.

-خانم بقیه پولتون؟

-باشه پیشتون!

-بله؟

و ساکت شد. حتما منو شناخت!

-باز کن در رو.

-خانم آقا گفتن در رو برای شما باز نکنم.

اخمام رو کشیدم تو هم.

-آقا غلط کرده، باز میکنی یا نه؟؟

-ببخشید خانم من اجازه ندارم!

-باشه پس به آقا بگو انقدر اینجا میشینم تا یخ بزنم!!!

و نشستم روی جدول. "انگار هر بار باید با یه ترفند وارد این خونه بشم!" سرم رو گذاشتم رو دستم و به کوچه خیره شدم.

فصل برگ ریزون بود. برگها تو دستای باد میرقصیدن و به اطراف میرفتن! "با صدای باز شدن در، برگشتم سمتش و نگاهم

تو چشمای خسته اش افتاد. پوست صورتش چروکیده شده بود و رنگ این قسمت پوستش، با پوست عادیش فرق داشت!

-آروا گفتم نیا!

ایستادم جلوش:

-حرفام رو میزنم و میرم. ولی مثل اینبار دیگه نمیام سراغت بارمان!

دیدم که سیب گلوش تکون خورد.

-گفتی اون زن...اون علت فرارت از منه! این مدت که زنده بودی، ازم خبری نگرفتی و نیومدی دنبالم!

لبم رو با زبونم تر کردم.

-تو این چند سالی که نبودی با همه چیز ساختم. با حرفای مردم...با مشکلات...با نبودنت...اما...

تو چشمای رنگ شبش خیره شدم:

-اما دیگه بسه! امروز تو یه مسئولیتی داری. مسئولیتی که زودتر از این ازش خبر نداشتی اما حالا باید انتخاب کنی! باید

بدونی که میخوای همون بارمان سابق باشی یا نه؟؟ میخوای برای برهون پدر باشی یا نه؟ انتخاب با خودته بارمان! ولی

مطمئن باش هر تصمیمی که بگیری بهش احترام میزارم و بهش اعتراض نمیکنم.

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-منم میتونم وارد یه زندگی جدید بشم. توام میتونی وارد یه زندگی جدید بشی!

سرم رو زیر انداختم:

-بالاخره یه مردی پیدا میشه که منو با برهون بخواد و نزار....

پرید وسط حرفم:

-اگه میخوای گردنت رو بشکنم، ادامه بده آروا!



نگاهم به رگ گردن بیرون زده اش افتاد. به خودم لرزیدم ولی ادامه دادم:

-گفتم که به نظرت احترام میزارم، پس نیازی نیست عذاب وجدان داشته باشی! میدونم که توام میتونی با این داستان کنار بیای. بالاخره این چند سال باهش کنار اومدی و به نبودنمون عادت کردی!

بازو هام رو گرفت تو دستش و محکم فشار داد. اشک تو چشمام حلقه زد ولی ادامه دادم:

-بابا گفته باید همه چیز رو بهت بگم. باید بدونی قراره چی بشه. نمیتونم تا آخر عمر وبال گردن بابام باشم! صداس از بین دندوناش به گوشم رسید:

-خرجتون رو میدم. چند برابر خرجتون رو تو ماه میریزم به حسابت!!!

واقعا ترسیده بودم ولی بازم ادامه دادم:

-همه چیز که پول نیست! برهون پدر میخواد. منم نمیتونم تا ابد تنها باشم!

فشار دستاش رو دور بازوم بیشتر کرد.

-باید به فکر خودم و برهون باشم.

از فشاری که به دستم داد، جیغ ضعیفی کشیدم.

-اگه قصد ازدواج داشتی یادت باشه من شوهرتم و در ضمن، برهون فقط دختر منه!!!

از این غیرتش خوشم اومد.

-خب میتونیم جدا شیم!

صداس تمام وجودم رو به لرزه انداخت.

-آروا خفه شو!

چسبیدم به دیوار پشتم و با ترس به چشمای به خون نشستش، خیره شدم. نفسش رو با صدا بیرون داد و دستم رو کشید سمت خیابون اصلی. ایستاد کنار خیابون و دستش رو برای اولین تاکی دراز کرد.

-بشین تو ماشین.

وهلم داد رو صندلی عقب.

-بارمان تمام حرفام رو جدی بگیر!

نگاه گنگی بهم انداخت و دستش رو تو جیب گرمکن تیره اش برد.

-میری خونه بابات؟

سرم رو تکون دادم.

پولی گرفت سمت راننده:

-خانوم رو تا مسیرشون برسونید.

و عقب ایستاد تا ماشین حرکت کنه. یک بار دیگه به صورت خسته اش خیره شدم و با حرکت ماشین، از دیدم خارج شد.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

-ناامیدی کار شیطونه بابا جون!

چشمام رو باز کردم و به چشمای پیرمرد راننده که داشت از آینه بهم نگاه میکرد، خیره شدم.

-ناامید نشو دخترم!

لبخندی بهش زدم که ادامه داد:



-باید به آدما مهلت داد. فقط خداست که اشتباه نمیکند.

لبخند عمیق تر شد.

-خدا خودش بهت کمک کنه!

دستم رو تکون دادم.

-خدا کمک میکنه.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد. دستم رو کنار شیشه گذاشتم و به صورت پر از چین و چروک پیرمرد خیره شدم. "آدمایی

که درد بیشتری کشیدن، با خدا آشنا ترن. مهم نیست چقدر درد داشته باشی، مهم اینه که چقدر به فکر خدایی!" با پیچیدن

ماشین توی کوچه، نگاهم به ساختمون قدیمی خونه افتاد. چندسال بود که تو این خونه زندگی میکردیم؟؟؟ چقدر زود

گذشته بود! انگار همین دیروز بود که بابا تو این کوچه ها بهم دوچرخه سواری یاد میداد. با دوستانم لی لی بازی میکردیم.

چقدر زود میگذره!" از ماشین پیاده شدم.

-مرسی آقا.

-دخترم بقیه پولت؟

لبخندی بهش زدم.

-باشه پیشتون.

و از ماشین دور شدم و زنگ رو فشار دادم.

-اوش اوفدی مامایی!

-جوجه طلا مرسی!

صدای بابا به گوشم رسید که گفت "دکمه رو فشار بده"

-برهون مامانی دکمه رو بزن در باز شه.

-من بیل بابا مشوادم، تیفون دستمه. بابا مشود بژنه!!

لبخندی زدم که در باز شد. پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و با صورت خندون بابا و برهون رو به رو شدم.

-سلام بابا.

-سلام عزیز.

-مامایی.

و خودش رو پرت کرد تو بغلم. موهاش رو بوسیدم و به خودم فشارش دادم.

-دخترم اون تلفن نیست.

خودش رو از بغلم بیرون کشید و بهم خیره شد:

-تیفونه!

و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. دستش رو کشیدم و روی اولین مبل نشستیم.

-بابا اذیت نکرد؟؟؟

رفته بود توی آشپزخونه.

-نه بابا جون، دختر خوبی بود!

برهون خودش رو پرت کرد تو بغلم.



-آخ غش کردم برهون!

-بلهون دش ترد.

-لپش رو محکم بوسیدم.

-برو کارتون ببین.

و تلوزیون رو روشن کردم. با شوق دوید جلوی تلوزیون نشست!

-بابا میای؟؟

-الان میام.

با سینی چایی تو دستش، اومد کنارم نشست. لبخندی بهش زدم.

-خب؟

آب دهنم رو قورت دادم:

-همه چیز دست بارمانه بابا! اون باید انتخاب کنه.

دستش رو روی دستم گذاشت و لبخندی بهم زد.

مدادهام رو مرتب کردم و به کاغذ سفید که تمام نگاهم رو گرفته بود، ضربه ای زدم. "تو میتونی آروا" مداد رو تو دستای لرزونم گرفتم و یه خط کشیدم. مکث کردم. "فکر کن اولین بارته! نترس!" بازم یه خط دیگه. خودم رو جلوتر کشیدم تا بیشتر به کاغذ تسلط داشته باشم. حرکت مدادم داشت بیشتر میشد ولی دستام هنوز میلرزید!

کمی روی کاغذ خم شدم و بی اراده زمزمه کردم:

-آنکه بی باده کند جان مرا مست کجاست؟؟

مداد رو بین انگشتم فشار دادم و با خشم ادامه دادم "خب اگه میخواستون، می اومد. دنیا که به آخر نرسیده! خودت رو جمع کن" بازم مداد رو فشار دادم. "هفت روز گذشته، لاقل باید زنگ میزد میگفت نمیشه!" مداد رو با خشم بیشتری کشیدم روی کاغذ. "باید برای برهون پدر باشه. یعنی نمیخواه کنار دخترش باشه؟" کلافه مداد رو پرت کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. صدای نفسای عصیم محیط آروم اتاق رو پر کرده بود. ناخنم رو گوشه ی دندونم گذاشتم و جویدمش. "بس کن آروا! مگه بچه ای؟ خودت رو نباز! باید برای زندگی بجنگی" نگاهم به کاغذ افتاد. "طفلك تن سفید کاغذ که اینجوری نابود شد." دستم رو روی سیاهییش کشیدم و به انگشتم که خاکستری شده بود، خیره شدم. "زندگی منم خاکستر شده. زندگی منم سیاه شده" کاغذ رو مچاله کردم و انداختم تو سطل زیر میز. از روی صندلی بلند شدم تا دستم رو بشورم که صدای "مامایی" گفتن برهون نداشت برم. با شتاب رفتم سمت اتاق و در رو باز کردم.

-سلام دخترم. صبحت بخیر.

داشت چشمش رو میمالید و خوابالو جواب داد:

-صبح بخیل.

دستم رو روی موهایش کشیدم و تو بغلم گرفتمش.

-چشمات رو نمال مامانی، خوب نیست!

متفکر بهم زل زد.



-چیا؟؟

دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم، اما صدای زنگ در مانع شد.

-بریم ببینیم کیه؟!

و دستش رو تو دستم گرفتم. "حتما یکی از همسایه هاست" برهون آروم راه می اومد و منم همپای اون. باز صدای زنگ. در رو باز کردم:

-بفر.....

به چشمم اعتماد نداشتم! حرف تو دهنم ماسید. دستم که روی در بود، لیز خورد و آروم افتاد پایین.

-خوبه که سوپرایز شدی. باید بدونی همیشه قرار نیست تو سرزده بیای پیشم. گاهی لازمه منم مثل خودت عمل کنم!

-بیه؟؟

نگاهش از صورت متعجب من لیز خورد سمت برهون. روی زانوهایش نشست تا قدش کوتاه تر شه. کلاه رو از روی سرش برداشت و به برهون خیره شد.

-سلام عزیزم.

و دستش رو سمت برهون دراز کرد. بر خلاف تصورم که فکر میکردم ممکنه بارمان رو پس بزنه، دست کوچولوش رو تو دست بارمان گذاشت.

-شیام.

لبخند کوچیکی کنج لبای بارمان نشست. دست برهون رو نزدیک لبش کرد و نرم بوسید. قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد پایین. برهون دستش رو کشید و به من خیره شد.

-مامایی بهم جیس!!!

با صدای خنده ناگهانی بارمان، تمام بدنم لرزید! نگاهم رو به خنده قشنگش دوختم. چقدر زیبا میخندید. لبخندی بهش زدم. از روی زانوهایش بلند شد و ایستاد رو به روم مثل روز اول. "چرا باید انقدر قد بلند میشد؟؟"

-ببرش دیگه!

برهون دستم رو کشید و جیغ زد:

-جیس دالم!!!

بارمان خم شد و برهون رو کشید تو بغلش که خانم کوچولو معترض شد:

-نتون جیس دالما!!!

با اشتیاق چند بار بوسیدش و همونطور که برهون بغلش بود، وارد خونه شد.

-دارم میرمت جیش دخترم. مامانت یخ زده!

سرش رو عقب کشید و بهم زل زد:

-مامایی بلات بتو بیالم؟

هنوزم به چشمم اعتماد نداشتم. بغض گلوم رو گرفته بود! با قدمای سست رفتم سمتشون.

-من میبرمش!

نگاه گذرایی بهم انداخت و بازم برهون رو بوسید.

-میبرمش. باید یاد بگیرم.



سرم رو تکون دادم و لبخند زیر پوستی زدم. خنده و گریه باهم توی یک ثانیه!

-دستشویی کجاست؟؟؟

با دستم به در دستشویی اشاره کردم.

-داله میلیزه!!!

بارمان دوید سمت دستشویی و تو کمتر از یک دقیقه صدای صحبت کردن بلند بلند پدر و دختر، به گوشم -رسید. نشستم روی کاناپه و مثل آدمای گنگ به در دستشویی خیره شدم. "کاش میشد ثانیه ها رو یه گوشه میخ کرد تا هرگز حرکت نکنن و جایی که دوست داری ثابت بمونن!" با صدای فریاد بارمان از جا پریدم و در رو با شدت باز کردم.

-آروا برس به دادم!!!

با دیدن صحنه ی رو به روم، سرجام ایستادم و جلو نرفتم. سرم رو به چارچوب زدم و با لبخند بهشون خیره شدم. -برهون نکن بابایی.

-میه سما بید نشتی. میو خیشم تردی میم خیشتم میتونم!

برهون شلنگ آب رو گرفته بود سمت بارمان و حسایی خیشش کرده بود! جلو رفتم و شلنگ رو با اخم از دستش.

-گفته بودم آب بازی تو هوای سرد خوب نیست!

دستاش رو تو سینه اش جمع کرد و با قهر جواب داد:

-بالمان میو خیش ترد، میم خیشش تردم!

با دست به شلوار لباس خوابش که هنوز خیس بود، اشاره کرد.

-از قصد نبود برهون، من که عذر خواهی کردم!

برهون رو گرفتم تو بغلم و در حالیکه نمیخواستم خنده ام معلوم شه، برگشتم بیرون:

-الان برات لباس میارم.

برهون رو بردم تو اتاق و خیلی سریع لباسش رو عوض کردم. ولی هنوز داشت غر میزد که بارمان خیشش کرده. سریع از

کشوی لباس بابا، لباسی برداشتم و با حوله رفتم سمت دستشویی.

-بارمان؟

-بیا تو. من تو این محیط عاشقونه ایستادم تا لباس بیاری!

-خب چرا نیومدی بیرون؟؟

-تو گفتی وایسا!

با لبخند به صورت خیشش خیره شدم. موهای رنگ شبش ریخته بود رو پیشونیش و چشمای مهربونش داشت میخندید!

ابرویی بالا انداخت:

-میخواوی از این محیط کاملاً عاشقونه خارج بشیم بریم یه جای دیگه اینجوری نگام کنی؟!

و بازم ابرو بالا انداخت. با قدمای بلند از دستشویی خارج شدم و روی اولین مبل نشستم. ضربان قلبم رفته بود رو هزار! دستم

رو گذاشتم رو قلبم و نفس عمیقی کشیدم.

-کجا لباسم رو عوض کنم؟؟؟

به در اتاق بابا اشاره کردم و گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-نکن لامصب!



و وارد اتاق شد. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و دستم رو روی پیشونیم کشیدم.

-مامایی؟

سرم رو برگردوندم سمتش.

-لالا دالی؟؟

-نه عزیزم.

دستم رو دراز کردم سمتش و ایستادم:

-بریم صبحانه بخوریم عزیزم.

با لبخند دستش رو تو دستم گذاشت و وارد آشپزخونه شدیم. گذاشتمش رو صندلی مخصوصش و گاز چایی رو روشن کردم.

-من سیل نیخولم!

نگاهم رو به لبخند پهن رو لباش دوختم.

-نخیرم دختر خوب باید هر روز شیر بخوره!

لباش رو جمع کرد:

-من آخه شیلیم (سیرم)

-نمیشه که، اگه میخوای زود بزرگ شی هم قد مامانی بشی، باید شیر بخوری!

سرش رو به طرفین تگون داد.

-بزرگ میسم!

لبخندی بهش زد و لیوان کوچولوی شیر رو گذاشتم جلوش.

-یه کوچولو داغه!

نگاه گذرایی به لیوان انداخت و دستای تپلش رو دور لیوان جمع کرد. نان رو روی میز گذاشتم و نشستم رو صندلی کنارش.

-من برات لقمه درست میکنم.

و چند تا لقمه کوچیک براش آماده کردم.

-اگه شیر بخوری بهت جایزه میدم!

برگشتم سمت بارمان که دست به سینه پشت سر ما وایساده بود.

-شی؟

ابرویی بالا انداخت. میز رو دور زد و نشست رو صندلی رو به روی من.

-نه ولش کن من میخوام جایزه رو به مامانت بدم!

سریع لیوان رو برداشت و سر کشید. گذاشت روی میز. بالای لبش مثل همیشه سفید شده بود!

-من خولدم بالمان دون.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

-نه دیگه دیر شد!

لباش رو غنچه کرد:

-من دوشت دالم!

چشمای رنگ شبش پر از نور شد.



-من عاشقتم. منم میمیرم برات!
 برهون رو از روی صندلیش بلند کرد و کشید تو بغلش. گونه اش رو محکم بوسید.
 -جونمم واست میدم، جایزه که چیزی نیست!
 -پش بلام جایزه بخل.
 -برهون بعدا میخره برات!
 -نع مامایی ایان.
 بارمان برهون رو گذاشت رو پاش و دستش رو بوسید.
 -بعد از صبحونمون با مامانت حرف میزنم، بعدش میریم جایزه میخرم برات.
 نفس تو سینه ام حبس شد. "قراره چی بشه؟"
 -مامایی ژود بخول!
 بارمان لقمه های کوچیک برهون رو میزاشت تو دهنش و اونم با اشتیاق میخورد. اشتها نداشتیم و فقط چند لقمه خوردیم.
 -آروا یه چایی میدی بهم؟
 -نع نخول ویش تون!
 بازم صدای خنده بلند بارمان تمام فضای خونه رو برداشت. چقدر دلتنگ خنده هاش بودم. نگاهم رو به پوست چروکیده اش دوختم. "دلَم آتیش گرفت! چقدر بارمانم درد کشیده بود. چه سختی کشیده بود!"
 -نخوری منو با چشمات؟
 سرم رو زیر انداختم و سکوت کردم.
 -برهون جونم سیر شدی؟؟
 -بیه.
 سرش رو خم کرد سمت جلوی صورت برهون.
 -من میخوام با مامانی حرف بزوم و بعدش با شما بریم جایزه بخریم. میشه بری بازی کنی تا ما حرفمون تموم شه؟؟؟
 دستاش رو بهم کوبید.
 -بیه.
 از بغل بارمان گرفتمش.
 -بیا برات سی دی باب اسفنجی بزارم ببینی.
 دستاش رو محکم کوبید بهم و پاهاش رو تگون داد. "نمیدونم چرا تو تمام هیجانات برهون، پاهاش بیشترین نقش رو داشت!" گذاشتمش جلوی تلویزیون و سی دی مورد علاقه اش رو گذاشتم. با علاقه به تلویزیون خیره شد. از توی اتاقش بالشت صورتیش رو براش آوردم و گذاشتم زیر سرش.
 -کار داشتی به مامانی بگو.
 -بیه.
 برگشتم توی آشپزخونه و نشستم سر جای قبلیم.
 -نمیاد که؟
 سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم.



-این چند سال با رهام زندگی میکردید؟؟؟

بازم سرم رو تکون دادم.

-نمیتونستی با بابات زندگی کنی که ازدواج کردی؟؟؟

لبم رو با زبونم تر کردم:

-بخاطر برهون مجبور بودم!

-چه اجباری؟؟

بارمان داشت منو محاکمه میکرد! حرفاش برام سنگین بود!

-مجبور شدم. حرفای مردم برای خودم مهم نبود ولی برهون بچه بود. اگه اینا رو میشنید، داغون میشد! این حرفا تو ذهنش میموند.

بغض گلوم رو گرفت.

-نمیخواستم بچه ام آسیب ببینه. میخواستم خیلی شاد بزرگ شه. میخواستم طعم پدر داشتن رو بچشه. نمیخواستم مثل من از نداشتن یکی از پدر یا مادرش، رنج بکشه. میخواستم رنج و سختی نداشته باشه!

روی صندلی جا به جا شد و دستش رو روی میز گذاشت.

-من نمیدونستم زنده ای. بعد از اون حادثه کامی گفت که مزار...

گوشه لبم رو گاز گرفتم. "چقدر سخته عشقت که رو به روت نشسته رو، مرده فرض کنی!"

-گفت مزار دروغیت کجاست. منم میرفتم اونجا تا باهات حرف بزنم. نمیدونستم زنده ای! نمیدونستم. کامی به من نگفت.

هیچکس دیگه رو از دوستان و آشناهات نمیشناختم. بعد از چهار ماه کامی هم رفت پاریس و من کاملا بیخبر اینجا موندم! قطره های اشکم مثل دونه های تسییح پشت هم میباریدن و من مانعشون نشدم. "باید میدونست چی کشیدم! باید درکم

میکرد!"

-گریه نکن آروا.

و دستش رو تو موهاش کشید.

-کامی هم شیش ماه بعدش فهمید!

منتظر به دهنش خیره شدم. نفسش رو با صدا بیرون داد:

-آروا کامی به من نگفت که ازدواج کردی. منم به امید دیدن تو، هر روز عمل های مختلف انجام میدادم. به خاطر عشقمون

همه چیز رو تحمل کردم. دست چپم هم مثل قسمت چپ صورتم سوخته بود! دکترای زیادی برای درمانم تلاش کردن.

خودمم تحمل کردم. میخواستم برگردم تا دوباره پیش هم باشیم.

دستش رو تو موهاش کشید و کلافه پیشونیش رو خاروند.

-دو سال و سه ماه گذشته بود. دستم پیوند پوستم رو قبول کرده بود و روز به روز بهتر میشد. روی صورتم دوتا عمل انجام

شده بود. واسه همین الان این شکلیه!

و با انگشت به نیمرخ چپ صورتش اشاره کرد. دستش رو مشت کرد:

-بعد از عمل دوم صورتم قرار شد برم خونه و کمی استراحت کنم. واسه همین کامی همراهم اومد تا تنها نباشم. واقعا خسته

بودم. فقط با فکر تو و خاطراتمون زنده بودم! میخواستم وقتی میام پیشت مثل روز اول باشم. اون روز تو اتاق قدیمی تو



استراحت میکردم که با صدای پیچ پیچ کامی بیدار شدم و پشت در اتاق ایستادم. نگرانی تو صدایش موج میزد! با شنیدن کلماتش، خون تو رگهام یخ زد! خشک شدم. فقط همین جمله "اگه بگم آروا ازدواج کرده، راضی به درمان نمیشه" نابود شدم! خرد شدم! سقف آرزوهایم رو سرم خراب شد! اون روز دیگه برای درمان نرفتم. هیچوقت برای درمان نرفتم، چون انگیزه ای نداشتم. روحی تو تنم نبود. با همه ی اینا نمیتونستم باور کنم تو ازدواج کردی. اومدم ایران و تمام ثروت خودم و ثروتی که از یاشار بهم رسیده بود رو فروختم! حتی اگه دیگه مال من نبود، میخواستم تو همون هوایی نفس بکشم که نفسای تو، توش هست. هوای پاریس و خاطراتش منو بدتر میکرد. میدونی کوچه ها قوی ترین شونه های دنیا رو دارن، چون تمام خاطرات رو حمل میکنن!

دستم رو روی صورت خیس از اشکم کشیدم. "آخ که اگه تو این سالها من زجر کشیدم، بارمان نابود شد! بارمان صد برابر من زجر و سختی کشیده بود" بدون فکر و ناگهانی پرسیدم:
-چرا اون اتفاق افتاد بارمان؟ ماشین کاملاً سالم بود!
دستش رو جلوی دهنش جمع کرد و به نقطه نامعلومی خیره شد.
-کار عسل بود!

دستم رو روی میز کوبیدم و با صدای بلند پرسیدم:
-چی؟!!!

-از بچه ها شنیده بود که من و تو اومدیم ایران. بخاطر ثروت بی حساب پدرش که همیشه تو دست و بالش بود، یه نفر رو عجبین کرده بود که اون کار رو انجام بده! به خیال خودش میتونست ما رو بکشد! میتونست از من و تو انتقام بگیره!
با دهان باز بهش خیره شدم. نمیتونستم باور کنم یه انسان میتونه اینقدر بدجنس باشه. نمیتونستم باور کنم ممکنه کسی اینقدر رذل باشه!

-تعجب نکن! بعضی از آدم ها یادشون رفته که خدایی هم هست! ولی خدا بی عدالتی بنده هاش رو یادش نمیره و خوب جوابش رو داد!

گیج سری تکون دادم. پوزخندی زد:

-نصفه شب توی یه مجلس با چاقو بهش حمله کردن!
"هی" بلندی گفتم و دستم رو جلوی دهنم نگهداشتم.
-تا آخر عمرش نمیتونه مادر بشه!
-خدای من!

برای یک لحظه دلم برآش سوخت. "مادر شدن بزرگترین نعمت خدا برای یک زنه"

-جای دلسوزی نداره! حقش بود! باید جزای کارش رو می دید!
نگاهم رو به چشمای خسته بارمان دوختم. "این سالها چقدر برآش سخت گذشته بود"
-متأسفم!

و هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم. قطره های اشکم لیز میخوردن و از زیر چونه ام پایین می افتادن.

-آروا اگه قرار باشه من حرف بزنم تو گریه کنی، اصلاً ادامه نمیدم.

کمی صدایش رو پایین آورد و آروم صدام زد:

-آروا؟



چقدر دلتنگ صداس بودم. دلتنگ آروا گفتنش! دستم رو از روی صورتم برداشتم و لبخند کوچیکی بهش زدم.
 -بالمان بی هذب، مامایی میو اژیت تردی؟!
 و با خشم دوید سمت بارمان و مشتای کوچولوش رو کوبید به پاهاش. بارمان دستای تپش رو گرفت تو دستای قدرتمندش.
 -عشق من داریم بازی میکنیم!
 سریع صورتم رو پاک کردم و به برهون که داشت تقلا میکرد تا پدرش رو بزنه، خیره شدم.
 -دخترم ما بازی میکردیم.
 با اخمای تو هم رو کرد به بارمان:
 -باژی میتردید؟؟؟
 دستش رو تو موهای خوشرنگ دخترش کشید.
 -آره عزیزم.
 لبخند کوچولویی زد.
 -میم باژی!
 بارمان ابرویی بالا انداخت و برهون رو گذاشت رو میز ناهارخوری.
 -نه بریم جایزه ات رو بخریم باشه؟؟
 سرش رو سمت شونه اش خم کرد:
 -بیه.
 بارمان ایستاد و برهون رو کشید تو بغلش.
 -بگو مامانت آماده شه.
 دستاش رو سمتم دراز کرد.
 -مامایی بیم جایزه بگیریم.
 از روی صندلی بلند شدم.
 -باشه مامانی، بیا بریم لباسات رو عوض کنم.
 خودش رو جلو کشید سمت من:
 -من لباسش رو عوض کنم؟؟؟
 به چشمای مهربونش خیره شدم و لبخندی بهش زدم.
 -ببرش.
 -نع هیبه با مامایی میلم.
 ایستادم جلوی برهون و بارمان:
 -دخترم با بابایی اشکال نداره!
 اخماش رو کشید تو هم.
 -بابایی؟!
 سرم رو تگون دادم. شب چشماش پر از نور بود و این برام کافی بود.
 -بعدا حرف میزنیم. فعلا جوجه نداشت!



و از کنارم رد شد و وارد اتاق من و برهون شد. عطر خوبش هنوز تو فضای آشپزخونه مونده بود. دستی تو هوا تکون دادم و با ریه های پر از عطر بارمان، رفتم تا آماده بشم.

با صدای "امن یجیب" خوندن مردی چشمام رو باز کردم. همه جا تار بود و نور مهتابی ها چشمام رو اذیت میکرد. دستم رو گرفتم جلوی چشمم و نالیدم:
-آب!

صدایی که به گوشم رسید، صدای بابا نبود!!!
-خوبی بابا جون؟؟؟
باز تکرار کردم:
-آب!

چشمام به نور عادت کرده بود. دستم رو برداشتم و گردنم رو چرخوندم سمت پیرمرد. همون بود! همون پیرمردی که مانع ازدواج پدر و مادرم شد! پدر بزرگم بود!
-بابام؟

و زبون خشکم رو کشیدم رو لبای کویر زده ام.
-فرستادمش دوش بگیره بابا جون.
و بلند صدا زد:

-رهام؟؟

نگاهم چرخید سمت در. بلندتر صدا زد:
-رهام؟؟

در باز شد و همون پسر وارد اتاق شد.
-جانم آقا جون؟

-آروا به هوش اومده!

نگاهش چرخید سمتم و نزدیک شد به تخته. دستش رو زیر تخت برد و کیفی درآورد. با چراغ قوه تو چشمم، نور انداخت که صدام دراومد:

-عه نکن!

لبخند کوچیکی زد.

-آقا جون آروا از منم سالم تره!

-آب!

دستش رو دراز کرد و از پارچ کنار تخت، لیوانی آب بهم داد.

-کم کم بخور!

و سرم رو بلند کرد تا آب بخورم. با اولین قلوپ آب، گلوم سوخت و سرم رو عقب کشیدم.

-آروم بخور.



بازم کمی آب. کم کم گلوم عادت کرد و از سوزشش کم شد. رهام بالشت رو پشتم گذاشت و کمک کرد تا بهش تکیه بدم. نشست کنار تخت و خیره شد به پیرمرد.

-آروا جان بابا، میدونم نمیخوای منو ببینی، ولی بزار صحبت کنیم!

جوابی ندادم و به سقف خیره شدم. خسته تر از این بودم که بخوام پاسخی بدم.

-من عاشق مادرت بودم. ته تغاریم بود! وقتی به دنیا اومد، از همون لحظه ی اول عاشقش شدم! شبیه مادرش بود! فقط چشمش به من رفته بود. روز به روز بیشتر به حاج خانم خدا بیامرز شبیه میشد و من عاشق تر میشدم! ساغر و سجاد بزرگتر بودن ولی سارا بچه بود. امید خونه بود. بازی میکرد. می دوید. هر روز شیرین تر از قبل میشد. یاد ندارم ازم چیزی خواسته بود و من براش تهیه نکرده باشم. تو خونه حرف، حرف سارا بود! دو سالش بود که مادرش فوت شد. چون بچه بود، بازم بیشتر بهش توجه کردم!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و افتاد رو بالشت زیر سرم.

-اگه برای ازدواجش رضایت ندادم، واسه این بود که آبروم رو ریخته بود! میخواستم تنبیه بشه. روز عقدش سر سفره عقد گفته بود "نه. من کس دیگه ای رو دوست دارم" و با همون لباس، جلوی چشمای حیرون ما رفته بود! سه روز بعد خبر داد که یا رضایت بدم یا خودش رو میکشه!

صدای گریه اش فضای آروم اتاق رو گرفت:

-رضایتنامه رو دادم سجاد و گفتم بهش بگه من دیگه دختری به اسم سارا ندارم! کاش لال میشدم. کاش کور میشدم. سه ماه گذشته بود و دلم دیگه طاقت نیاورد! یه بار رفتم از دور دیدمش! تو یه خونه قدیمی زندگی میکردن.

گریه اش اوج گرفت:

-سارای من که تا اون موقع حتی یه لیوان نشسته بود، داشت جلوی در رو جارو میزد! یه چادر سفید با گلهای صورتی سرش بود. خواستم برم جلو، خواستم برم بغلش کنم و بچه ام رو از اون محله ی قدیمی بیرون بیارم! ولی... ولی امان از این زیون نیم مثقالی! بازم ایستادم. تو کمتر از سه دقیقه، مرد قد بلندی که میدونستم شوهرشه، با نایلون های خرید اومد و دست سارا رو گرفت و برد تو. نشد که بیشتر ببینمش. نشد که...

صدای هق هق گریه اش، تمام اتاق رو گرفته بود! با صدای گریه اش، منم گریه کردم. منم زجه زدم. برای مادرم، برای پدرم، برای خودم، بچه ام و بارمان عزیزتر از جونم!

-آقا جون براتون خوب نیست، لطفا!!!

و برگشت سمت من:

-بچه ات تو بدترین شرایط ممکنه! بس کن گریه رو! هر آن ممکنه از دست بدیش!

دستم رو روی شکمم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-میخوای به دنیا بیای که چی بشه؟! تو دیگه پدری نداری! میخوای مثل من بدون یکی از والدینت بزرگ شی؟ نمیتونی، چون همیشه حسرتش رو میخوری!

با صدای فریاد برهون، خودکار رو تو دفتر گذاشتم و رفتم بیرون. نشسته بود پشت بارمان و اونم مثلا اسب بود!

-بیو اشپ بلهون.

دست به کمر شدم:

-برهون بیا پایین ببینم!



صدای بارمان رو شنیدم.

-اوه اوه برهون هوا پسه!!!

برهون پاش رو گذاشت رو زمین و مثل بچه های مودب، ایستاد کنار پدرش!

-آقا بارمان اینجوری که سر و صدا میکنی، از ساختمون بیرونمون میکنن!

دستاش رو جلوش جمع کرد و مثل برهون سرش رو زیر انداخت! دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم ولی با صدای چرخیدن

کلید تو قفل، خون تو رگهام یخ زد! "بابا اومد خونه!"

بارمان هم ایستاد و منتظر به در خیره شد. برهون دوید جلوی در و به محض ورود بابا، خودش رو پرت کرد تو بغلش!

-سلام عشقم.

-شیام بابا مشود.

سرم رو زیر انداختم و سلام دادم. بابا متعجب بهم خیره شد و جوابم رو داد و خواست چیزی بگه، که صدای سلام بارمان تو

خونه پیچید.

-سلام.

ابرو های بابا تو هم رفت و برهون رو گذاشت روی زمین. اما برنگشت سمت بارمان!

-برو تو اتاقت بابایی!

با ترس به پیشونی پر از چین و چروک بابا خیره شدم!

-نع.

دستش رو تو موهای برهون کشید.

-منم میام باهات بازی میکنم بابایی.

سری تکون داد و با قدم های کوچیک وارد اتاقش شد. بابا در رو بست و برگشت سمت بارمان. دستاش رو پشتش حلقه کرد و

با قدم های بلند و مطمئن، جلوش ایستاد!

-علیک سلام.

بارمان سرش رو بلند کرد و به بابا خیره شد. چند سانتی از بابا بلند تر بود!

-خسته نباشید.

بابا با یک حرکت ناگهانی، سیلی محکمی به بارمان زد. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و با چشمای متعجب بهش خیره شدم!

نالیدم:

-بابا!

انگشت اشاره اش رو گرفت سمتم.

-هیچی نگو آروا!

بازم دستاش رو پشتش گذاشت.

-خسته ام. میدونی چرا؟؟؟

پوزخندی زد.



-نه نمیدونی! چون سه سال و نیمه که دارم اشک های دخترم رو میبینم و تحمل میکنم. سه سال و نیمه که یه لبخند واقعی رو لبای دخترم ننشسته! خسته ام چون نوه ام خیلی خوب معنی پدر رو میفهمه، ولی پدری نداشته تا پدر صداش کنه! برای چی برگشتی؟؟؟ برگرد همون قبرستونی که بودی!

نفسش رو با صدا بیرون داد:

-میخواهی زندگی کنی؟؟ باشه، اما باید بدونی تا زمانی که کاملا خوب نشدی، تو و آروا مثل دوتا دوست هستید! و در ضمن نمیتونی بیای و هر روز برهون رو ببینی! فهمیدی؟؟؟

بر خلاف تصورم، بارمان با لبخند جواب داد:

-بله؟

-خوبه که فهمیدی و راستی، از این به بعد بد نیست مادرت گاهی به عروسش زنگ بزنه و به دیدن نوه اش بیادا! امیدوارم منظور منو بفهمی!

-بله چشم!

نشستم رو مبل و با بغض به بابا خیره شدم.

-الان هم خداحافظ!

بارمان کتکش رو از روی مبل برداشت و مودبانه ایستاد جلوی بابا:

-با اجازه اتون.

و برای من دستی تکون داد و لبخندی زد. دستم رو روی صورتم گذاشتم و بی صدا گریه کردم. بابا نباید اینجوری حرف میزد!

نباید بارمان رو خرد میکرد! اون پدر بچه امه! شوهرمه!

-چرا گریه میکنی؟؟؟

دستم رو کوبیدم رو پام و فریاد زدم:

-بابا چرا اینجوری حرف زدی؟؟؟ شما که میدونی من دوسش دارم. چرا غرورش رو خرد کردی! بهش سیلی زدی!

بابا در نهایت آرامش ایستاد جلوم:

-باید مطمئن شم اونم همین اندازه تو رو دوست داره یا نه؟ دیگه نمیتونم درد و رنج تو رو تحمل کنم!

منتظر جواب نمود و وارد اتاق من و برهون شد. سرم رو به پشتی مبل زدم و با عجز اشک ریختم. غرور بارمان من خرد شده بود! با تمام مشکلاتش جنگیده بود تا به من برسه، ولی بابا با این حرکتش، اون رو خرد کرد. دستی تو موهام کشیدم و کلافه رفتم تو اتاق بابا که دفترچه خاطراتم اونجا بود. خودکار رو برداشتم و به نوشتن ادامه دادم.

-بزار بگم رهام. بزار بدونه!

نگاهم رو به صورت پر از چین و چروکش دوختم. چشمای خیس از اشکش رنگ آشنای چشمای خودم بود. کلاه مشکی روی سرش بود و دستش به عصای چوبیش بود.

-آقا جون الان وقتش نیست!

دستاش رو روی زانوش زد:

-پس کی وقتشه؟؟؟ رهام بزار بگم شاید مردم و نشد هرگز بهش بگم!

رهام ایستاد و زیر بغل آقا جون رو گرفت.

-فعلا بریم، باید قرصات رو بخوری!



با کمک رهام ایستاد و عصا زنان به سمت در رفت. رهام در رو باز کرد.

-آقا جون؟

نمیدونم چی شد که آقا جون صدایش زد! برگشت سمتم و دیدم که بین گریه اش خندید!

-جان آقا جون؟

لبخند تلخی زد. "برای یک پدر از دست دادن دخترش، بزرگترین درده"

-استراحت کنید.

سری تکون داد و با همون لبخند ناب رو لباش، از اتاق خارج شد. دراز کشیدم و به سقف گچبری شده خیره شدم. "وقتی نیستی هیچی نیست" دستم رو روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه بیرون از اتاق نره. "میدونستم بدون بارمان مثل مرده ای متحرکم! خوب میدونستم!"

روزها میگذشت و من از اینکه تصورم نسبت به خانواده مادرم عوض شده بود، خوشحال بودم اما نه همون خوشحالی که تا مغز و استخوانت فرو بره. روزهای بدون بارمان کند میگذشت و من فقط سکوت میکردم. بابا مدام دلداریم میداد و خاله به صبر دعوتم میکرد، اما من خدا رو فراموش کرده بودم! وقتی خدا نباشه همیشه یه پای زندگی میلنگه! وارد چهار ماه شده بودم که رهام بهم پیشنهاد ازدواج داد:

-میدونم میخوای بگی نه، ولی باور کن من و تو قراره مثل خواهر و برادر زندگی کنیم! بهت قول میدم به شکمم اشاره کرد:

-هر چی این کوچولو بزرگتر شه، حرفای مردم بیشتر اذیتش میکنه. از طرفی این مردم ندیدن که تو ازدواج کردی و عقلشون به چشمشونه!

دستم رو روی شکمم گذاشتم و سرم رو سمت پنجره برگردوندم. "بهار بود، ولی وجوده من پاییز بود! برگ ریزان بود!"

-منم یه روزی عاشق شدم آروا!

نگاهش کردم تا ادامه بده.

-میخوام مامان بیخیالم شه. هر روز یه دختر از یه خانواده بهم معرفی میکنه.

-مرد؟؟؟

پوزخند زد:

-نه!

منتظر بودم تا ادامه بده.

-پدرش نداشت ازدواج کنیم. مامانم لج کرد و دیگه پیگیر نشد!

چقدر راحت برام تعریف کرد. سرم رو به دیوار زد و زیر لب همون شعر رو زمزمه کردم:

-هوای تو داره دنیامو میگیره

من از این اتفاق تازه خوشحالم

نفس های منو عطر تو پر کرده

از این احساس بی اندازه خوشحالم



کنارت راه میرم اوج میگیرم
کنارت عشق رنگ زندگی میشه
-آروا قبول میکنی؟؟؟
چشمام رو باز کردم و با صدای بلند جواب دادم:
-برو بیرون رهام! من زن هیچکسی نمیشم، راحتم بزار!
ایستاد رو به روم و دستاش رو گذاشت داخل جیبش.
-خوب فکر کن آروا، زندگی این بچه مهم ترین وظیفه توئه. باید خوب فکر کنی و سر خود جواب ندی. من میخوام اون بچه
تو آسایش باشه!
دستم رو سمت در گرفتم:
-راحتم بزار رهام.
با صدای زنگ تلفن خونه دویدم بیرون و گوشی رو برداشتم:
-الو؟
-سلام. آروا خانم؟
صدای جوان و بم زنی گوشم رو پر کرد.
-شما؟!
بازم تکرار کرد:
-آروا خانم؟؟
-بله!
-خوبی عزیزم؟
توی ذهنم داشتم دنبال صاحب صدا میگشتم.
-ممنونم ولی من شما رو نمیشناسم!
-میشه گوشی رو به پدرت بدی؟؟؟
گنگ جواب دادم:
-بله!
جلوی دهنی گوشی رو گرفتم و بلند بابا رو صدا زدم.
-جانم بابا؟؟؟
-یه خانمی زنگ زدن با شما کار دارن و گوشی رو گرفتم سمتش.
با قدم های بلند رسید بهم و گوشی رو ازم گرفت:
-بله؟
-....
-ممنونم خانم.
-....
-فکر نمیکردم به این سرعت بهتون خبر بدن!



....-

-حرف شما درسته ولی من نگران دخترم هستم و نمیتونم به قول شما اکتفا کنم!
متعجب سری تکون دادم و با دست به بابا اشاره کردم کیه؟؟ اونم کف دستش رو گرفت سمتم به معنی اینکه "صبر کن"
پوفی کردم و منتظر به بابا خیره شدم.

-بله.

....-

پام رو با استرس تکون میدادم و ناختم رو میجویدم. این انتظار بدترین چیز دنیا بود!
-بله بفرمایید منزل خودتونه.

....-

-زنده باشید، اختیار دارید!

....-

-خدانگهدار.

گوشی رو گذاشت.

-بابا؟

نفسش رو با صدا بیرون داد و دستاش رو سمت بالا کشید.

-مادر شوهرت بود!

با تمام توانم داد زدم:

-چی؟!!

دستاش رو روی گوشش گذاشت.

-گوشم کر شد بچه. برو یکم به خودت برس، دارن میان اینجا!

با دهان باز بهش خیره شدم. "انگار حرفای بابا بدجوری بارمان رو بهم ریخته بود!" با دستم کوبیدم تو سرم. "اون چه وضع

حرف زدن با مادر شوهرت بود! الان میگه این دختره خنگه!"

لباس های برهون رو عوض کردم و جلوی آینه ایستادم. دستی به لباسم کشیدم و چرخی جلوی آینه زدم.

-برهون دختر خوبی باشی، جایزه داری!

بیخیال حرف من نشست رو پای خرس بزرگش و سرش رو گذاشت تو بغل خرس.

-بالمان می آد؟؟

نشستم جلوش و لبخندی بهش زدم:

-آره عسل مامان، بابا بارمان میاد.

لبخندی زد و دستاش رو بهم کوبید.

-دوشش دالم!

فشارش دادم تو بغلم.

-اونم عاشقته!

با صدای زنگ، برهون رو گذاشتم زمین و رفتم جلوی در ایستادم. بابا در رو باز کرد و کنارم ایستاد.



-عروس خانم غش نکنی!

شرم زده لبخندی زدم و سرم رو زیر انداختم.

-بابا!

با صدای زنگ در، نفس تو سینه ام حبس شد، ولی بابا در کمال خونسردی در رو باز کرد:

-سلام خوش آمدید.

زیر لب سلام گفتم و سرم رو زیر انداختم. برهون پشت پاهام قایم شد و شروع کرد غرغر کردن:

-بویو بیلون.

بوی عطر بارمان نزدیک شد و تو کمتر از یک ثانیه، جلوی پام زانو زد:

-عشق من بیا بغلم!

سرش رو به پام چسبوند.

-بگو اون بیه.

سرم رو بلند کردم و به خانم شیک پوشی که به برهون خیره شده بود، نگاه کردم. چشمای مشکی مثل چشم های بارمان با صورت گرد و سفید. خیلی جوون تر از این بود که بخواد مادر بارمان باشه. هنوز خیره به بارمان بود که با تعارف بابا به خودش

اومد و نگاهش چرخید سمت من:

-خوبی عزیزم؟؟

و دستش رو سمتم دراز کرد. دستای لرزونم رو تو دستش گذاشتم و زیر لب تشکر کردم. بارمان برهون رو بغل گرفت و

مادرش در حالیکه جعبه بزرگ شیرینی و دسته گلی دستش بود، با اشاره بابا نشست روی مبل.

-خوش آمدید.

-منو ببخشید باید زودتر از اینا مزاحمتون میشدم، ولی بارمان لجبازه و البته ما عزادار بودیم!

سرم رو بلند کردم و به بارمان اشاره کردم که فقط لبخندی زد.

-خدا رحمتشون کنه. ما هم اطلاع نداشتیم تا خدمت برسیم.

-در هر صورت باید ببخشید ما رو!

جعبه و گل رو گذاشت روی میز.

-ناقابله.

-لطف کردید.

مادر بارمان سرش رو گردوند سمت برهون و با حسرت بهش خیره شد.

-بغل من نمیای؟؟

برهون اخم کرد و سرش رو تو سینه بارمان قایم کرد.

-نع.

بابا با زیرکی جواب داد:

-باید ببخشید، برهون چون شما رو ندیده، غریبی میکنه!

مادر بارمان لبخندی زد و دستاش رو روی پاش گذاشت.

-من خوب میدونم که شما و خانواده ی شوهر مرحومم رابطه ی چندان خوبی نداشتید و البته دلیلش رو هم میدونم!



سرش رو زیر انداخت و با صدای ضعیف تری ادامه داد:

-راستش بارمان و آروا این وسط گناهی ندارن. هر چی که هست، مقصرش یاشاره که خب جزاش رو کشید! و خب میدونم که بارمان چه مشکلی داره!

بارمان سرش رو زیر انداخت و چشماش غرق تو مسیر نامعلومی شد.

-اما مشکل پسر من قابل درمانه و من بهتون قول میدم که بارمان از روز اولش هم بهتر میشه! فقط میخوام شما بهش فرصت بدید تا خودش رو بهتون اثبات کنه!

سرش رو بلند کرد و به صورت جدی بابا نگاهی انداخت.

-حرفای شما کاملا متین و البته درسته. اما من میترسم آروا و برهون رو به پسر شما بسپارم! اون خیلی به عموش اهمیت میده و عموی اون دشمن دختر من هستش!

نگاه بارمان رنگ غمی گرفت. میدونستم یاشار فوت شده ولی این غم بوی دیگه ای داشت.

-عموی بارمان فوت شده. و مطمئن باشید بدجوری جزاش رو کشیده.

ابروهای بابا در هم رفت:

-خدا رحمتشون کنه.

لباش رو با زبونش تر کرد:

-پس فقط میخوام این مشکلت حل بشه و از این مشکل مهم تر اینکه، باید با تمام وجود عاشق زن و بچه اش باشه! چون

حتی اگه یه قطره اشک دیگه از چشم دخترم بریزه، قطعاً خودم به حساب پسر تون میروم!

لبخندی زد و به نمیرخ بابا خیره شدم. "این مرد خدای زمینی من بود"

-من بهتون قول میدم و برای اینکه خیالتون راحت باشه، نیمی از سهام شرکت پدر بارمان رو به اسم آروا جان میزنم.

بابا دستش رو تو هوا تکون داد:

-پول برای دختر من خوشبختی نمیاره! من فقط میخوام که بارمان دیگه بیشتر از این آروا رو اذیت نکنه.

نگاهی به میز انداختم و یادم اومد که اصلاً میوه نیاوردم. با شتاب وارد آشپزخونه شدم و پیش دستی و میوه به دست، وارد

هال شدم. "بابا و مادر بارمان هنوز داشتن حرف میزدن" پیش دستی ها رو گذاشتم و آخرین پیش دستی رو جلوی بارمان

گذاشتم که چشمکی برام زد و منم بهش چشم غره رفتم. ظرف میوه رو جلوی مادر بارمان گرفتم که با لبخند سیبی برداشت

و بعد جلوی بابا، ولی برنداقت. ظرف رو جلوی بارمان گرفتم که صدای ضعیفش رو شنیدم:

-میوه بخوریم یا خجالت!؟

-کتک!

صدای برهون بلند شد.

-تتک بده!

بابا متعجب پرسید:

-چی شده برهون بابایی؟

اونم فوری جواب داد:

-بابا مشود مامایی بیخواد بالمان رو تتک بزنه!

سرخ شدم و فقط ظرف میوه رو گذاشتم رو میز و نشستم سر جای قبلیم. از شدت شرم سرم چسبیده بود به سینه ام!



-اشکال نداره بابایی بعضی وقتا کتک لازمه.
 -بارمان لبخند به لب به من خیره شده بود.
 -میتونم با آروا جان تنها صحبت کنم؟؟؟
 بابا سری تکون داد.
 -البته خانم.

و رو کرد سمت من:

-آروا جان مادرشوهرت رو راهنمایی کن. منم با آقا بارمان صحبت میکنم.
 ایستادم و با دست به اتاق اشاره کردم تا مادر بارمان وارد بشه. پشت سرش وارد اتاق شدم و منتظر بهش خیره شدم.
 -شبیه مادرتی!
 لبخندی زدم.

-قبل از اینکه حرف اصلی رو بزنم، میخوام بگم من اولش راضی به ازدواج تو و بارمان نبودم. ولی در حق بارمان مادری نکردم و وقتشه که جبران کنم. اما باور کن مقصر همه ی اینا یاشار بود! اون نمیزاشت نزدیکش بشم. میگفت تو افسرده ای اگه نزدیکش بشی اونم افسرده میشه! میخوام که براش زن خوبی باشی! درکش کنی. بارمان تمام دارایی منه. باهاش کنار بیا. یه زن باید تو زندگی با مردش کنار بیاد ولی مرد هم نباید اون رو آزار بده. قبل از اینکه برسیم اینجا به بارمان گفتم باید مرد باشه. گفتم غیرت به جیغ و داد و کتک زدن نیست! گفتم غیرت یعنی عشق و محبت، یعنی درک متقابل و یخشش! به توام میگم دوستش داشته باش همین.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید که با دست پاکش کرد.

-الان میخوام درمورد یک موضوع مهم باهات صحبت کنم!

سرم رو تکون دادم و به چشمای وحشیش خیره شدم.

-من تو دفترچه ها و پرونده های یاشار یه سری اسناد پیدا کردم که توش حیرونم! باید بهم کمک کنی. من اسنادی دارم مبنی بر اینکه، یک نفر توی تیمارستانی قدیمی نگهداشته میشه!

دستم رو روی قلبم گذاشتم تا شاید از شدت تپشش کم بشه. یه تیمارستان قدیمی؟؟!!

انگار که صداسش رو از اعماق دریا میشنیدم!

-من متوجه نمیشم!

دست یخ زده ام رو گرفت تو دستای داغش.

-نمیتونم با بارمان برم، چون زود عصبی میشه و اگه چیزی نباشه، فکر میکنه سر کارش گذاشتم! کمکم میکنی آروا؟؟؟

نگاهم رو به چشمای وحشیش دوختم.

-بله!

لبخندی زد و دستم رو رها کرد:

-خودت رو جمع و جور کن وگرنه بارمان فکر میکنه اذیتت کردم!

ایستاد رو به روم.

-فردا عصر میام دنبالت. فقط اگر میتونی برهون رو نیار.



سرم رو تکون دادم و بازم همون لبخند کم جون رو لبام نشست. به سمت در رفت و منم با قدمای سست از اتاق خارج شدم. "دلم بی دلیل میجوشید" با صدای بابا به خودم اومدم.
-آروا؟

سرم رو بلند کردم و لبخندی بهش زدم:

-فکر کنم فشارم افتاده!

بارمان با چشمای نگران و صورت درهم بهم خیره شده بود.

-برو یه چیزی بخور بابا جون!

سری تکون دادم و بدون نگاه کردن به بقیه وارد آشپزخانه شدم. لیوان آبی ریختم و لاجرعه سر کشیدم.
-مامایی؟

لیوان رو گذاشتم تو سینک و برگشت سمت دخترم:

-جانم؟؟

دستاش رو دراز کرد تا بغلش کنم.

-بغلی شدیا!

و بغلش کردم.

-بالمان دفت اوبی؟؟

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-خوبم!

دستش رو تو موهام کشید.

-مامایی اوشل شتی!

گونه اش رو محکم بوسیدم و با لبخند وارد حال شدم. همه ایستاده بودن.

-تشریف میبرید؟؟

بارمان داشت با چشماش اسکنم میکرد!

-آره عزیزم توام باید استراحت کنی.

باهاش دست دادم و کنار بابا تا جلوی در رفتیم. نگرانی تو نگاه بارمان موج میزد که لبخندی بهش زدم تا خیالش راحت باشه.

-مادرشوهرت چی گفت که اونجوری شدی؟؟

وارد خونه شدم و بابا در رو بست.

-بابا هنوزم مامان رو دوست داری؟؟؟

ابروهاش رو تو هم کشید و دکمه ی بالای پیرهنش رو باز کرد:

-این چه سوالیه؟!

لبخندی زدم و کنارش نشستم.

-جوابش رو بگو.

لبش رو با زبونش تر کرد و خیره شد به نقطه ی نامعلومی.

-هنوزم مثل روز اول.



و نفسش رو با صدا بیرون داد:
 -چرا این سوال رو پرسیدی؟؟!
 "این سوالی بود که خودمم جوابش رو نمیدونستم"
 -نمیدونم، فقط میخواستم جوابش رو بدونم!
 پلکی زد و راه افتاد سمت اتاقش.
 -شب بخیر بابا.
 لبخندی زد که چال گونه اش خودنمایی کرد:
 -شب توام بخیر عزیزم.
 برهون کلافه جیغ بنفشی کشید.
 -بشه دیده، بلید لالا!
 چشماش از بیخوابی قرمز شده بود. گرفتمش تو بغلم که صدای گریه اش بلند شد.
 -بابا شما بخواب. من میخوابونمش.
 بابا سری تکون داد و وارد اتاقش شد. صدای گریه برهون، قطع نشده بود. بردمش تو اتاق.
 -برهون باید لالا کنیم، بخواب دیگه.
 دستاش رو تو هوا تکون داد.
 -بیو بالمان بیات.
 متعجب بهش خیره شدم. موقع رفتن گریه نمیکرد ولی الان بهونه اش رو گرفت!
 -اگه لالا کنی بعدا میریم پیشش.
 لبای خوشگلش آویزون شده بود و صورتش از اشک خیس بود. دستم رو تو موهاش کشیدم و نوازشش کردم.
 -لالایی گل نازم.
 خیره شد به چشمام.
 -اشک میباره نم نم
 خوابت میبره کم کم
 لالا عزیزم خواب تو نازه
 خواب تو نازه
 چشمای قرمزش آرام رو هم افتاد.
 -لالایی گل نی نی شدی عشق مامانی
 اشک میباره نم نم خوابت میبره کم کم
 لالا عزیزم خواب تو نازه
 سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشمام رو بستم. ولی خواب از چشمام فراری بود. غلتی زدم و به عکس کوچک کنار تختم
 خیره شدم. "چقدر برهون زود بزرگ شد. انگار همین دیروز بود که به دنیا اومد! یه دختر کوچولو که سه هفته بخاطر وزن
 کمش تو دستگاه نگهداری شد. یادش بخیر، میترسیدم بغلش کنم. اونقدر لاغر بود که فکرش هم نمیکردم یه روزی تپل بشه"



برگشتم سمت برهون و دستم رو موهاش کشیدم. "قول بده دختر خوبی باشی. میخوام قلبت مهربون باشه و کسی رو آزار ندی! باید بهم قول بدی." خم شدم پیشونیش رو بوسیدم. "دیرتر بزرگ شو، تازه بابات اومده و کلی نقشه برات داره" باز سرم رو روی بالشت گذاشتم و به سقف خیره شدم. "فردا قراره چی بشه؟؟"

-بابا باور کن قراره بریم خرید!
دستش رو تو موهاش کشید.
-بهم که دروغ نمیگی؟؟
لبخندی زدم. دروغ گفتن به بابا، سخت ترین کار دنیا بود.
-بابا جون باور کن راستش رو میگم.
سری تکون داد:
-پس زودتر بیا خونه و گوشیت در دسترس باشه.
لبخندی زدم که صدای زنگ بلند شد. دستی تو هوا تکون دادم:
-خداحافظ بابایی جونم.
در رو باز کردم و دویدم پایین.
-مواظب باش عزیزم.
در رو باز کردم و به بنز سفید جلوی در، نگاهی انداختم که شیشه سمت کمک راننده پایین اومد.
-سلام عزیزم.
لبخندی بهش زدم و سوار شدم.
-سلام خسته نباشید.
و کمربندم رو بستم. سرش رو تکون داد.
-برهون نازنینم چطوره؟؟
لبخند کوچکی زدم:
-خوبه. الان خواب بود که اومدم.
لبخندی زد.
-پدرت خونه است دیگه؟؟
سری تکون دادم.
-بله!
نفسش رو با صدا بیرون داد.
-نتونستم برای بارمان مادر خوبی باشم اما میدونم که اون پدر خوبیه. یه مدت طولانی افسرده شده بودم و یاشار هم از این موقعیت استفاده کرد و بارمان رو ازم دور کرد! دید اون رو نسبت به من منفی کرد! نشد که مادری کنم براش.
سکوت کرد و منم نخواستم این سکوت رو بشکنم. سرم رو به پشتی صندلی زدم و به ماشین ها که با سرعت از کنارمون رد میشدن، خیره شدم. دیشب نخوابیده بودم و چشمام داشت گرم میشد. با صدای ضبط ماشین که موسیقی بی کلامی بود، چشمام گرم شد و غرق خواب شدم. با صدایی که اسمم رو صدا میزد، چشمام رو باز کردم.
-آروا جان؟



دستی به پیشونیم زدم.
 -وای ببخشید! دیشب اصلاً نخوابیدم. یه دفعه خوابم برد!
 لبخندی زد.
 -اشکالی نداره عزیزم. بریم.
 و به بیرون اشاره کرد. نگاهم رو به ساختمان سفید انداختم. "تیمارستان بهراد" شالم رو درست کردم و پیاده شدم.
 -من تمام مدارک رو تو این پوشه گذاشتم و آوردم. ولی اسمی از کسی تو هیچکدوم از رسیدا نبود!
 سری تکون دادم و دنبالش وارد شدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و دستام به وضوح میلرزید.
 -امیدارم اتفاق بدی نیوفته!
 -منم.
 نگاهی بهم انداخت.
 -استرس نداشته باش. دختر من تو رو آوردم که هوای منو داشته باشی.
 لبخند سردی زدم و به سالن پر سر و صدا خیره شدم. پر از درهای سفید رنگ بود. سالن خلوت بود، ولی از توی اتاق ها سر و صدا می اومد. دستم رو روی پیشونیم کشیدم و عرقم رو پاک کردم.
 -حتی نگهبانی نداشت!
 مادرشوهرم با دقت سالن رو نگاه کرد و با دستش به سمتی اشاره کرد.
 -ببین مدیریت اونجاست.
 گیج به سالن رنگ پریده خیره شدم. حتی پذیرش و اطلاعات هم نداشت.
 -وای به حالشون اگه جواب سر بالا بهم بدن!
 و در زد و بدون اینکه منتظر پاسخ باشه، وارد شد. مردی فربه با قدی متوسط پشت میز نشسته بود.
 -خدا رو شکر ما یه موجود زنده اینجا دیدیم!
 مرد اخمی کرد:
 -چرا بدون اجازه وارد شدید خانم؟!
 نشست و به منم اشاره کرد بشینم.
 -فکر کنم با مدارکی که من دارم، شما باید به من التماس کنی!
 ایستاد پشت میز و بهمون خیره شد. مادر بارمان رسیدی از پوشه خارج کرد:
 -اسم یاشار ستوده براتون آشنا نیست؟
 معلوم بود که رنگش پریده!
 -من باید کسی که یاشار آورده اینجا، رو ببینم آقای مدیر!
 با صدای ضعیفی پاسخ داد:
 -امکان نداره.
 ایستاد رو به روش و دستش رو روی میز کوبید.
 -یاشار چقدر بهت داده؟ من سه برابرش رو میدم!
 پوزخندی زد و ادامه داد:



-اصلا باید بگم که یاشار ستوده فوت شده!
 مرد نشست روی صندلی و دستش رو زد زیر چونه اش.
 -چرا باید حرف شما رو باور کنم؟
 ابرویی بالا انداخت:
 -من میتونم با روشهای بدتری این رو بهتون ثابت کنم! پس بهتره باهام کنار بیاید!
 -چه تضمینی هست که بعدا برام دردسر نسازید؟
 -در هر صورت تضمینی نیست، ولی اگه با من کنار بیاید بهتره وگرنه باید با افراد دیگه ای کنار بیاید!
 و از داخل کیفش دسته چکی در آورد. بی معطلی امضاء کرد و گرفت سمت مرد.
 -با اون مریض چیکار دارید؟؟
 و به چک نگاهی کرد و ابرویی بالا انداخت.
 -اون دیگه به خودمون مربوطه.
 چک رو داخل کشو گذاشت و ایستاد:
 -دنبال من بیاید!
 با سر به من اشاره کرد و چشمکی زد. بارمان اخلاق مادرش رو به ارث برده بود!
 -این بیمار به خاطر مصرف داروهای آرامبخش با مقدار بالا، اکثرا خوابه و وقتی بیدار میشه وحشی و عصبیه! برای همین توصیه میکنم بزارید اینجا باشه.
 -کی این داروها رو بهش داده؟؟؟
 -قبل از اینکه بیاد اینجا، انواع روانگردان ها تو خونش دیده شده بود و ما فقط به این روش میتونیم آرومش کنیم!!!
 قلبم داشت از سینه ام بیرون میپرید. پشت دری ایستاد و اون رو با کلیدی باز کرد. نفس تو سینه ام حبس شد. "فاصله ی مرگ و زندگی به اندازه ی تار مویه، اما این فاصله زیادی نزدیک بود."
 -آروم باش عزیزم.
 چونه ی لرزونم رو تو دستش گرفت و سرم رو بلند کرد.
 -جون به سرم کردی حرف بزن لامصب چته؟؟
 گریه ام شدت گرفت.
 -آروا مامانم چیزی بهت گفته؟؟؟
 کلافه دستی تو موهایش کشید و با انگشت اشکم رو پاک کرد:
 -آروا بس کن دیگه!
 بینیم رو بالا کشیدم و دستی روی صورتم کشیدم.
 -هیچوقت یاشار رو نمیبخشم!
 صاف نشست و متعجب بهم خیره شد.
 -مامانم چی گفته آروا؟؟!!
 چشمام رو بستم و انگشتم رو گاز گرفتم. دستم رو کشیدم.



-نکن دیوونه، کیود میشه!
 دستی تو موهام کشید و پیشونیم رو بوسید.
 -قربونت برم داری دیوونه ام میکنی. حرف بز.
 -بارمان؟
 -جانم؟
 و بغضم باز ترکید.
 -آروا به خدا میرم با مامانم دعوا میکنما!
 دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم.
 -بشین.
 نشست کنارم و دستم رو تو دستش گرفت. سرم رو بالا گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم.
 -بارمان بابای طفلکم رو چیکار کنم؟!
 -چی رو چیکار کنی عزیز من؟
 از پشت پرده ی اشک به صورتش خیره شدم.
 -مامانت رو صدا میکنی؟؟
 نگاه حیرونش رو بین چشمام و چونه ام گردوند و دوید بیرون از اتاقش. سرم رو به تخت تکیه دادم و چشمام رو بستم. "باید قوی باشی آروا! باید تحمل کنی آروا" در باز شد و من چشمام رو باز کردم.
 -آروا عزیزم بهتره به بارمان بگی!
 دستم رو جلوی دهنم گرفتم.
 -شما بگید مامان!
 صورتم رو پاک کردم و دستام رو روی گوشم گذاشتم. "نباید بشنوی. نمیخوام بشنوم. همون که دیدم کافیه. یه عمر جنگیدم با این جای خالی و حالا باید با تمام وجود، رنگ این جای خالی رو عوض کنم. ولی به این آسونی ها نمیشه!" دستم کشیده شد و بارمان محکم تکونم داد:
 -چرا داری گریه میکنی؟؟ الان باید خوشحال باشی! باید پرواز کنی!
 سرم رو زیر انداختم.
 -باید خدا رو شکر کنی. این یه فرصت دیگه است. منو نگاه کن!
 چشمام رو به نگاه سیاهش دوختم.
 -پاشو باید به بابات بگیم!
 و دستم رو کشید.
 -بارمان لااقل بزار صورتش رو تمیز کنه.
 بی توجه به حرف مادرش، دستم رو کشید پایین. نالیدم:
 -دردم اومد.
 ایستاد رو به روم و برای چند ثانیه بهم خیره شد. دستاش رو دور شونه ام حلقه کرد و فشاری به شونه ام داد.
 -عشق من آروم باش! به خدا دارم میمیرم از این اشک تو! جیگرم آتیش گرفته!



"آخ که بازم آتش به جان بارمانم زد" قدمام رو باهاش هماهنگ کردم و وارد باغ شدیم.
 -وایسا تا ماشین رو بیارم.
 سری تکون دادم و دستی به صورتم کشیدم. "آروم باش. آروم باش." با صدای بوق ماشین بارمان سوار شدم و به رو به رو خیره شدم.
 -من به بابات میگم. تو آروم باش!
 سری تکون دادم و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم. "چرا این خیابونا تموم نمیشن؟ چرا این راه ها و مسیرها همیشه ادامه دارن؟؟ اصلا چرا شهرداری این همه مسیر درست کرده؟ وقتی گوشه گوشه ی این شهر چشمای منتظر زیادی هست!"
 -عزیزم پیاده شو.
 در رو باز کردم و با قدم های لرزون پیاده شدم. "خدایا بابا رو به خودت سپردم." بارمان زنگ رو فشار داد و بعد از چند ثانیه، صدای برهون گوشم رو پر کرد:
 -مامایی.
 در رو باز کرد.
 -منو ندید بدجنس!
 لبخند خشکی زدم.
 -از دیشب همش سراغت رو میگیره.
 لبخند قشنگی زد. در باز شد و بابا و برهون تو چارچوب ظاهر شدن. چشمای بابا با دیدن صورت من، رنگ خشم گرفت.
 برهون پرید تو بغل بارمان و شروع کرد به حرف زدن.
 -سلام بابا.
 رگ گردنش بیرون زد.
 -گفته بودم اشک به چشمای دخترم بیاد، خودم نابودت میکنم!
 -بابا بزار حرف بزنی.
 صدایش بالا رفت.
 -حرفی نمونده! من قبلا حرفام رو زدم!
 -باور کنید اونجوری نیست که شما فکر میکنید.
 -با دیدن صورت دخترم، نمیتونم جور دیگه ای فکر کنم.
 سرم در دوران بین بابا و بارمان بود. ناگهانی و غیر ارادی فریاد زدم:
 -مامان زنده است!!!!
 دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و گوشام پر شد از صدای گریه برهون. نگاهم چرخید سمت بابا. "رنگش پریده بود و چشمش گرد شده بود. خبری از لبخند و چال قشنگ گونه اش نبود. فقط بهت و نگرانی بود!"
 ترمز کرد و برگشت عقب سمت من و بابا.
 -بابا مطمئنید؟؟



سرش رو تکون داد و در رو باز کرد.

-بارمان تو رو خدا حواست بهش باشه.

لبخندی زد و هر دو همزمان پیاده شدیم. دستم رو تو دستای گرمش گرفت و فشاری داد.

-من حواسم به بابا هست! فقط تو حواست به خودت باشه!

لبخندی زد و به بابا که پاهاش رو میکشید، خیره شدم. "قهرمان زندگی من، میدونم امروز ممکنه صحنه هایی رو ببینی که

شاید طاقتش رو نداشته باشی! ولی مطمئن باش تو تا ابد قهرمان من میمونی!" برگشت سمتم:

-کدوم اتاق؟

پرستاری با روپوش سفید داشت از رو به رو می اومد.

-اتاق مدیر انتهای سالنه.

بابا نگاه سردی به زن انداخت و باز به من خیره شد.

-خانم ما با مدیر هماهنگ کردیم و اومدیم یه مریض رو ببینیم!

-اسم مریضتون چیه؟؟؟

به خوبی میدونستم باید برم کدوم اتاق. میدونستم مریض مورد نظرم کجاست!

-سارا متعمد.

نگاه گنگی بهمون انداخت.

-فعلا نمیتونید ایشون رو ببینید! باید منتظر باشید!

و بی توجه به ما، از کنارمون رد شد. نگاهی به صورت رنگ پریده ی بابا انداختم.

-کدوم اتاق آروا؟؟؟

از توی اتاق ها، صداهای مختلف می اومد.

-نمیدونم!

نگاهش رو بین اجزای صورتم گردوند:

-گفتم کدوم اتاق؟

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و زیر لب جواب دادم:

-۳۰۸-

برگشت و با قدم های نا مرتب راه افتاد تو سالن، تا اتاق مورد نظر رو پیدا کنه. بارمان دنبالش راه افتاد و منم با پاهای کم

جونم دنبالشون. پشت در آخرین اتاق ایستاد و دستش رو روی دستگیره کشید. صدای بلند جیغ و داد از توی اتاق می اومد.

رنگ بابا از چند دقیقه قبل پریده تر بود! دستگیره رو فشار داد و در رو باز کرد. نفس تو سینه ام حبس شد. دستم رو جلوی

دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه! بابا یک قدم دیگه نزدیک شد. صدای یکی از پرستارها بلند شد:

-آقا داخل نیا!

سه تا پرستار داشتن تلاش میکردن تا مادر رو کنترل کنن، ولی اون اجازه نمیداد و خودش رو به در و دیوار میکوبید! بابا رو

زانوهایش نشست و دستش رو روی قلبش گذاشت. بی اراده شعری رو زیر لب زمزمه کردم:

-بذار از نگاهت همین چند ساعت واسه من بمونه

با این چند ساعت چراغای این خونه روشن بمونه



دستش رو تو موهاش برد و کشید. دسته ای از موهاش، تو دستاش بود و صورتش رو چنگ میزد. بابا ایستاد و با قدم های لرزون نزدیک رفت. صورتش غرق اشک بود!
-حالا که همیشه تمامه تو سهم منو زندگی شه
بذار چند ساعت نگاهم این عشقمو با چشمتا سهمیم شه
رفت جلو، پرستاری که سعی داشت آمپولی رو وارد بازوش کنه رو عقب انداخت. بارمان کنارش ایستاد. دستای مامان رو تو دستاش گرفت و با صدای ضعیفی صداس زد:
-سارا؟

نگاه خسته و سرد مامان، رو صورتش موند. چینی به ابروهاش انداخت و خیره شد به بابا.
-صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تو رو
اگه سنگ بارید اگه سیل اومد تو بی من نرو
اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیره
ناگهانی دستش رو از دستای بابا بیرون کشید و شروع کرد به کتک زدن بابا! ولی اون ثابت ایستاده بود و هیچ حرکتی نمیکرد.
بارمان مامان رو گرفت و پرستار با یه حرکت آمپول رو تو بازوش زد. صدای هق هق گریه ی بابا فضای آروم اتاق رو پر کرد.
دستام رو روی صورتم گذاشتم و گریه ام شدت گرفت.

-از این سرنوشتی که بهش دچارم
مگه بد ترم بود یه مشتم خواب بد شد
همه رویاهایی که توی سرم بود
تو رو اینجوری کردم اون آرزوت
که هیچوقت نکردم بین ترس دوریت
با من کاری کرده که راضی به دردم
صبورم که باشم نه طاقت ندارم
نبینم تو رو اگه سنگ بارید
اگه سیل اومد تو بی من نرو
اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره
اگه حتی دیر، همین چند ساعت
همین دلخوشی رو تو از من نگیر
صبورم که باشم نه طاقت ندارم
نبینم تورو اگه سنگ بارید
اگه سیل اومد تو بی من نرو

چشمام به قطره هایی بود که از سرم میچکید.
-پاشو برو قریونت برم. اون بچه بی تابی میکنه.
سرم رو به نشونه منفی تکون دادم.



-من هستم عزیزم!
 برگشتم سمتش و به چشمای خسته اش خیره شدم.
 -برو پیشش بارمان.
 نشست جلوم رو زانوهایش و دستش رو کشید رو گونه ام.
 -من برات آژانس میگیرم و تو میری خونه! آروا دیگه ادامه نده!
 گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و سرم رو زیر انداختم.
 -من هستم نگران نباش!
 ایستادم که اونم ایستاد رو به روم.
 -برهون مامانم رو نابود کرد!
 لبخند تلخی زدم و خم شدم. پیشونی بابا رو بوسیدم.
 -لطفا زود خوب شو.
 و قبل از اینکه اشکم سرازیر بشه، دویدم بیرون از اتاق و بارمان دنبالم اومد.
 -بشین رو صندلی تا بگم برات ماشین بفرستن!
 سرم رو تکون دادم و نشستم رو صندلی سرد بیمارستان. چشمام رو بستم و سرم رو به دیوار زدم.
 -پاشو بریم پایین.
 دستم رو به صندلی گرفتم و بلند شدم.
 -تو بمون بالا. من میرم پایین سوار میشم.
 ابروهای پرپشتش رو کشید توهم.
 -این وقت شب، باید حواسم باشه خانم!
 دستم رو گرفت تو دستاش و گذاشت تو جیب کت کتان مشکیش!
 -نگران هیچی نباش آروا! من حواسم هست، نمیزارم اتفاقی بیوفته! قول میدم!
 سرم رو به شونه اش تکیه دادم:
 -میگی چیکار کنم؟!
 -من زنگ زدم یکی از دوستانم و باهاش صحبت کردم. از شرایط مادرت براش گفتم.
 سرم رو بلند کردم و به نیمرخش خیره شدم.
 -میگفت راه درمان هست. اما باید تحمل کنی و زمان میبره! قرار شده که فردا با چندتا پرستار بره و مادرت رو از اونجا، بیارن
 جایی که خودش هست.
 لبخندی کج لبام لونه کرد:
 -راست میگی؟؟
 دستاش رو دور شونه ام حلقه کرد و در اصلی رو باز کرد. باد سردی وزید که باعث شد بلرزم.
 -سردته؟!
 -نه یه دفعه باد بهم خورد، اینجوری شدم!
 دستش رو دور شونه ام فشار داد:



-میگه بابات کنارش باشه، بهتر هم میشه. بالاخره این همه سال از انواع روانگردان استفاده کرده و کسی هم نبوده تا باهاش حرف بزنه یا حتی غذای درست و حسابی نخورده!

سرم رو تکون دادم. بارمان ایستاد و کتش رو انداخت رو شونه ام.

-تو فکرش رو نکن. درستش میکنم.

سرم رو به سینه اش زدم که عطرش به مغز و استخوانم نفوذ کرد.

-بریم، فکر کنم ماشین اومد!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و دنبالش رفتم سمت در. ماشینی با دیدن ما بوق زد.

-فکر کنم آژانسه.

در رو برام باز کرد و سوار شدم.

-آقا شماره ی تماستون رو به من بدید لطفا!

لبخند کجی زدم. "بارمان همیشه نگران بود" پولی رو سمت مرد گرفت و برگشت سمت من:

-رسیدی زنگ بزنی.

سرم رو تکون دادم. سرش رو عقب کشید و دستی تکون داد. ماشین راه افتاد و من بی اراده شیشه رو پایین کشیدم. هوای خنکی وارد ماشین شد. چندتا نفس عمیق کشیدم و سرم رو بالا گرفتم. "خدایا ازت گله نمیکنم چون میدونم درست لحظه ای که فکرش رو هم نمیکنم، به دادم میرسی! ولی میخوام بگم به بابا و مامان یه فرصت دیگه بده. هزار یه بار دیگه کنار هم باشن!" چشمام رو باز کردم و به خیابون های خلوت خیره شدم. "سکوت خیابون ها غرق حرفه!"

-آبجی برم تو این کوچه؟؟

نگاهی به کوچه انداختم:

-بله آقا.

پیچید داخل کوچه و خونه ی پدری بارمان جلوی چشمام ظاهر شد.

-بفرمایید.

زیر لب تشکر کردم و پیاده شدم. زنگ رو زدم و در به سرعت باز شد. دویدم داخل و در رو باز کردم. برهون بغل مادر بارمان بود و خدمه های عمارت دورشون حلقه زده بودن و هرکسی یه کاری میکرد! یکی شعر میخوند و یکی دیگه براش شکلک در می آورد. لبخندی زدم و با صدای بلند سلام دادم:

-سلام.

برهون سرش رو از روی شونه مادر بزرگش برداشت و با چونه ی لرزون دستش رو سمتم دراز کرد.

-مامایی!

گرفتمش تو بغلم.

-حال پدرت چطوره؟؟

نشستم روی مبل و دستم رو دورانی کشیدم پشت برهون.

-خدا رو شکر خطر رفع شده!

سرش رو تکون داد و دستاش رو تو هم دیگه گره زد:

-فردا مادرت رو میارن اینجا!



سری تکون دادم.
 -بارمان بهم گفت!
 برهون رو که داشت غرغر میکرد رو روی دستم جا به جا کردم.
 -نگهداری از مادرت خیلی دشواره!
 دست برهون رو بوسیدم.
 -ببخشید مامانی.
 نگاهم رو به مادرشوهرم دوختم:
 -من تمام کارهای رو انجام میدم.
 کمی خودش رو کشید جلو.
 -اما عزیزم تو به بچه کوچیک داری، بودن مادرت کنار برهون خطرناکه!
 برهون رو توی بغلم تکون دادم. "حرفش کاملا منطقی بود"
 -شما میگید چیکارکنم؟! اون مادرمه، من نمیتونم بیخیالش بشم! تازه بابا هم به تنهایی نمیتونه!
 لبش رو با زبانش تر کرد.
 -باور کن این حرف من بخاطر سودجویی نیست و فقط میخوام برهون تو آرامش کامل باشه!
 سرم رو تکون دادم و دستم رو روی گونه ی سفید برهون کشیدم.
 -اگه پدرت اجازه بده، میتونی بیای اینجا و با بارمان زندگی کنی. اینجوری برهون هم کمی به من و بارمان عادت میکنه و تو میتونی به مادرت برسی و به پدرت کمک کنی!
 سری تکون دادم و سکوت کردم. "بابا اجازه نمیداد"
 -آروا اگه تو موافق باشی، من با پدرت صحبت میکنم.
 بازم به برهون خیره شدم.
 -راستش من نمیدونم باید چی بگم! فقط میدونم حرف شما...
 نفسم رو با صدا بیرون دادم:
 -حرف شما تا یه حدی درسته!
 و سرم رو زیر انداختم. دستش رو روی شونه ام زد:
 -همین کافیه عزیزم. میتونی بری بالا استراحت کنی. برو تو اتاق بارمان.
 و به آرامی از کنارم رد شد و رفت بالا. برهون رو روی دستم جا به جا کردم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق بارمان شدم.
 برهون رو روی تخت سفید بارمان گذاشتم و مانتو و شالم رو روی میز تحریر بارمان انداختم. به محض اینکه سرم رو روی بالشت گذاشتم، غرق خواب شدم.

صبح با نوازش دستای کسی روی گونه ام، غلتی زدم.
 -میخوام بخوابم.
 صدای گوش نوازش به گوشم رسید.
 -بلند شو بریم پیش بابات خانمی.



بین چشمام رو به سختی باز کردم و صورت خسته بارمان جلوی چشمام ظاهر شد.
 -بارمان؟
 لبخندی زد.
 -جانم؟
 منم لبخندی زدم.
 -ممنونم!
 سری تکون داد:
 -آروا بابات حالش خیلی خوبه! پاشو بریم بیمارستان عزیزم.
 نشستم روی تخت و نگاهی به برهون انداختم.
 -نمیزارن برهون بیاد که.
 دستی تو موهاش کشید. "انگار دوش گرفته بود و موهاش نم داشت"
 -حموم بودی؟؟
 -آره. دوش گرفتم.
 دستی رو موهای برهون کشیدم.
 -رهام و کیانا میان اینجا. تا ما برگردیم، پیش برهون هستن!
 لبخندی زدم و پیشونی برهون رو بوسیدم. ایستادم و لباسم رو پوشیدم.
 -شلخته خانم میدونی که من خوشم نیاد اتاق بهم ریخته باشه!
 لبخندی زدم و رفتم سمت در.
 -همینه که هست!
 بارمان خم شد برهون رو بوسید و بالشت ها رو کنارش گذاشت.
 -بعدا به حسابت میرسم!
 به سرعت از پله ها پایین اومدم و نگاهی به اطراف انداختم:
 -چه ساکته!
 -بریم بیرون صبحانه میخوریم. همه خوابن.
 لبخندی زدم و وارد باغ شدم.
 -برهون دیشب نابودشون کرده نه؟؟
 سرم رو تکون دادم.
 -همه دورش جمع شده بودن تا ساکتش کنن!
 بارمان خندید و در رو باز کرد.
 -ماشین رو میاوردی تو، با آژانس میرفتیم. خسته ای!
 لبخندی زد و در رو باز کرد:
 -نه خوبم.
 سرم رو به پشتی صندلی زدم.



-دیشب مامانت گفت که با برهون پیام اینجا!

سرش رو تکون داد و دنده رو عوض کرد.

-میدونم.

-خب؟

دستاش رو دور فرمون فشار داد.

-نمیشه!

متعجب بهش خیره شدم.

-چرا بارمان؟!

فقط به خیابون رو به روش خیره شد و هیچ پاسخی بهم نداد. بغض گلوم رو گرفت ولی با گاز گرفتن گوشه لبم، نگاهش داشتم.

-آروا باور کن منم دوست دارم تو و برهون کنارم زندگی کنید. ولی این صورت داغون تا خوب نشه، دلم آروم نمیگیره! منم

دلم میخواد تو پیشم باشی! ولی این سوختگی لعنتی نمیزاره! باور کن اگه خوب نشه، نمیتونم قبول کنم که تو بخاطر من

بسوزی و دم نزی!

دستش رو کوبید رو فرمون و وارد پارکینگ بیمارستان شد. بی توجه بهش پیاده شدم و راه افتادم سمت بخش و اونم دوان

دوان دنبالم.

-لجبازی نکن!

اخمام رو تو هم کشیدم و دکمه آسانسور رو فشار دادم.

-اصلا غلط کردم. همین فردا بیاید خونه ی من.

وارد آسانسور شدم.

-لازم نکرده. من پیش بابام راحت ترم!

دستم رو کشید و سرم رو برگردوند سمت خودش.

-لجباز خانم میگم من اشتباه کردم. فردا خودم میرم وسایل تو و برهون رو جمع میکنم و میارمتون خونه!

دستش رو از روی صورتم پس زدم و با ایستادن آسانسور، ازش خارج شدم. بارمان دنبالم راه می اومد.

-آروا میگم غلط کردم دیگه!

برگشتم سمتش و خیلی جدی بهش خیره شدم. نگاهش مثل پسر بچه های معصوم و دوست داشتنی بود!

-بعدا در موردش حرف میزنیم.

دستم رو کشید که اخمام رو تو هم کشیدم.

-دیوونه وسط بیمارستانیم!

لبخند کجی زد.

-بگو بخشیدیم تا ولت کنم.

تو چشمای وحشیش خیره شدم:

-باشه بارمان، ول کن!

-نه این از ته دلت نبود. از ته ته دلت ببخشم!



از مدل حرف زدند خنده ام گرفت.

-بخشیدمت عزیزم. بیا بریم.

دستی رو چونه اش کشید.

-بین منه بدبخت رو چه ذلیل خودت کردی!!!

و دستم رو کشید سمت اتاق بابا. آرام وارد شدیم و نگاهم روی صورت مهربون بابا موند. غرق خواب شده بود. دستی رو موهاش کشیدم.

-آروا بزار بخوابه.

دستم رو عقب کشیدم و نشستم روی صندلی.

-دکترا گفتن خوبه؟؟؟

دستش رو گذاشت رو شونه ام.

-به جون خودم امروز مرخص میشه و میره دنبال مامانت!

نگاهی به بارمان انداختم.

-دوستت، مامان رو آورد اونجایی که گفتی؟؟

سری تکون داد.

-آره. صبح مامانم باهاشون رفت که بیارنش.

نگاهی به ساعت مچی مردونه اش انداخت.

-فکر کنم الان دیگه آوردنش.

متعجب پرسیدم:

-مگه کی راه افتادن!!!

بارمان ابرویی بالا انداخت:

-مامانم رو نمیشناسی؟ اگه بخواد کاری رو انجام بده، حتما انجام میده!

لبخندی زدم.

-یه زنگ بزن بین رهام اینا رسیدن.

چشمکی بهم زد.

-قبل از اینکه تو بیدار شی، آوردمشون خونه.

سری تکون دادم و گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-فکر کردی میزاشتم بچه تو اون خونه تنها باشه؟!

نه گفتم خدمه هستن دیگه!

سری تکون داد و دستش رو روی پیشونیش کشید.

-آروا؟

فورا برگشتم سمت بابا و لبخندی تقدیم صورت خسته اش کردم:

-بابایی!

کنار تختش ایستادم و دستش رو توی دستم گرفتم.



-مادرت!

و لب های خشکش رو با زبونش تر کرد.

-دوست بارمان اونو میاره تهران تا نزدیک باشه و بتونیم زود به زود ببینیمش!

قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد.

-چه بلایی سرش آوردن!

بارمان سرش رو زیر انداخت و سکوت کرد.

-بابا، مامان خوب میشه! فقط نیاز به مراقبت و زمان داره!

با کمک دستاش خودش رو بالا کشید.

-باید بریم پیشش، من نمیتونم اینجا باشم!

-بابا باید استراحت کنی تا بتونی از مامان نگهداری کنی.

دستش رو تگون داد.

-من خوبم. فقط باید برم خونه و یه دوش بگیرم.

میدونستم حرف، حرف خودشه!

-باشه بابا.

نشستم روی تخت و به بارمان خیره شدم.

-چی شده آروا؟؟

لبخند کجی زدم.

-بابا نگاه کن. آخه شما میگی میخوای مرخص شی ولی این پسره وایساده منو نگاه میکنه!

و با صدا خندیدم.

-بارمان برو دیگه!

لبخندی زد و دستی تو موهاش کشید.

-مواظب باش، گم نشی!

بارمان سری تگون داد و لبخند به لب از اتاق خارج شد.

-پسر خوبیه!

برگشتم سمت بابا و مشتاق بهش خیره شدم.

-میتونم تو و برهون رو بسپارم دستش.

لبخندی زدم و سرم رو گذاشتم رو پاش.

-بابا نگهداری از مامان خیلی سختی داره، باید تحمل کنیم تا خوب بشه! باید قول بدی که میتونی تحمل کنی و دیگه اتفاقی

برات نمیوفته!

دستی روی سرم کشید:

-قول میدم که هم خودم خوب باشم و هم مادرت خوب بشه!

لبخندی زدم که در اتاق باز شد و بارمان همراه یک پرستار وارد شدن.

-باید یکبار دیگه علائم حیاتیون رو چک کنم!



بابا سری تکون داد و من از تخت اومدم پایین. بارمان سرش رو نزدیک گوشم آورد:

-چیه تا من نیستم میپری بغل بابات؟!

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-حسود نبود، گلستون بود!

فشاری به بازوم داد:

-بعدا به حسابت میرسم خانم!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

-شتر در خواب بیند پنبه دانه.

-اون شتره نه بارمان ستوده! در ضمن شب دراز است و قلندر بیدار!

سکوت کردم و فقط گوشه چشمی برای بارمان نازک کردم.

-شکر خدا مشکلی نیست.

و از اتاق خارج شد. بابا با کمک بارمان برای رفتن آماده شد و منم دستش رو گرفتم تا همراهیش کنم.

-بابا جون تیر که نخوردم! میتونم راه بیام. فقط زودتر بریم خونه تا حاضر شم.

برگشت سمت بارمان:

-آدرس اونجایی که سارا هست رو بهم بده.

بارمان سری تکون داد:

-چشم بابا.

لبخندی به هر دوشون زدم. نگاهی به بابا انداختم. "اولین قهرمان دنیا برای هر دختری پدرشه و کاش هیچ دختری پدرش

رو غرق در ناراحتی و بیماری نبینه" سرم رو گردوندم سمت بارمان. "و هر دختری بعد از پدرش به مردی تکیه میکنه که

شباهت های زیادی به پدرش داشته باشه، و بارمان چقدر شبیه پدرم بود!"

-بارمان بگو دیگه، اذیتم نکن!

پاهش رو روی هم انداخت و گونه ی برهون رو که داشت بستنی میخورد، محکم بوسید.

-نتون.

بارمان خندید.

-ببخشید. خب بابایی دلم واست تنگ شده بود!

برهون با لبه اش که بستنی شده بود، باباش رو بوسید و باز مشغول بستنی خوردن شد.

-قربونت برم آخه.

پام رو روی زمین کوبیدم:

-آقا بارمان جواب منو بده. نیپچون!



با انگشت اشاره اش پشت موهایش رو خاروند.
 -نمیزاری سوپرایزت کنم که!
 لبخند بزرگی زدم.
 -عزیزم خانم امیری میخواد خونه اش رو بفروشه، مگه نه؟؟
 سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.
 -منم دیروز خریدمش!
 متعجب از جام پریدم:
 -چی؟؟؟؟
 بارمان دستش رو روی گوشش گذاشت و برهون با اخم بهم خیره شد.
 -گوشم ترکید آروا!
 برهون که بستنی خوردن یادش رفته بود، بهم تشر زد:
 -مامایی جیگ بده ها!!!!
 سری تکون دادم.
 -اینجوری نزدیک پدرت هستی و میتونی هم به من و برهون بررسی هم مراقب بابات باشی!
 لبخند کجی زدم و نگاه متشکرم رو به بارمان دوختم.
 -بارمان؟
 عاشقانه به چشمم خیره شد.
 -جانم؟
 گوشه لبم رو گاز گرفتم.
 -دیوونه!
 ابرویی بالا انداخت.
 -خودم میدونم.
 رفتم سمتش و بی توجه به برهون، محکم بغلش کردم.
 -میم بگل!
 با یادآوری برهون، سریع از بارمان که با لبخند بهم خیره شده بود، جدا شدم!
 -ببخشید مامانی.
 و برهون رو کشیدم تو بغلم.
 -برم بگم وسیله ها رو بیان؟
 ابرو هام رو بهم نزدیک کردم.
 -چه وسیله ای؟!
 با دستش موهام رو بهم ریخت.
 -وسيله های خونمون.
 لبخند بزرگی زدم و بارمان دستش رو به چال گونه ام زد:



-نخند لامصب!

و با سرعت رفت سمت راه پله. بازم لبخند زدم. " این روزا، خوشبختی داشت از شونه هام بالا میرفت و این یعنی خدا این روزها بیشتر از هر لحظه ای بهم نزدیک بود!"

-مامایی بامشب تیه؟؟

دستم رو روی موهایش کشیدم.

-حرف بدیه مامانی، نباید بگی.

بارمان اومد داخل.

-بابا دفت!

-بابا هم نباید میگفت مامانی.

سری تکون داد و دستاش رو سمتم گرفت.

-بشول.

بغلش کردم و دستاش رو توی ظرفشویی شستم!

-آروا یه ساعت دیگه وسایل رو میارن.

-از قبل آماده شده بودیا!!!

برهون رو از توی بغلم گرفتم.

-بغلش نکن سنگینه!

لبخندی زدم.

-بارمان مطمئنی میتونی اینجا زندگی کنی؟؟

ابرویی بالا انداخت:

-چرا فکر میکنی نمیتونم؟!

شونه ای بالا انداختم و به ساعت خیره شدم.

-بابا رفته پیش مامان؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

-تو این پنج ماه خیلی ضعیف شده!

برگشتم سمتش.

-نه بارمان اتفاقا خیلی قوی شده! هر بار با انگیزه بیشتری میره اونجا! هر بار امیدش بیشتر از دفعه قبلی میشه.

سری تکون داد و نگاهم روی صورتش موند که تازه عمل شده بود.

-باید استراحت میکردی بارمان!

-نمیتونم محیط بیمارستان رو تحمل کنم!

سری تکون دادم.

-آروا دکتر برهون چی گفت؟؟

لبخند پهنی زدم:

-گفت نگران نباشیم. کم کم خودش خوب میشه و نیازی به گفتار درمانی نیست.



برهون رو به خودش فشرد:

-دختر من قویه!

و برگشت سمت من.

-مرسی که هستی.

یه لبخند با چال گونه تقدیمش کردم و با صدای زنگ از جا پریدم!

-نترس، وسیله ها رو آوردن.

با خوشحالی دوری توی هال زدم.

-وای بارمان من عاشق رنگ بنفشم!

برهون رو که روی مبل دراز کشیده بود رو بغل کرد و نشوند رو پاش:

-میدونستم!

و چشمکی زد.

-عه از کجا؟؟!

سری به طرفین تکون داد و ابرویی بالا انداخت:

-دیگه دیگه!

لبخندی زد و بازم به خونه خیره شدم. مبل های یاسی و خوشرنگ که مثل حرف لاتین ال، چیده شده بود با میز تیره رنگ بینشون که مربعی شکل بود. پرده ی بلند یاسی و سفید روش، مثل حلزون بود! بوفه بلند و سفید که کنار پرده قرار داشت.

-آروا بیا بشین عزیزم.

نشستم کنارش و با لذت سرم رو به بازوش زدم.

-خیلی خوب شده بارمان!

سرم رو بلند کردم و با لذت تو چشماش خیره شدم.

-عاشقشم!

بارمان خم شد و کنار لبم رو بوسید. بعد از این مدت طولانی، این بوسه سوزوندم، آتیش گرفتم! بارمان برای من همیشه تازه

بود! یه حس نو بود!

-عه بابایی خیی بتی!

و دستش رو زد به سینه ی بارمان.

-مامایی میو بوش نتن!

با یادآوری برهون دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و سریع وارد آشپزخونه شدم. "صدای بحث کردن بارمان و برهون به گوشم

رسید." سرم رو بالا گرفتم و گوشه لبم رو گاز گرفتم. "خدایا شکر"

-آروا بابا دیر نکرده؟!

سریع دویدم بیرون و به ساعت ایستاده و سفید رنگ، خیره شدم. "از ده گذشته بود"



-وای بارمان زنگ بزن بابام.
 سریع گوشیش رو از جیبش درآورد و شماره بابا رو گرفت.
 -بگو بیاد این واحد!
 سرش رو تکون داد.
 -سلام بابا جان.

 لبخندی زد:
 -فقط کمی نگران شدیم.

 -ما منتظریم. فقط لطفا بیاید واحد خانم امیری!

 -نه، نه بیاید حالا.

 -خدانگهدار.
 تا گوشی رو قطع کرد، پرسیدم:
 -چی شد بارمان؟؟
 سری تکون داد.
 -عزیزم بابا نزدیکه!
 نفس راحتی کشیدم و برگشتم سمت آشپزخونه، که صدام زد:
 -آروا میشه کمی صحبت کنیم؟؟
 نگاهی به چهره منتظرش انداختم و نشستم کنارش.
 -گوش میدم.
 دستم رو تو دستاش گرفت، که صدای برهون بلند شد.
 -نتون بابایی!
 نگاهم رو بهش دوختم.
 -برهون مامانی برو تو اتاق جدیدت. بابات برات کلی عروسک جدید خریده!
 با دقت خودش رو از روی مبل پایین کشید.
 -باب اشفجی دالم؟؟
 سری تکون دادم:
 -بله عزیزم.
 دوید سمت اتاقش و بعد از چند ثانیه، صدای خنده اش به گوشم رسید.
 -آروا؟
 با محبت به صورتش خیره شدم:



جانم؟

لبش رو با زبونش تر کرد.

-آروا من دوست دارم و تمام سعیم رو میکنم تا تو و برهون همیشه شاد باشید و چیزی کم نداشته باشید!

لبخندی زد و دستش رو که تو دستم بود، آورد بالا و بوسیدم.

-آروا من میدونم که در حق تو خیلی بدی کردم. میدونم که نباید بی مدرک حرف های یاشار رو قبول میکردم. اما...

دستم رو روی گونه اش کشیدم.

-بگو بارمانی، راحت باش!

لبخند کوچیکی زد:

-آروا تمام خاطرات بچگی من، یاشار بوده. یاشار برای من پدر بود! همیشه کنارم بود و هر چیزی که میخواستم رو برام تهیه

میکرد! یاشار مادرم رو ازم دور کرد، ولی از من یه مرد قوی ساخت. مردی که تو هر شرایطی محکم بود. من خوب میدونم

که باعث مرگ پدرم اون بوده. میدونم که باعث این اتفاق برای مادرت شده. میدونم که تو بدون حضور مادرت بزرگ شدی و

مقصرش یاشار بوده، اما...

دستام یخ کرده بود و زبونم به سقف دهنم چسبیده بود.

-آروا، یاشار زنده اس.

نفسام به شماره افتاده بود. نمیتونستم نفس بکشم. قدرت حرکت نداشتم و حس میکردم خونه داره دور سرم میچرخه!

-داشت خودکشی میکرد که یکی از بادیگارد هاش اون رو دیده. یاشار از تفنگ استفاده میکرد، شات گان. ولی اونا باهم

درگیر میشن و خب....

دستش رو کلافه روی صورتش کشید:

-به بخشی از مغزش آسیب رسیده و البته نخاعش!

انگار که صداس از پشت شیشه به گوشم میرسید.

-آروا؟

منو بین دستاش گرفت و تکون داد خیلی محکم. ولی هیچ حسی نداشتم! آخرین چیزی که شنیدم صدای زنگ در بود و

تنها چیزی که دیدم، بارمان بود که شتاب زده دوید سمت در.

با احساس سرما، چشمام رو باز کردم. گلوم خشک شده بود و سرم سنگین بود. خواستم با کمک دستام خودم رو بالا بکشم

که دستم از روی تخت لیز خورد و صدام بلند شد:

-آخ!!!

-آروا؟

گردنم رو که خشک شده بود، برگردوندم سمتش. از روی صندلی راحتی کنار اتاق، بلند شد و با موهای ژولیده اومد سمتم.

-خوبی؟؟

چشمام رو باز و بسته کردم.

-آروا من نمیخواستم باعث آزار تو بشم عزیزم، اما حس کردم تو باید بدونی. تو همسر می و نباید چیزی رو ازت مخفی کنم!



دستم رو تو دستش گرفت. موهای شلخته بیشتر بهش می اومد!

-آروا دیگه نمیزارم کسی بهت آسیبی بزنه و باعث رنجشت بشه!

زبونم رو روی لبم کشیدم:

-بارمان؟

دستم رو بوسید.

-جانم؟

چونه ام شروع کرد به لرزیدن.

-چرا بهم نگفتی؟؟

-میخواستم اذیت نشی! یعنی میخواستم تو شرایط مناسبی بهت بگم تا بتونی هضمش کنی!

قطره اشکی از روی گونه ام لیز خورد که بارمان با انگشت آروم پاکش کرد.

-نمیدونستم هنوز فراموشش نکردی. نمیدونستم هنوزم آزارت میده. وگرنه باور کن بهت نمیگفتم.

چشمم رو بستم و لبام رو روی هم فشار دادم.

-آروا اون تو یه مرکز درمانیه و من هر چند روز بهش سر میزنم، همین. حتی نمیارمش خونه و نمیزارم بهت نزدیک

شه! یعنی اصلا نمیتونه نزدیکت شه، چون...

نفسش رو با صدا بیرون داد:

-چون اون فلج شده و حتی نمیتونه حرف بزنه!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم!

-نه!!!

بارمان چشمش رو بست و سرش رو روی دستم گذاشت.

-آروا نمیتونم ازش متنفر باشم! منو ببخش اما اون برام پدر بوده! منو ببخش!

"هر کسی تو زندگیش عاشق پدر و مادرشه. همیشه ازشون متنفر بود، حتی اگه عشقت ازت بخواد! این خودخواهی بود که از

بارمان بخوام از کسی که براش حکم پدر رو داره، متنفر باشه!" دستم رو تو موهایش فرو بردم.

-بارمان؟

سرش رو بلند کرد. نم اشک زیر چشمش بود.

-فقط نمیخوام نزدیک ما بشه!

سرش رو تکون داد.

-میتونی بری ببینیش. میتونی باهاش در ارتباط باشی ولی ...

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-ولی نمیخوام نزدیک ما بشه. من ازش میترسم! میترسم بخواد به برهونم آسیب برسونه و میترسم منم مثل مامانم ت...

دستش رو جلوی دهنم گذاشت:

-آروا عزیزم همین که بهم اجازه دادی ممنونم. مطمئن باش نمیزارم براتون اتفاقی بیوفته!

سرم رو تکون دادم.

-دستم رو که برداشتم، دیگه حرفای ناجور نزن!



بازم سرم رو تکون دادم و بارمان آروم دستش رو برداشت.

-بارمان پمادای صورتت رو نزدی؟؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

-بریم خونه!

اخماش رو کشید تو هم.

-باید استراحت کنی.

دستم رو کوبیدم روی تخت:

-میریم خونه استراحت میکنم. دلم برای بچه ام تنگ شده!

پوفی کرد:

-تو درست بشو نیستی، فقط لجبازی میکنی!

لبخند پهنی زدم.

-زود باش گشنه هم هستم!

سری تکون داد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. "هنوز سردم بود، ولی ترجیح دادم خونه باشم تا هم مراقب برهون

باشم و هم بابا بتونه بره کنار مادر. میدونستم که طاقت دوریش رو نداره!"

با کمک پرستار و بارمان آماده رفتن شدم. بارمان با دقت دستم رو گرفته بود و کمک میکرد تا راه برم.

-بارمان خوبم.

-لجبازی نکن، وگرنه کولت میکنم!

لبخندی زدم:

-اینجا ایرانه آقا پسر.

شونه ای بالا انداخت.

-خب باشه. آدم میتونه زنش رو کول کنه، پس نگران نباش!

لبخندی زدم و به نمیرخ صورتش که رنگ روشن تری داشت، خیره شدم. "دیگه خبری از اون چین و چروک ها نبود! فقط

هنوز رنگ پوستش یکنواخت نشده بود!"

-درد نمیکنه بارمان؟

-چی؟؟

به گونه اش اشاره کردم:

-عملت!

لبخند مردونه ای زد:

-نه عزیزم.

در ماشین رو باز کرد و کمک کرد تا روی صندلی بشینم. نشست پشت فرمون و سریع بخاری رو زد.

-آروا؟

-جانم؟

ضبط رو روشن کرد و صدای "فریدون" فضای بسته ی ماشین رو پر کرد.



- هوای تو داره دنیا مو میگیره من از این اتفاق تازه خوشحالم
 - نفس های منو عطر تو پر کرده از این احساس بی اندازه خوشحالم
 با لبخند به نمیخ جذابش خیره شدم. " این موسیقی برای من خیلی معنا داشت "
 - کنارت راه میرم اوج میگیرم کنارت عشق رنگ زندگی میشه
 شروعم کن تو تموم واژه ها اینجان
 شروعم کن تو هر جوری بگی میشه
 سپردم قلبم رو دست تو میدونم که یادت بهترین تسکین دردومه
 سرش رو برگردوند سمتم.
 - آروا ممکنه یه روزی ببخشیش؟!
 نفس تو سینه ام حبس شد.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و سرم رو زیر انداختم. " بارمان ازم سوالی پرسید که خودم هم نمیدونستم چه جوابی داره "
 - ولش عزیزم من نباید همچین سوالی میپرسیدم!
 دنده رو عوض کرد و به رو به رو خیره شد.

- بارمان؟
 بدون اینکه سرش رو برگردونه، جواب داد:
 - جانم؟

دوست نداشتم ناراحت باشه.

- شاید یه روزی!

ابرویی بالا انداخت:

- چی؟!؟

- میگم شاید یه روزی به خاطر تو بخشیدمش!

لبخند کجی زد و سرش رو تکون داد. " زندگی تجمعی از اتفاقات مثبت و منفیه که همیشه حدس زد کجا اما یه روزی اما این خوب و بد ها بهت کمک میکنن تا به اونی که میخوای برسی و این یعنی شانس، که تو زندگی هر کسی حداقل یکبار خودش رو نشون داده! "

دستم رو گذاشتم رو دستش که رو دنده بود.

- چقدر شانس آوردم که تو رو دارم.

لبخند عمیقی زد و نگاهی به صورتم انداخت:

- شانس این بار به من رو کرد که تو رو دارم.

لبخندی زدم.

- نخند!

متعجب پرسیدم:

- چرا؟!؟

انگشت اشاره اش رو به گونه اش زد:



-چال میشه، خوشم میاد!
 سرم رو برگردوندم سمت خیابون و ماشین پیچید داخل کوچه قدیمی خونمون.
 -تو مشکلی نداری با اینجا زندگی کردن؟
 یکی از ابروهاش رو بالا داد.
 -هر جایی که تو راحتی و دوشش داری، منم اونجا راحتیم!
 کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد. منم به آرومی در رو باز کردم و پیاده شدم. بارمان دستم رو گرفت و کمکم کرد تا از پله ها
 بالا برم. کلید رو توی قفل در چرخوند.
 -خدا کنه آتیش پاره خواب باشه!
 مثل دزدها وارد خونه شدیم و بارمان دستم رو کشید سمت اتاق خواب.
 -الان خوابه تو هم استراحت میکنی!
 ضربه ای روی دستش که دور مچم حلقه شده بود و میکشیدم سمت اتاق، زدم.
 -عه آروم. مثلا سرم گیج میره!
 دست به کمر ایستاد جلوم و برای چند ثانیه تو چشمام خیره شد. ناگهانی روی دست بلندم کرد و برای اینکه صدای جیغم در
 نیاد، دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.
 -دست بزن پیدا کردی خانم!
 در حالی که دستام رو محکم دور گردنش حلقه کرده بودم، گفتم:
 -تو فقط با کتک درست میشی!
 در رو باز کرد و منو گذاشت روی تخت. انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت:
 -وای به حالت اگه بلند شی آروا!
 مانتوم رو درآوردم و به دستش دادم.
 -نمیگفتی هم میخواستم بخوابم!!!
 پتو رو کشیدم رو خودم.
 -گشنه اته؟
 ابرویی بالا انداختم.
 -نوچ.
 نشست پایین تخت و دستش رو روی موهام کشید.
 -من دارم میرم شرکت پیش مامان. اگه چیزی خواستی زنگ بزن. جلسه دارم و گرنه نمیرفتم!
 خم شد پیشونیم رو بوسید و عطر خوشبویش تا مغز استخونم فرو رفت.
 -خداحافظ عزیزم.
 -مواظب باش.
 سری تکون داد و به سرعت از اتاق خارج شد. غلٹی زدم و به منظره ی برگ ریزان پاییز از پشت پنجره خیره شدم. خواب از
 چشمام فرار کرده بود. بلند شدم و رفتم سمت دفترچه خاطراتم و شروع کردم به نوشتن. نوشتن گذشته ای که هر لحظه اش
 یه معنی و مفهومی داشت:



رهام کلافه دستی تو موهاش کشید.
 -آروا چرا لجبازی میکنی؟؟؟
 دستم رو روی شکمم گذاشتم.
 -نمیتونی اون بچه رو تنهایی بزرگ کنی. تو این وضعیت نمیتونی! عقل مردم به چشمشونه!
 دستم رو تکون دادم.
 -برو به خاله بگو بیاد تا راضیش کنم بازم برید خواستگاری همون دختره!
 پوفی کرد:
 -آروا وقتی پدر اون نمیخواد که من با دخترش ازدواج کنم، دوباره خواستگاری رفتن دردی رو دوا نمیکنه!
 -منم نمیخوام ازدواج کنم.
 نشست جلوم روی زمین.
 -من فقط میخوام از اون بچه نگهداری کنم. مطمئن باش که رابطه من و تو مثل خواهر و برادر باقی میمونه و من از حد خودم فراتر نمیرم! بهت قول میدم!

یا عصبانیت برگشتم سمتش:
 -من این از خودگذشتگی رو نمیخوام! به من لطف نکن!
 بچه توی شکمم تکون خورد.
 -چرا نمیفهمی که من فقط میخوام بهت کمک کنم؟!
 دستش رو عصبی تو هوا تکون داد:
 -من دارم به اون بچه فکر میکنم نه تو!
 سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. بچه تازه به جنب و جوش افتاده بود.
 -این بچه پدر داره!
 بعضی گلوم رو گرفت.
 -یه بابا داره که عاشقشده، که براش میمیره!
 قطره اشکی از گوشه چشمم لیز خورد و پایین افتاد.
 -باباش عاشقشده، قراره براش بهترین پدر دنیا باشه!
 جلوم زانو زد و دستم رو تو دستاش گرفت .
 -بین آروا اون بچه حق زندگی داره. حق داره که راحت زندگی کنه و مثل همه ی بچه ها پدر داشته باشه.
 توان جواب دادن بهش رو نداشتم و فقط اشک میریختم.
 -آروا هزار برایش پدر باشم. نزار اون بچه اذیت شه.
 دستم رو روی صورتم گذاشتم و بلند گریه کردم. "بدون بارمان نمیتونم، بدون مردی که دوسش دارم نمیشه! توانش رو ندارم"
 -گریه کن. ولی بعد از گریه خودت رو جمع کن و به فکر بچه ات باش. یادگاری عشقت!



"عشق نافرجام من، مرد مغرور من رفت و تمام زندگیم نابود شد" سرم رو از بین دستام بالا آوردم و روی صورت خیسم دست کشیدم.

-نباید اینجوری میشد.

لبخند تلخی زد:

-این امتحان خداست!

سری تکون دادم و سرم رو سمت پنجره گرفتم.

"زمستون شده. دونه های برف خیلی آروم میرقصیدن و روی زمین می افتادن. چقدر سفید. چقدر پاک"

-زمستون فصل قشنگیه!

سرم رو تکون دادم و لبخند کجی زدم.

-ولی پاییز قشنگتره!

-تو پاییز باهاس آشنا شدی آره؟!

سرم رو تکون دادم و بازم به رقص برف پشت شیشه خیره شدم.

-میزاری برایش پدر باشم آروا؟؟؟

نگاهی به صورت نگرانش انداختم.

-من هیچوقت نمیتونم زنت باشم!

سری تکون داد:

-مطمئن باش تا ابد برام مثل خواهر میمونی!

چشمام رو بخار شیشه مونده بود.

-من حوصله ی جشن ندارم به خاله بگو.

-گفتم که جشن نمیخواد، فقط نباید بدونه ازدواج ما مصلحتیه!

سرم رو تکون دادم.

-چی باعث شده نگاهت رو پنجره بمونه؟؟!

-دلَم سرما میخواد.

-آروا به خودت بیا!

نگاهی بهش انداختم و دستی روی شکمم کشیدم.

-خوب میشم. بخاطر بچه ام خوب میشم.

لبخندی زد و خیلی آروم از اتاق خارج شد.

"دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را"

با صدای جیغ برهون، پریدم بیرون.

-من اینجام دخترم!

صدای حرف زدنش بین گریه به گوشم رسید.

-خسی نیش.

با لبخند وارد اتاقش شدم. بابا پایین تختش تو رختخواب نشسته بود و گرفته بودش تو بغل.



-سلام بابا.
 برگشت سمتم.
 -سلام عزیزم. خوبی؟؟
 لبخند گرمی بهش زدم و برهون رو که با اخم داشت منو نگاه میکرد، تو بغلم گرفتم.
 -بابا جون دیشب چرا حالت بد شد!!
 دستش رو روی دستم گذاشت و در حالی که اخم کرده بود، گفت:
 -بارمان بهت چیزی گفته بود؟؟!
 رگ گردنش بیرون زده بود و چشماش ثابت روی صورتم بود.
 -نه بابا جون. من غذا نخورده بودم فشارم افتاد!
 و نگاهم رو به صورت مهربونش دوختم. "اگه بابا ندونه که یاشار زنده است، اتفاقی نمیوفته! چون اینجوری دیگه نگران نیست"
 -آروا مطمئن باشم؟
 -بابا بارمان مرد خوبیه!
 سری تکون داد و به تخت برهون تکیه داد.
 -مامان چطوره؟؟
 لبخند قشنگی گوشه لبش نشست.
 -دیروز اسمم رو به زبون آورد!
 و سرش رو پایین انداخت و دستش رو تو موهای فرو برد. "بابام شده بود همون مسعود بیست و سه چهار ساله ی گذشته
 که از هر حرکت ساراش ذوق زده میشه"
 -خیلی خوبه!
 و لبخندی زدم و گوشه لبم رو گاز گرفتم.
 -منم پیام بینمش؟؟!
 سریع سرش رو به نشونه منفی تکون داد:
 -نه، نه. دکترش گفته فعلا تو شلوغی نباشه! چون تازه کمی از اون حالت های اولیه اش دور شده!
 سرم رو تکون دادم. به برهون که تو بغلم خوابیده بود، خیره شدم.
 -چه اخمی کرده!
 بلند شدم تا بزارمش توی تختش.
 -جدیدا اخمو شده!
 بابا ایستاد و بالشت و پتوش رو تو دستش گرفت.
 -نگران نباش.
 رفت سمت در و منم دنبالش راه افتادم:
 -بابا بیا صبحانه بخور، بعد برو.
 -نه بابا جون. برم که دیر شده. میترسم از کار بیکار شم!
 با صدا خندید و دستگیره در رو پایین کشید.



-گشنه نرو بابا!
 برگشت سمتم و ابرویی بالا انداخت.
 -راستی شما اینجا رو خریدید، آره؟؟
 سرم رو تکون دادم.
 -مطمئنم که بارمان مرد خوبیه!
 سرم رو زیر انداختم تا بابا لبخند پهنم رو نبینه و صدای باز و بسته شدن در، خبر از رفتن بابا داد. برگشتم تو اتاقم و دفترچه رو باز کردم:
 با کمک رها از ماشین پیاده شدم و به دفتر عقد خیره شدم.
 -بریم بالا.
 نگاهی گذرای به رهام انداختم.
 -رهام هنوزم دیر نشده!
 دستش رو پشتم گذاشت و کمی هلم داد:
 -برید بالا.
 رها نگاه غمگینی به ما انداخت.
 -کاش میزاشتید همه بیان، اینکه نشد عقدا!
 -برید بالا تا عمو مسعود بیاد.
 با قدم های لرزون و کمک رها، پله ها رو بالا رفتم و روی اولین صندلی نشستم.
 -آروا جونم آروم باش. داری میلرزی!
 نگاهم به سرامیک سفید کف اتاق بود. انگار که چشمام تو سفر بودن و دهنم رو دوخته بودن. هیچ حرفی نزدم. صدای بابا و رهام به گوشم رسید ولی بازم سرم رو بلند نکردم.
 -خوبی بابا؟؟
 بدون نگاه کردن بهش، فقط سری تکون دادم. صدای عاقد مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید. ضربان قلبم روی هزار بود و دستام یخ زده بود. دختر کوچولوم با تمام توانش به شکمم ضربه میزد. رها دستش رو روی شونه ام گذاشت.
 -عزیزم باید بگی بله!
 دهنم رو باز کردم و چیزی شبیه "بله" به زبون آوردم. دستم رو روی شکمم گذاشتم. "آروم باش" اشکم سرازیر شد و تمام صداها اطراف قطع شد. نگاهم هنوز روی سرامیک سفید کف سالن بود. با کمک کسی ایستادم و صدایی بهم نزدیک شد.
 -بابا جون آروا خوبی؟؟!!
 سرم رو تکون دادم و دستام رو به دستای گرمش سپردم.
 -باید استراحت کنی!
 "چه روزهایی که دلتنگ صدای بابا بودم و حالا که دارمش، دلتنگ صدایی هستم که هرگز برنمیگرده" کفش های بابا به آرومی کنار کفشهای تیره ام می اومدن. صدای بسته شدن در. همون موسیقی قدیمی که تو ماشین بابا پخش میشد:
 -ای که رفته با خود دلی شکسته بردی



این چنین به طوفان تن مرا سپردی
ای که مهر باطن زدی به دفتر من
بعد تو نیامد چه ها که بر سر من
بعد تو نیامد چه ها که بر سر من
ای خدای عالم چگونه باورم شد
آنکه روزگاری پناه و یاورم شد
سایه اش نماند همیشه بر سر من
زیر لب بخندد به مرگ و پرپر من
زیر لب بخندد به مرگ و پرپر من

" وصف حال عجیبم بود. تازه میفهمیدم که چرا همیشه این موسیقی رو گوش میدادم! چرا همیشه به این موسیقی توجه میکردم "

-رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام
رفتی و ندیدی که بی تو چگونه پر شکسته ام
رفتی و نهادی چه آسان دل مرا به زیر پا
رفتی و خیالت زمانی نمیکند مرا رها
ای به دل آشنا تا که هستم بیا

" و بارمان چقدر به دل من آشنا بود. چقدر آروم حال عجیبم وصف شد و من نفهمیدم. همه ی آدم ها یک نفر رو دارن که به دلشون آشناست و دل من با یک نفر انس گرفته بود! یک نفر که پر کشیده بود!"

ایستادم کنار پنجره و دستم رو روی شکمم گذاشتم. شب چادر سیاهش رو توی کوچه پهن کرده بود و ستاره ها به آرومی چشمک میزدن. دخترم ضربه ای به شکمم زد.
" عزیزم چرا اینقدر بی تابی میکنی؟! امروز خیلی شیطان شدی!!" دستمو روی شیشه کشیدم و شکل نامشخصی روش ترسیم کردم. بچه داشت اذیتم میکرد. نشستم روی صندلی و آروم تکونش دادم. "عزیز دلم. یه کم آرومتر مامان دردت میگیره." لگد محکمی به شکمم زد که باعث انقباض شدیدش شد. جیغ خفیفی زدم و کمی خم شدم. زیر شکمم درد میگرفت و ول میکرد. گوشی رو از روی میز کنارم برداشتم و شماره رهام رو گرفتم. یه بوق...دو بوق...سه بوق...قطع شد. تکرار رو زدم. "جواب بده رهام!"

-الو؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

-رهام زود بیا.

-نگرانی از صدات معلوم بود:

-چی شده؟؟؟ من نزدیکم آروا، دارم میام.



گوشی رو قطع کردم. دردم کم شده بود. ایستادم و شلوارم رو عوض کردم که باز دردم شروع شد. نشستم روی زمین. "عزیزم تازه شیش ماهته. چرا اینجوری میکنی؟" صدای باز شدن در و فریاد رهام به گوشم رسید.

-آروا؟؟؟

صورتتم خیس عرق شده بود.

-رهام!

وارد اتاق شد و با یه حرکت بلندم کرد:

-از کی درد داری؟؟!

-تازه شروع شده!

درد بدی توی دلم پیچید که فریاد بلندی زدم. رهام گذاشتم رو صندلی عقب و با شتاب راه افتاد.

-آروم نفس بکش!

دستش رو روی بوق فشار داد.

-نفس عمیق بکش. از بینی بگیر و از دهان خارجش کن.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و چنگی بهش زدم.

-ای بابا!!!

رهام گوشیش رو از جیبش در آورد و حین رانندگی شماره بابا رو گرفت:

-الو؟ سلام عمو.

....

-راستش آروا درد داره. منم دارم میبرمش بیمارستان!

...

-نه نگران نباشید.

...

-بیمارستان خودمون.

-چشم.

و گوشی رو قطع کرد و دور زد. دردهام نزدیک شده بود و هر بار بیشتر از دفعه قبل میشد. رهام ایستاد و اومد عقب کمک من.

-دارم میمیرم!

-چرند نگو!!

پله ها رو دوید بالا و بلند صدا زد:

-خانم فضلی؟؟؟

چند پرستار دورم جمع شدن و رهام گذاشتم روی تخت. صداهای اطرافم گنگ شده بود و فقط صدای فریاد خودم واضح بود!

صدای پزشکی که اسمم رو میاورد به گوشم رسید.

-آروا ازت میخوام زور بزنی.

با تمام وجودم فریاد زدم. جوری که گلویم سوخت و از هوش رفتم.



-آروا عزیزم؟

صدای گوش نواز بابام بود.

-دخترم؟

آروم چشمام رو باز کردم و سرم رو برگردوندم سمت صدای بابا.

-عزیزم خوبی؟؟

-بچه ام!

لبخندی زد.

-دخترت خوبه بابا جون. فقط چون زودتر به دنیا اومد تو دستگابه!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و دستم رو گذاشتم رو شکمم که درد میکرد.

-تشنه ای؟؟

لبم رو با زبونم تر کردم:

-بابا میخوام بچه رو ببینم.

-نمیشه، باید یه کم بهتر شی!

و لیوان آبمیوه رو گرفت سمتم.

-بابا بزار بچه رو ببینم.

و با نگاهی ملتمس بهش خیره شدم. سری تکون داد و از اتاق خارج شد. شکمم درد داشت و نمیتونستم تکون بخورم. بابا با

ویلچر وارد اتاق شد.

-میزارمت این رو و میریم نوه ام رو میبینیم.

لبخندی زدم و با کمک بابا نشستم روی ویلچر.

-خیلی کوچولوئه!!!

سرم رو که توی دستم بود جا به جا کردم.

-نمیزارن بری داخل. ولی چون رهام رو میشناسن با کلی خط و نشون اجازه دادن!

پشت اتاق شیشه ای ایستادیم و پرستاری در رو باز کرد. بابا چرخ رو سمت دستگاه شیشه ای هدایت کرد و کنار یکی از اونها

ایستاد. نگاهم روی موجود کوچیک و سفیدی که توی دستگاه بود، خیره موند. یه بچه خیلی کوچیک که فقط لاستیکی

داشت و چشمش رو بسته بود. موهای بورش کم پشت بودن و دست کوچولوش رو گذاشته بود نزدیک دهنش.

-دیگه باید به فکر بچه ات باشی.

لبخندی زدم و دستم رو روی شیشه دستگاه کشیدم.

-باید گذشته رو بزاری تو صندوق خاطرات! الان وظیفه مهمی داری. تو یه مادری.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. "باید به فکر دختر نازم باشم"

-آروا؟؟

با صدای بارمان سرم رو از توی دفترچه بیرون آوردم و دویدم بیرون اتاق.

-ساکت! برهون خوابه.

لبخندی زد و اومد سمتم.



-گشمنه.

لبخندی زدم و دستش رو کشیدم سمت آشپزخونه.

-همیشه گشنه ای!

پلیورش رو درآورد و پرت کرد روی صندلی.

-دلتم واست تنگ شده بود.

و از پشت بغلم کرد.

-نکن دیوونه!!!

سرش رو تو موهام فرو برد:

-عشق خودمی به خودم مربوطه!

لبخندی زدم و سرم رو کامل برگردوندم سمتش. چشمای رنگ شبش چراغونی بود مثل گذشته ها! لبام رو محکم گذاشتم رو لباش.

سرم رو عقب بردم و تو چشماش که قرمز شده بود، خیره شدم.

-بارمان؟

-جانم؟

لبخندی زدم و دستم رو گذاشتم روی سینه اش و رو به عقب هلش دادم.

-برو برهون رو بیدار کن یه چیزی بخوره.

دستی تو موهای پر پشتش کشید.

-بچه پرو!!!

و از آشپزخونه خارج شد. با صدای بلند خندیدم و صدای ضعیفش رو شنیدم.

-نوبت خنده منم میشه!

تخم مرغی رو توی تابه شکستم و نون رو روی میز گذاشتم.

-بارمان زود باش!

میز رو چیدم و نشستم روی صندلیم و لقمه ای برای خودم گرفتم.

-قبل ما شروع کردی که!

لبخند پهنی زدم و به بارمان که برهون تو بغلش بود، خیره شدم.

-گشنه ام بود.

برهون رو گذاشت روی صندلیش و نشست رو به روم.

-نوش جونت.

دستم رو روی موهای بور برهون کشیدم.

-دخترم خوبی؟؟

سرش رو تکون داد.

-بلیم لالا.



بارمان لبخندی زد و لقمه ی کوچولویی رو گرفت سمتش.

-بخور دخترم. از این به بعد هفته ای دو سه بار از بیرون غذا میگیریم! مامانت آشپزی بلد نیست! برهون لقمه رو تو دهنش گذاشت.

-بشدنی!

بارمان با صدای بلند خندید و دستاش رو بهم کوبید.

-حالا اینو بخور تا یه فکر به حال بستنی کنیم عزیزم.

برهون خوابالو لقمه رو میجوید و بارمان باهانش حرف میزد. نگاهی بهشون انداختم و سری تکون دادم. "زندگی جریان آب جاری رودخونه است. توی این راه سنگ و چوب وجود داره. پستی و بلندی زیادی هست! مهم اینه که در نهایت این آب به دریا میریزه و تو مسیر زندگی همیشه طوفان و سختی هست!"

سه سال بعد.

-ای بابا آریا بشین.

دستاش رو بهم کوبید و رفت پشت مبل قایم شد.

-نع!

کلافه نفسم رو بیرون دادم:

-من باهات قهر میکنم!

و نشستم روی زمین. سرش رو از پشت مبل بیرون آورد و با چشمای سیاهش بهم خیره شد.

-ممنی؟

لبخندی بهش زدم:

-جون مامانی؟

با ذوق دوید سمتم و خودش رو پرت کرد تو بغلم. چندین بار بوسیدمش.

-عشق مامان.

سرش رو روی شونه ام گذاشت که صدای زنگ در بلند شد. همونطور که آریا تو بغلم بود درو باز کردم و برهون رو دیدم که با

موهای بافته شده و مرتبش پشت در ایستاده.

-مامان، بابا جون مسعود گفت بیاید پایین واسه شام.

لبخندی بهش زدم.

-باشه مامان جون.

آریا خودش رو دراز کرد سمت خواهرش و برهون با محبت آریا رو ازم گرفت.

-عشق آجی!

کلید رو توی دستم گرفتم و در رو بستم:

-برهون مامانی مواظب باش.

با احتیاط از پله ها رد شد و آریا رو گذاشت رو زمین.



-حواسم هست!

لبخندی زدم و زنگ رو فشار دادم. در باز شد و صورت خندون مادر چشمام رو پر کرد.

-سلام مامان جون.

و خم شدم و گونه اش رو بوسیدم. با صدای ضعیف و همیشگی جواب داد:

-سلام عزیزم.

آریا دوید تو و شروع کرد بالا و پایین پریدن. بابا و بارمان شونه به شونه هم دیگه از بالکن وارد خونه شدن و با لبخند به ما خیره شدن.

-آروا باید کارت دعوت بفرستم بیای پایین؟؟؟؟

لبخندی بهش زدم و دویدم سمت آریا که داشت تلفن رو میکشید.

-این چه حرفیه بابا، آریا خیلی شیطون شده! میترسم مامان اذیت شه.

بارمان اومد سمتم و آریا رو گرفت بغلش.

-چه خبره بابایی جون؟!

و محکم بوسیدش.

-بیاید شام.

برهون دوید داخل آشپزخونه و ما هم دنبالش رفتیم. مادر میز رو چیده بود. نگاهی به چشمای به رنگ پاییزش انداختم و نشستم رو صندلی. بارمان کنارم نشست و بابا کنار مامان جای گرفت. برهون با ذوق به داداش کوچولوش غذا میداد. بارمان دستش رو روی دستم گذاشت و لبخندی بهم زد. نگاهم رو به صورتش دوختم و بهش لبخندی زدم. دیگه خبری از پوست چروکیده و قرمز نبود! فقط بارمان بود! همون بارمان همیشگی خودم. لبخندی زدم و از پنجره آشپزخونه به کوچه همون محل قدیمی زندگیم خیره شدم. "این منم آروا. همون دختر لجبازی که هرگز فکر نمیکرد روزی اینقدر خوشبخت بشه! خوشبختترین زن دنیا و حالا میدونم که یاشار رو با همه ی بدیهاش بخشیدم" نگاهم روی برگ های پاییزی بود که تو دستای باد می رقصیدن. قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد. قطره اشکی که این بار از روی شوق و شادی بود "خداوند تو مسیر زندگی، همه ی بنده هاش رو امتحان میکنه و در نهایت کسی که توکل کرده پیروز میشه. کاش به جای غر زدن از سختی مسیر، به جای غر زدن از طولانی بودن راه، کمی هم به زیبایی های جاده ی زندگی نگاه کنیم! هر فصلی زیبایی خاص خودش رو داره و هر آدمی توی یک فصل خاص، عاشق تر از همیشه است و برای من آروا معتمد، پاییز زیباترین و عاشقانه ترین فصل خداست!"

پایان.

۲۶ تیر ماه سال ۱۳۹۵

نگین عظیمی فشی.

خدا اینجاست!

یا علی.



این فایل از وب سایت کافه قلم دانلود شده است. کپی برداری از آن به هر نحوه (استفاده از متن و تصویر جلد در سایر وب سایت ها و اپلیکیشن ها و یا انتشار متن در رسانه های چاپی) ممنوع بوده و برابر با حقوق ناشرین و مولفان قابل پیگرد خواهد بود.



برای دانلود رمان های جدید به www.cafeghalam.com مراجعه کنید ...